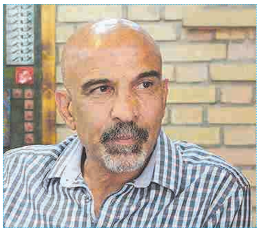
اطلاعات هفتگی

شماره ۳۷۹۲
چهارشنبه ۱۹ اردیبهشت ۱۳۹۷
بها ۲۰۰۰ تومان



مهاجم سابق استقلال

ساختار فوتبال من در آوردی است



آخر خوشبختی اینجاست

یک گوشه آرام می خواهم

چطور نوجوانم را بیشتر بشناسم؟

روزی که خوشبختی بی‌خبر آمد

درس بزرگی که در زندگی آموختم

سخت‌ترین واژه را آسان به زبان بیاوریم

منوچهر والی زاده: من بودم و بهروز و دوبله...



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

عکس اختصاصی روی جلد: مریم سعیدی

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



وقت تماشا نیست!

این روزها بازار کار و اصولاً فضای کسب و کار روزهای خوشی را نمی گذراند.

باوجود دخالت البته بیجای دولت در تعیین دستوری نرخ ارز و اعلام تک‌نرخی شدن آن به قیمت ۴۲۰۰ تومان و غیرقانونی خواندن خرید و فروش دلار با بهای بیش از آن، شاهد نوسانات قابل توجه قیمت دلار و همین‌طور ارزهای خارجی بوده‌ایم که نوعی التهاب و اضطراب در میان فعالان اقتصادی و حتی مردم ایجاد کرده است. اینکه دولت می گوید ما همه تدابیر لازم را دیده و تمام نیازهای ارزی کشور را تأمین کرده‌ایم و از نظر منطقی قیمت ارز باید این میزان یا فلان مقدار باشد، دردی از مردم دوا نمی کند. ممکن است دولت میلیاردها دلار پول داشته باشد، اما اگر دخالت غیرمنطقی و غیراقتصادی داشته باشد و یا نتواند جوّ روانی و التهابات تاثیر گذار سیاسی را مدیریت کند، چون در طول این سالها به‌خاطر سیاستهای اشتباه هر ساله نقدینگی بخش خصوصی رشد قابل توجهی داشته، سرمایه‌ای که به‌شدت تاسیس و به دنبال جای امنی برای بیتوته می گردد به‌سراغ آن خواهد رفت؛ به خاطر همین است که حتی اگر دولت روز و شب بگوید ما برای تمام نیازهای کشور ارز داریم حتی اضافه هم داریم، باز هم مردم به‌خاطر این نگرانی‌ها سرمایه‌های خود را به این سمت هدایت می کنند و البته در این میان فرصت‌طلبان و دلالانی هم هستند که بر خرمن این آتش نفت می‌ریزند. مهم این است که دولت چگونه می‌تواند این التهابات را مدیریت کند و چرا در برنامه‌ریزی گذشته خود به گونه‌ای عمل نکرده که صدها هزار میلیارد تومان نقدینگی پرحجم و پرقدرت به شکل یک اختاپوس به جان اقتصاد و جامعه نیفتد. دولت نمی‌تواند تماشاچی باشد و ببیند که این اوضاع با اقتصاد مردم چه می کند.

برخلاف انتظار دولت در هر حال حاضر قیمت ارز خارجی بیش از شصت درصد رشد داشته در حالی که اگر دولت کمی عاقلانه عمل می کرد و در طول سالهای گذشته سیاست نابخردانه تثبیت نرخ ارز را در پیش نمی گرفت، این فنر درهم فشرده شده یک مرتبه به صورت او و مردم و فضای کسب‌وکار نمی‌خورد؛ گرچه برخی از این التهابات روانی و سیاسی است و تأثیر گردنکشی‌های غرب و دیوانه‌بازی‌های ترامپ، اما همین که تصمیمات او می‌تواند چنین بزرگ و پرحجم بر اقتصاد ایران اثر بگذارد، خود نیز یک نقطه ضعف است.

به هر حال وقتی ما داعیه ایستادگی در برابر باج‌خواهی قدرتهای زورگو را داریم، باید در داخل به گونه‌ای عمل کنیم که هر عطسه و سرفه آنان موجب سرماخوردگی ما نشود. در این میان مردم گناهی نکرده‌اند که هر روز در این نگرانی به سر می‌برند که فردا چه می‌شود؟ پولمان را چه بکنیم؟ طلا بخریم یا دلار؟ قیمت خانه چقدر بالا می‌رود؟ صاحبخانه چقدر روی اجاره می گذارد؟ اگر خواست ۳۰ درصد بر مبلغ آن اضافه کند، چه خاکی بر سرم بریزم؟ کاش دو ماه پیش همه پولم را دلار می‌خریدم... کاش طلایم را نمی‌فروختم... کاش زمین می خریدم... و دهها و صدها کاش وای کاش دیگر که آرامش را از خانواده‌ها و مردم می گیرد و حتی فعالان اقتصادی و بازار کار را معطل نگه می‌دارد و همه را در نوعی سردرگمی فرو می‌برد.

در این میان همه باید احساس مسئولیت کنند، این جناح و آن جناح ندارد. قوه قضاییه و مقننه هم فرقی نمی کند. نهاد زیر نظر دولت یا رهبری یا فلان نهاد و بهمان ارگان هم فرقی نمی کند. همه مسئول هستند. چرا؟ چون با مردم میثاق بسته‌اند که مشکلاتشان را حل کنند. اگر اختلافی هم دارند به مردم ربطی ندارد. باید بتوانند دست در دست هم بگذارند و مشکلات جامعه را حل و فصل کنند و از آن مهمتر، حتی قبل از اینکه مشکلی پیش بیاید برایش برنامه‌ریزی داشته باشند و پیش‌بینی شرایط سخت را بکنند.

نمی‌توان نشست و تماشا کرد و چشم به دهان این و آن دوخت تا در آنسوی آب چه حرفی به نفع و یا علیه ما می‌زنند تا فضای کسب‌وکار و دلهای مردمان در این سوی آب آرام بگیرد یا ناآرام شود.

کسی که به تو گمان نیکی برد، گمانش را با عمل تصدیق کن • امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

بیمه زنان خانه‌دار

با وجود همه تغییراتی که در جامعه به وجود آمده، اما هنوز به نقش زنان به اندازه مورد انتظار توجه نمی‌شود. زنان ما باید با حفظ ارزشهایشان در تمام سطوح اداره کشور و زندگی و جامعه نقش ایفا کنند. زنان در مجامع بین‌المللی دست کمی از مردان ندارند. حتی از آنان هم بهترند. قابلیتشان را در ورزش نشان داده‌اند و نه تنها در ورزش بلکه در بسیاری از امور توانایی بهتری حتی نسبت به مردان دارند. اما با وجود همه تعارفاتی که می‌شود، چرا نباید به زنان حتی خانه‌دار توجه شود؟ اگر بیمه بیکاری برای مردان مهم است و دولت موظف به تأمین هزینه‌های آن، بیمه زنان خانه‌دار که مهمتر است! به لحاظ اقتصادی سهم کار زنان خانه‌دار در تولید ناخالص ملی بااینکه چشمگیر و قابل توجه است، اما در هیچ آماری نمی‌آید. زنان در همه نهضتها و تحولات اجتماعی نقش داشته‌اند. در حال حاضر بخش اعظم تحصیل کرده‌های ما را زنان تشکیل می‌دهند. اما از این سرمایه عظیم انسانی، عاطفی و علمی در توسعه ملی به قدر کافی استفاده نمی‌شود. در حال حاضر مهمترین نکته و به‌عنوان نخستین گام، توجه به بیمه زنان خانه‌دار است.

رقیه شریف خو-ایوانکی

راننده‌ها لطفاً مراقب باشید!

حتماً از تهران به سمت اصفهان که می‌روید، چشمتان به تابلو منطقه حفاظت‌شده موته افتاده است؛ منطقه‌ای حدوداً ۲۲۰ هزار هکتاری که بیشترین آهو، بز و کل، قوچ و میش و بر اساس سرشماری سال ۱۳۹۶ حدود ۱۸ هزار گونه‌های جانوری از قبیل گرگ، روباه، خرگوش، گربه‌وحشی، گراز، کفتار، پلنگ و همچنین آهو دارد. که شاخص آهوی ایرانی در این منطقه یعنی منطقه حفاظت‌شده موته است. این منطقه از نقطه مذکور به طرف غرب یعنی به شهرستان محلات وخمین و همینطور شهرستان گلپایگان و خوانسار امتداد دارد. حال روی سخن من با رانندگان عزیز ومحترمی است که در این محدوده‌هابخصوص از جاده گلپایگان موته و از موته تا اتوبان اصفهان رانندگی می کنند که باتوجه به تابلوهای فراوانی که به رانندگان این جاده یادآور می‌شود که اینجا محل تردد آهو و حیوانات وحشی است، لطفاً مواظب باشید. هفته‌ای نیست که در آن اتومبیلی با این حیوانات زبان‌بسته برخورد نکند و به آنها آسیب نزند. وقتی انسان این حیوانات زبان‌بسته را بااین شکل دلخراش می‌بیند، منقلب می‌شود. چون محل زندگی ما در این منطقه است، فراوان از این صحنه‌ها می‌بینیم

مرتضی ذاکری ـ روستای موته اصفهان

اللهم کن لولیک
الحجة بن الحسن
صلواتک علیه و علی آبائه
فی هذه الساعه و فی کل
ساعه... ولیاً وحافظاً
و قائدا و ناصرا و دلیلا
و عینا حتی تسکنه ارضک
طوعا و تمتعه فیها طویلا

ما به دنیا نیامده‌ایم که بجنگیم

باور کنیم ذهن آرام، زندگی آرام به دنبال می‌آورد. ما به دنیا نیامده‌ایم که با آدمها در رابطه‌هایمان بجنگیم. ما به دنیا آمده‌ایم که آدمها را با تمام نقصهایشان بپذیریم.

دنیا محل جنگ نیست، محل پذیرش است، پذیرش تفاوتها و نقصها! و گاهی این پذیرش آنقدر سخت می‌شود که بسیاری از آدمها ترجیح می‌دهند بجنگند تا مجبور به تحمل پذیرش نشوند.

به هر حال در بسیاری از ما، خشمگین بودن راحت‌ترین راه حل است چون در خشم خیلی لازم نیست چیزی را بپذیریم و در حمله کردن خیلی لازم نیست منطقی به نظر برسیم! تکرار می کنم: چون در خشم خیلی لازم نیست چیزی را بپذیریم و لازم نیست منطقی به نظر برسیم. در خشم حواس خودمان و فرد روبرویمان را پرت می کنیم. او با خشم و حمله ما عقب می کشد و ما دور می‌شویم از خودمان و نقطه ضعفی که داریم.

خشم که همیشه فریاد و فحش نیست!

خشم می‌تواند نامرئی وارد شود. اینکه در دام ثابت کردنی دائم گیر می کنیم و قرار است حرف ما درست باشد و دیگران کمتر بفهمند. اینکه قرار است دیگران همیشه مقصر داستان باشند و ما مسئولیت داریم که به آنها ثابت کنیم اشتباه می کنند! اینکه حتماً دیگران متوجه شوند که چقدر ما بهتر و تواناتر و بزرگتریم! ثابت کردنها، رابطه‌ها را آرام آرام از بین خواهد برد.

اینها جنگهایی نامرئی هستند که پایه‌های رابطه‌های ما را سست خواهند کرد.

پذیرش آنچه که اتفاق افتاده و آنچه که در جریان است ما را به خودمان و نقطه ضعفهای درونی‌مان نزدیکتر می کند و این نزدیکی در نهایت قلب ما را برای پذیرش نقصهای دیگران بزرگتر خواهد کرد. خشمگین بودن همیشه راحت‌ترین راه بوده و خواهد بود. این یک تکامل ژنتیکی است در ما انسانها. اما آنهایی که راحت‌ترین راهها را نرفتند ما را با مسیرهای دیگری آشنا کردند. با مسیرهایی که بخش دیگری از انسان بودن را به ما نشان داد! آنها به ما نشان دادند که ما به دنیا نیامده‌ایم که بجنگیم، بلکه به دنیا آمده‌ایم که تمام تفاوتها را در آغوش بگیریم و بپذیریم.

اصغر شاهنظری ـ رامسر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

※ ناصر پوریوسف-آبادان

واقعاً فکر می کنید مقاله ارسالی با ادبیاتی که در آن بود قابل انتشار است؟ به هر حال گلایه شما را تا حدود زیادی درست می‌دانم و در احساس درد و رنج شما هم شریکم و از هیچ سوء مدیریتی هم دفاع نمی کنم، اما انتظار دارم که با نگاه سیاه و سفید به همه چیز چشم ندوزیم و همه را با یک چوب نرانیم. بخشی از مشکلاتی که در جامعه شاهد آنیم، به مسائل فرهنگی بین خود ما مردم هم برمی گردد. آیا فکر نمی کنید احساس مسئولیت و خداترسی در بین خود ما هم کمرنگ شده است؟

※ عبدالوکیل عطایی-گنبد کاووس

درخواست شما به همراه نامه جمعی از اهالی روستاهای اقماری شهرستان گنبد به دستم رسید. در نوبت چاپ گذاشته‌ام و در یکی از شماره‌های آینده منتشر خواهد شد.

※ محمدعلی قره گوزلو-تهران

مقاله شما به دستم رسید و از اینکه آن را چنین پاکیزه و تایپ‌شده برایم فرستادید ممنونم. به دوستان تحریریه سپردم تا در فرصت مناسب از آن استفاده کنند. از لطف شما متشکرم.

※ واریان جهرمی

یادم نمی آید که از انتقاد نسبت به ویژه‌نامه گلایه کرده باشم. به‌هرحال نظر همه خوانندگان برای ما محترم است. آنچه که بنده عرض کردم بازخوانی اظهارنظرهای خوانندگان عزیزی بود که از شماره مخصوص اظهار رضایت کرده بودند. قدر مسلم عده‌ای هم ممکن است گلایه داشته باشند که ایرادی ندارد. منتها آنچه که به ما کمک می کند، انتقاد با ذکر مصداق و با ارائه پیشنهاد برای بهتر شدن مجله است که امیدواریم با این رویکرد خوانندگان عزیز با ما تعامل داشته باشند. شاد باشید

※ داوود خامنه-علی‌آباد کتول

نامه شما به دستم رسید و از همکاری فعالانه شما بامجله‌خودتان‌متشکرم. همانطور که‌می‌دانید، ما برای کمکهای نقدی وموارد‌ی از این‌ دست امکان خاصی نداریم و تنها می‌توانیم منعکس‌کننده مسائل و مشکلات باشیم. از ابراز لطفتان متشکرم و برایتان آرزوی توفیق دارم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

در انتخاب کلمات دقت کن!

شخصی با یک جمله همسرش را رنجاند ...اما بلافاصله پشیمان شد. از راههای مختلف برای به دست آوردن دل‌همسرش تلاش کرد. از جمله نزد پیر دانای شهر رفت و با او مشورت کرد...

پیر گفت: برای جبران سخنت دو کار باید انجام دهی!... جوان باشوق درخواست کرد که راه حل را برایش شرح دهد...پیر خردمند گفت: امشب بالشتی از پر بردار و گوشه آن را سوراخ کن،سپس به کوچه ها و محلات برو و پشت در هر خانه ای یک پر بگذار تا پرها تمام شود. هر وقت این کار را کردی، نزد من بیا تا مرحله دوم را بگویم.جوان تمام آن شب را به آن کار طاقت فرسا مشغول شد. انگشتانش از سرمای شبانه یخ زده بود، ولی بازهم ادامه داد تا اینکه هنگام طلوع آفتاب کارش تمام شد. با سرعت نزد پیر رفت و با خوشنودی گفت:مرحله اول با موفقیت تمام شد، حالاچه کار کنم؟پیر گفت:حالا برگرد و تمام پرها را جمع کن تا بالش به حالت اولش برگردد .او با سراسیمگی گفت: اما این غیر ممکن است.بسیاری از پرها را باد پراکنده کرده. و هر چقدر تلاش کنم بالش مثل اولش نمی شود !پیر گفت: درست است... کلماتی که استفاده می کنی مثل پرهایی در مسیر باد است و دیگر به دهانت باز نمی گردد...در انتخاب کلمات، بخصوص دربرابر کسانی که دوستشان داری دقت کن.



چشم تنگ دنیا دوست!



پادشاهی می‌خواست به کشاورزی که جانش را نجات داده بود، پاداش بدهد. قرار شد شاه تمام سرزمینی را که کشاورز می‌توانست از طلوع تا غروب خورشید پیاده بپیماید، به او ببخشد .بنابراین، مرد کشاورز از صبح اول وقت شروع کرد به دویدن. او بی آنکه به گرما، گرسنگی یا تشنگی بیندیشد، در دشت و صحرا دوید. هرچه غروب خورشید نزدیکتر می‌شد، سرعتش را بیشتر کرد. در آخرین لحظه‌هایی که خورشید آخرین پرتوهایش را جمع می کرد، دو پای دیگر هم قرض گرفت تا بلکه چند گز زمین بیشتر به دست آورد .سرانجام، وقتی آخرین پرتو خورشید در افق ناپدید می‌شد، او بر زمین افتاد، اما در همان حال دستهایش را به طرف جلو کشید تا شاید یک وجب دیگر از زمین گرانبها را از آنِ خود کند .اما افسوس!...

چون پِس از آن نتوانست از جا برخیزد. دویدن زیادی جانش را گرفت. درهمان هنگام مردی عارف از آنجا می گذشت. به روی کالبد بدون جان کشاورز خم شد و گفت: "ای کشاورز، این همه حرص و طمع برای به دست آوردن این همه زمین برای چه؟ مگر بدن آدمیزاد برای به دست آوردن آرامش جاودانی خود بیش از دو متر خاک می‌خواهد؟"

حکیم سخن سعدی در گلستان پرحکمتش می‌فرماید:

چشم تنگ مرد دنیا دوست را
یا قناعت پر کند یا خاک گور

محبتهای کوچک ، یادگاری‌های بزرگ

در یک دهکده کوچک معلم از دانش آموزان خواست تا تصویر چیزی را که برایشان بسیار با ارزش است نقاشی کنند. او با خود فکر می کرد که این بچه‌های فقیر حتما تصویر بوقلمون و میز پر از غذا را می کشند. ولی وقتی یکی از بچه‌ها نقاشی ساده و کودکانه خود را تحویل داد، معلم شوکه شد.او تصویر یک دست را کشیده بود. ولی این دست چه کسی بود؟

یکی از بچه‌ها گفت من فکر می کنم این دست خداست که به ما غذا می‌رساند. دیگری گفت این دست کشاورزی است که گندم می کارد. معلم بالای سر آن کودک رفت و از او پرسید این دست چه کسی است؟ کودک در حالیکه خجالت می کشید، گفت:خانم، این دست شماست.معلم به یاد آورد از وقتی این کودک پدر و مادرش را از دست داده بود به بهانه‌های مختلف پیش او می‌آمد تا خانم معلم دست نوازشی بر سر او بکشد...ویکتور هوگو می گوید :

ایمان داشته باش که کوچکترین محبتهاحتی از ضعیفترین حافظه‌ها هم پاک نمی‌شود.





درهای گشایش بسیارند

پادشاه به نجّارش که کار اشتباهی کرده بود گفت:

فردا اعدامت می کنم... نجّار آن شب نتوانست بخوابد.

همسرش گفت:"مانند هرشب بخواب، پروردگارت یگانه است و درهای گشایش بسیار." ...کلام همسرش آرامشی بردلش ایجاد کرد و چشمانش سنگین شد وخوابید. صبح وقتی صدای پای سربازان را شنید، چهره‌اش دگرگون شد و با ناامیدی، پشیمانی و افسوس به همسرش نگاه کرد که دریغا باورت کردم. سپس بادست لرزان در را باز کرد ودستانش را جلوبرد تا سربازان زنجیرش کنند.دو سرباز باتعجب گفتند:پادشاه مرده و از تو می‌خواهیم تابوتی برایش بسازی. چهره نجار برقی زد و نگاهی از روی عذرخواهی به همسرش انداخت. همسرش لبخندی زد و گفت: "مانند هرشب آرام بخواب،زیرا پروردگار یکتاست و درهای گشایش بسیارند. "

فکر زیادی بنده را خسته می کند، درحالی که خداوند تبارک وتعالی مالک وتدبیر کننده کارهاست.

به موقع از جا برخاستن کاری است که هرگز از آن پشیمان نمی‌شویم

● بونتر

تغییر معادلات در یمن

رویدادهای موجود در یمن و تقسیم قدرت در این کشور بعد از گذشت سه سال از حمله و تجاوز ائتلاف عربی به سر کردگی سعودی‌ها به یمن، پیش بینی اتفاقات آتی در این کشور را سهل و ممتنع کرده است. سهل بدان معنا که با توجه به وجود دو دولت در یمن، یکی در شمال یمن با مرکزیت صنعا و دیگری در جنوب یمن با مرکزیت عدن، تحلیلها در ارتباط با روند تحولات را با دو شق جنوبی و شمالی مواجه کرده است. و ممتنع بدان روی است که پیچیدگی‌های درگیری‌های در یمن ورای جنوب و شمال در قالب نیروها و جریانات مختلف موجب شده است هر روز شاهد اتحادها و ائتلافهای جدید و گسستها و پیمان شکنی‌های دور از ذهن نه تنها در میان یمنی‌ها بلکه در بین نیروها و دول متجاوز بویژه دوستان اصلی ائتلاف یعنی ریاض و ابوظبی به خاک یمن باشیم.

جنوب یمن؛ عربستان و نیروهای دولت مستعفی و فراری منصور هادی

از جمله بازیگران در جنوب یمن عربستان سعودی است. در واقع میزان کنش و کنشگری سعودی‌ها در جنوب یمن به نوعی به میزان نفوذ و نقش نیروهای دولت هادی در این منطقه از یمن بستگی دارد. از آغاز تجاوز به یمن و انتقال دولت منصور هادی از صنعا به عدن تاکنون تغییر و تحولات بسیاری در عرصه قدرت و سازوکارهای آن در این منطقه رخ داده است. به طوریکه می‌توان گفت روزانه از میزان نفوذ و نقش آفرینی دولت منصور هادی با نخست وزیری احمد عبید بن دغر کاسته شده و گرایش به سمت و سوی نیروهای بومی در عدن از سوی ساکنان این منطقه افزایش پیدا کرده است. از این رو حوزه و گستره تاثیر گذاری‌های سعودی‌ها و نیروهای تحت حمایت آنها در جنوب یمن یعنی دولت مستعفی یمن به ریاست عبدربه منصور هادی با تهدید جدی مواجه شده است و روز به روز از محبوبیت و قدرت آنها کاسته می‌شود.

جنوب یمن؛ امارات و شورای انتقالی جنوب

ابوظبی در زمره کشورهای عربی در حوزه خلیج فارس است که در ائتلاف عربی به رهبری عربستان سعودی برای حمله یمن نقش ویژه‌ای دارد. در واقع امارات در کنار عربستان سعودی ستونهای اصلی این ائتلاف را شکل می‌دهند. آنچه در رابطه با ابوظبی و حضور در ائتلاف عربی در حمله به یمن مورد توجه است، این است که هدف گذاری‌ها و سیاستهای برنامه ریزی شده این کشور برای حضور در یمن کاملاً متفاوت از سعودی‌هاست؛ به طوریکه امارات با توجه به راهبرد افزایش عرصه‌های نفوذ خود در رقابت با ایران، عربستان و به نوعی ترکیه در منطقه و حتی جهان اسلام در صدد افزایش عمق استراتژیک خود است؛ چرا وسعت کم و فقدان خاک برای کنشگری

نزدیک شدن "این" به "اون"

همان طور که از ماهها قبل پیش بینی شده بود، دیدار رهبران دو کره نقطه عطفی امیدوار کننده در تحولات شبه جزیره است. در پایان این دیدار تاریخی، مون جه این رئیس جمهور کره جنوبی در پیامی به تمام مردم شبه جزیره اعلام کرد: "برای پایان خصومت میان ملت کره و حرکت به سمت وحدت کره با کیم جونگ اون رهبر بخش شمالی شبه جزیره گفت‌وگوهای بسیار صمیمی و خوبی داشتیم. ما توافق کردیم که دشمنی میان مردم کره پایان یابد و همکاری های دو بخش شمال و جنوب در زمینه های مختلف روز به روز افزایش یابد. دیگر بیش از این مردم کره نباید از هم جدا باشند. من و دوستم کیم جونگ اون در خصوص شبه جزیره‌ای عاری از سلاحهای هسته‌ای با مساعدت جامعه جهانی همکاری خواهیم کرد. تصمیم گرفتیم در کنار هم باشیم و آرام آرام مشکلات را حل کنیم. دیگر بیش از این جدایی مردم کره قابل تحمل نیست."

این سخنان بخشی از پیام "مون جه این" رئیس جمهور کره جنوبی در پایان دیدار با کیم جونگ اون بود. پیامی که نشان می‌دهد روند تحولات در شبه جزیره به سمت رفع تنش در حرکت است. آنچه در این دیدار و توافق بسیار خودنمایی کرد، دو توافق مهم یعنی تغییر معاهده آتش بس میان دو کره و تلاش برای خلع سلاح هسته‌ای در کل شبه جزیره می‌باشد.

نکته جالب در این رویداد بزرگ این است که تغییر وضعیت معاهده آتش بس به توافق نامه صلح دایمی با درایت و هوشمندی خاصی از طرف رهبران هر دو کشور دنبال می‌شود، به طوری که هم در بیانیه پان‌مون‌جون و هم در مواضع دو طرف در پایان مذاکرات تلاشی برای ایجاد حساسیت کشورهای همسایه و تاثیر گذار دیده نمی‌شود. آنها در این خصوص تاکید می کنند با همکاری جامعه بین الملل این مورد را تحقق خواهند بخشید. در این راستا حتی جنوب تلاش کرد تا زمینه دیدار رهبر کره شمالی با ژاپن را که بیش از چند دهه از دشمنی آنان با یکدیگر می گذرد فراهم کند. همچنین طرفین باید تا سال ۲۰۲۵ در خصوص کاهش نیروهای نظامی خود اقدام کنند. در جنوب احتمالا نیروهای نظامی این کشور به ۵۰۰ هزار نفر کاهش خواهد یافت. از

ایران و جهان

* **رهبر معظم انقلاب در دیدار هزاران نفر از کارگران و کارآفرینان: حمایت از کالای ایرانی راه مقابله با جنگ اقتصادی دشمنان است**
* رئیس جمهوری: دوران خانه‌نشینی زنان سپری شده است
* جهانگیری: نظام بوروکراسی کشور به ترمز توسعه و پیشرفت تبدیل شده است
* عملیات برقی شدن راه آهن تهران ـ مشهد به زودی آغاز می‌شود
* کماندوهای ارتش آمریکا برای حمایت از عربستان وارد جنگ یمن شدند
* ناصر چشم آذر، نوازنده و آهنگساز پیشکسوت بر اثر سکته قلبی در ۶۸ سالگی درگذشت
* امسال رشد اقتصادی ایران ۴ درصد و نرخ تورم ۱۲/۱ درصد پیش بینی شد
* نحوه تامین و میزان ارز مسافران توسط ۵ بانک اعلام شد
* وزیر نیرو: قیمت آب و برق امسال ۷ درصد افزایش می‌یابد
* دبیر خانه شورای اطلاع رسانی دولت: سیاست دولت، مقابله با انسداد یا انحصار در شبکه‌های اجتماعی است
* دستور بستن تلگرام از سوی دادسرای فرهنگ و رسانه صادر شد
* آمریکا تسلیحات جنگی برای کردهای سوریه ارسال کرد
* ناو هواپیمابر "هری ترومن" رسماً علیه داعش وارد عمل شد
* پاشینیان رهبر مخالفان ارمنستان: نخست وزیر نشوم دست به نافرمانی مدنی می‌زنیم
* تظاهرات سراسری در روسیه علیه دور جدید ریاست جمهوری پوتین آغاز شد
* نیروهای مسلح عراق در آستانه برگزاری انتخابات پارلمانی به حالت آماده باش در آمدند
* کره شمالی با نابودی موشکهای بالستیک موافقت کرد
* "محمد علوش" سرکرده جیش الاسلام در پی شکستهای متوالی از ارتش سوریه استعفا کرد
* وزیر خارجه چین در سفری کم سابقه وارد کره شمالی شد
* رئیس‌جمهور سریلانکا ۱۸ وزیر را برکنار کرد
* اخوان‌المسلمین مصر برای گفت‌وگو با "سیسی" اعلام آمادگی کرد
* ترامپ خلع سلاح هسته‌ای اسرائیل را مشروط به شناسایی موجودیت آن کرد
* رهبر کره شمالی: بمب اتمی به دردسرش نمی‌ارزد، توسعه اقتصادی مهمتر است
* اتحادیه اروپا به آمریکا درباره اقدامات یکجانبه تجاری هشدار داد

در این عرصه، تصمیم گیران در این کشور را به فکر افزایش عمق استراتژیک کشورشان در پیرامون آنها انداخته است و یمن در این باره با توجه وضعیت انقلابی آن و تزلزل موجود در آن و بحران به وجود آمده از عدم مشروعیت قدرت در سال ۲۰۱۵ تاکنون، از جمله گزینه‌های قابل دسترسی بود که امارات به آن چشم ویژه‌ای دوخت. در واقع حاکمان در امارات با علم به این که شمال یمن با حضور یکپارچه حوثی‌ها و دیگر قبایل همراه آنها تقریباً غیر قابل نفوذ است، تمرکز و هدف خود را بر جنوب یمن قرار دادند. و از این طریق خود را از دغدغه اصلی ائتلاف عربی در حمله به یمن یعنی سرکوب حوثی‌ها در شمال یمن که سعودی‌ها را با تهدید مواجه ساخته است جدا کردند. از این رو امارات از همان روزهای آغازین تجاوز به یمن در قالب ائتلاف عربی، جنوب یمن را میدانی برای کنش خود در این کشور تعریف کرد. به نحوی که در راستای پیاده سازی منویّات و برنامه‌های خود در عدن، دست به حمایت از نیروهایی زد که در تقابل با دولت منصور هادی قرار داشتند. در واقع حمایتهای ابوظبی از شورای انتقالی جنوب به ریاست عیدروس الزبیدی و معاونت هانی بن بریک موجب شکل گیری جبهه‌های داخلی قدرت در این منطقه از یمن علیه دولت مستعفی و ریاض شده است. نکته مهم درباره تقابلهای دو متحد راهبردی ائتلاف یعنی ریاض و ابوظبی در جنوب یمن به تغییرات گسترده منصور هادی رییس جمهوری فراری یمن که مقیم ریاض است و مطابق



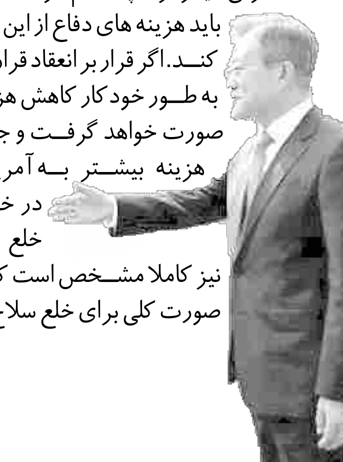
دستورات ریاض عمل می کند، باز می گردد. در واقع سر آغاز این اختلافات به برکناری خالد بحاح، نخست وزیر منصور هادی در عدن برمی گردد که مورد حمایت امارات قرار داشت. به عبارتی برکناری بحاح و جایگزین کردن احمد عبید بن دغر به جای وی کلید این تقابلها را زد که تاکنون نیز ادامه داشته و روز به روز شکل تازه‌ای نیز به خود می گیرد و گستره و دامنه آن نیز افزایش پیدا می کند؛ به طوریکه اتفاقات در حال انجام در المهره در جنوب شرق یمن دلیلی بر این ادعا است.

آینده تحولات در جنوب یمن

آنچه در ارتباط با تحولات و رویدادهای موجود در جنوب یمن مهم به نظر می‌رسد و امری بدیهی به شمار می‌رود این است که حفظ و تداوم یکپارچگی در یمن غیر ممکن به نظر می‌رسد؛ در واقع روند حرکت و جای گیری کنشگران داخلی و خارجی در جنوب یمن نمایانگر این موضوع است که جنوب با توجه به سازمانهای سیاسی - بومی از نیروهای داخلی به سمت جدایی گام بر می‌دارد. به عبارتی اگر بحران سه ساله موجود در یمن موجب شد که یمن به دو بخش شمالی و جنوبی تقسیم شود، شواهد موجود از تثبیت و استمرار و اصرار گروههای موجود در جنوب یمن به استقلال از صنعا خبر می‌دهند. در واقع اعلام انزجار و برائت از شمال و هر شخصیت وابسته به شمال از سوی جنوبی‌ها نشان دهنده جستجوگری جنوبی‌ها برای آینده‌ای جدا و مستقل از شمال یا یمن واحد قبل از بحران است. به علاوه اینکه حضور پررنگ ابوظبی در جنوب و تلاشهای سازمانی آنها از حمایتهای مالی -اقتصادی گرفته تا حمایتهای معنوی از گروههای مورد وثوق یمنی‌های ساکن در جنوب نیز دلالت بر عزم جدی امارات برای حصول به این امر دارد. چشم انداز ریاض نیز در این باره مشخص است؛ چرا که هدف سعودی‌ها از تجاوز به یمن، سرکوب حوثی‌ها و حاکم کردن یک دولت دست نشانده تابع خود در مرزهای جنوبی عربستان در صنعا بود که با گذشت سه سال نه تنها این امر محقق نشد بلکه به نوعی به بن بست نیز رسیده‌اند و با سد سخت مقاومتهای مردمی در یمن مواجه شده‌اند. از این رو سعودی در جنوب یمن نه تنها درصدد رقابت با ابوظبی هستند و نمی‌خواهند امارات در این بازی موجود در یمن در جنوب این کشور گوی سبقت را از آنها برباید، بلکه تمام تلاش خود را خواهند کرد تا با حضور تمام قد در جنوب یمن از کارت جنوبی‌ها علیه شمالی‌ها استفاده کنند؛ روند تحولات و اتفاقات در جنوب یمن بیانگر این موضوع است که التزام به وجود یمنی واحد در آینده امری غیر ممکن و آرمانی خواهد بود.

زو تفنگداران و قدر تفنگداران بسیاری در دنیا بوده‌اند که حالا در زیر خاک منزل دارند ● دکارت

طرف دیگر معاهده آتش بسی که در سال ۱۹۵۳ در پایان جنگ شبه جزیره به امضا رسید نامی از کره جنوبی نبود و دو قدرت آمریکا و چین به همراه کره شمالی این معاهده را امضا کردند. بنابراین حال که طرفین توافق کردند این معاهده به صلح تغییر یابد، همراهی دو قدرت که ذکر شد لازم است. در خصوص چین مشکل زیادی وجود ندارد. اما در خصوص آمریکا ملاحظاتی وجود دارد زیرا اگر قرار باشد معاهده صلحی امضا شود غیر مستقیم آمریکا باید نیروهای نظامی خود را از مرز دو کره خارج کند و نیز موضوع کاهش نیروهای نظامی آمریکا با زیرکی کره شمالی به عهده کره جنوبی قرار گرفت. از طرفی دیگر ترامپ اعلام کرده است که کره جنوبی باید هزینه های دفاع از این کشور را پرداخت کند. اگر قرار بر انعقاد قرار داد صلح باشد، به طور خودکار کاهش هزینه های نظامی صورت خواهد گرفت و جنوب به پرداخت هزینه بیشتر به آمریکا نیازی ندارد. در خصوص موضوع خلع سلاح هسته‌ای نیز کاملا مشخص است که در این دیدار به صورت کلی برای خلع سلاح هسته‌ای در کل



شبه جزیره طرفین با یکدیگر توافق کردند که با همکاری جامعه بین الملل تلاش کنند. این مورد در دیدار ترامپ با کیم جونگ اون بیشتر مورد توجه قرار خواهد گرفت. آنچه به نظر خواهد آمد این است که این توافق زمان بر خواهد بود و شاید در دوره اول ریاست جمهوری ترامپ کاملاً عملی نشود، ولی اگر در دیدار ترامپ و کیم جونگ اون در مقابل اقدامات کره شمالی مانند تعطیلی مراکز هسته‌ای امتیازاتی به کره شمالی مانند رفع سریع تحریمها و کمک کره جنوبی به شمال صورت گیرد، احتمالا این موضوع نیز سریعتر عملیاتی شود. نکته مهم در این زمینه اینکه، در این توافق بحث خلع سلاح هسته‌ای کره شمالی به تنهایی مطرح نیست بلکه خلع سلاح کامل هسته‌ای در کل شبه جزیره مورد توافق قرار گرفته است؛ که در این مورد کره شمالی در خصوص همکاریهای کره جنوبی و آمریکا در زمینه فعالیتهای هسته‌ای نیز مطالبی را مطرح کند...همچنین می توان گفت بازگشت کره شمالی به ان پی تی و یا طرح ساخت نیروگاههای هسته‌ای کوچک برای تولید انرژی در شمال نیز مجددا مطرح شود.

این دو توافق بسیار مهم جلوه کرد و بسیار نیز مورد توجه است اما کره‌ای‌ها در شمال و جنوب در زمینه گسترش همکاری های دو طرف توافقاتی را انجام دادند که هر کدام از آنها می‌تواند سر منشا تحولات تاثیر گذار در شبه جزیره باشد. توافقاتی مانند تعیین یک دفتر رابط در منطقه کسونگ، پایتخت قدیمی شبه جزیره برای تسهیل مشورتها و مذاکرات بین مقامات دو طرف، توافق برای تشویق همکاری، تبادلات، دیدارها و تماسهای متقابل در تمامی سطوح توافق برای حضور مشترک در مسابقات المپیک آسیایی جاکارتای اندونزی در سال ۲۰۱۸، توافق برای حل سریع مسائل انسان دوستانه و برگزاری نشست مشترک جمعیتهای صلیب سرخ طرفین برای بررسی و حل مسائل مختلف از جمله دیدار اعضای خانواده های از هم جدا شده.

توافق در زمینه پروژه هایی که هدف آنها بهبود توازن و رشد اقتصادی میان دو کره بود و در گام اول دو اقدامات عملی برای اتصال و مدرن کردن راه آهن و جاده‌ها در نقاط مرزی دو کشور همچنین بین سئول و شهر شی نی جو شهر مرزی کره شمالی و چین آغاز خواهد شد و همچنین توافقات دیگری که چشم اندازی را برای شرق آسیا خصوصا شبه جزیره کره متصور می کند.





kianfulladi@yahoo.com
کیان فولادی

زور بازو به جای چانه زنی

در پایان این مجلس معلوم شد که برای گرفتن حق ایران از افغانستان، تنها یک راه باقی مانده، راهی که در آن به جای قدرت چانه زنی، "زور بازو" به کار می‌آید

صــدای پای هیولای خشکسـالی، دکتر ظریف را که ایـن روزها به عنوان وزیـر خارجه باید درگیـر یافتن راهی برای نجات "برجام" باشـد، نزدیک به نصف روز به مجلس کشـاند تا در برابر سـوالهای چندین نماینده که از ایشان کمک می‌خواسـتند، در صحن علنی در برابر تمام نمایندگان پاسخ دهد. سوال مسـأله آب بود، ولی این بـار اندکی و تنها اندکی با لحن تنـد و با طعم تلخ تر. نمایندگان زابل و زاهدان در سیسـتان و بلوچسـتان سالها می گذرد که آبی در منطقه خود نمی‌بینند و هر سال با لطایف الحیل راهی برای فرار از بی آبی مطلق پیدا کرده‌اند. در سـالهای شروع بی آبی، مزارع و کشت و کار مردمان منطقه از دسـت رفت و در سالهای بعد دامها و دامپروری هم تقریبا به پایان راه رسید و امسـال اما کار به آنجا کشیده که نماینده زابل می گوید؛ تا سه ماه دیگر، حدود ۹۰۰ روستا در این منطقه، هیچ آبی برای شرب مردمانش هم ندارند، چه رسد بـه دامها و کشـاورزی. وحالا دیگر چاره‌ای برای قانـع کردن این مردم برای ماندن در این منطقه به فکر نمایندگانشـان نمی‌رسـد و خانواده‌هایی که توانی داشـته‌اند از سیستان کوچ کرده‌اند و تنها آنهایی هنوز در روستاها مانده‌اند که فعلاً چاره‌ای برای فرار نیافته‌اند.او با ناراحتی ادامه داد: البته اگر تا چند ماه دیگر این آب آشـامیدنی هم به آخر برسـد، دیگر این جمعیت اندک هم برای زنده ماندن از منطقه خواهند رفت.دلیل این شـرایط غم انگیز در سیسـتان، علاوه بر خشکسـالی، رفتار ناجوانمردانه دولت افغانسـتان هم هست، کاری که این کشور در بستن رودخانه بزرگ هیرمند کرد.رودخانه‌ای که بر اساس قرارداد ۴۵ سـال پیش، میان ایران و افغانسـتان، باید بخش قابل توجهی از آب آن به مرزهای ایران وارد شـود و به سیسـتان و بلوچستان برسد، اما سدهای بزرگی در افغانسـتان ساخته شـد تا تمام آب رودخانه در افغانستان بماند و دولتهای ضعیـف افغان هم، در هر چه ضعف داشـته اند، در انسـداد رودخانه هیرمند فـراوان قدرتمند و با تنگ نظری رفتار کرده‌انـد. فریاد نمایندگان مردم زابل در مجلس به آسـمان رسید تا از وزیر خارجه بپرسند، چرا راهی برای رسیدن ایران به سهم خود از رودخانه بزرگ هیرمند پیدا نمی کنند.البته در پایان تمام این فریادها، نماینده پرسـابقه زابل که خود مدتها سمت استانداری این استان

مظلوم کتاب



باغ کتاب تهران شاید جذّاب‌ترین مکانی است که برای خرید و مطالعه کتاب در ایران فراهم شده، اما در همین باغ هم مظلومیت کتاب، هیچ پنهان نیست!

حرف از افغانسـتان، در هفته‌ای که گذشت، علاوه بر صحن علنی مجلس شـورای اسـلامی، از زبان مسـئولان فرهنگی ایران هم شـنیده شد. آنجا که مدیرعامل باغ کتاب تهران، به عنوان مرکزی که توانسـته بیشترین جذابیت را برای مطالعه و خرید کتاب میان شـهروندان تهران ایجاد کند، گفت که در ایران به اندازه کشور آلمان کتاب تولید می‌شود، ولی مقدار مطالعه ایرانیان، با مقدار مطالعه مردم جنگ زده افغانستان برابری می کند!

نمایشگاه کتاب امسال هم گذشته از اینکه، باز هم نتوانست در محلی که از سالها قبل برای همین هدف ساخته شد، برگزار شود و دوباره به سالنهای نیمه ساز مصلای تهران بازگشت، بیشترین چیزی که توجه مراجعه کنندگان را به

عجیب‌ترین سازمانی که می‌شناسیم

سازمان گردشگری با سیزده هزار کارمند، حتی از داشتن یک وبگاه اینترنتی که بتواند تمام جاذبه‌های گردشگری ایران را به جهان معرفی کند، محروم مانده است!

پیشـنهاد تبدیل سـازمان گردشـگری، صنایع دسـتی و میراث فرهنگی بـه یک وزارتخانه در ایران، برخلاف پیشـنهاد تبدیل سـازمان تربیت بدنی بـه وزارت ورزش، در روزهای گذشـته، سـرانجام رأی نیاورد تا کسـانی که می‌خواسـتند قدمی هر چند کم اثر برای رهایی گردشـگری ایران از کسادی و رهایی میراث فرهنگی ایران از نابودی بردارند، فعلاً ناموفق بمانند و همچنان به آینده امیدوار. در جلسـه بررسی این طرح قانونی که قرار بود این سازمان را به وزارتخانـه تبدیل کند تا نمایندگان مردم بتوانند از وزیرش درباره عملکردش سوال کنند و نظارتی بر درون اتاقها و جلساتش داشته باشند، از زبان نمایندگان گفته شد که تمام درآمد ایران در سال با تمام جاذبه‌های گردشگری، به زحمت به یک میلیارد دلار می‌رسـد، درحالیکه کشورهای همسایه، (ترکیه و امارات) به درآمدهای چند ده میلیارد دلاری رسـیده‌اند و این صنعت در آن کشورها هر لحظه در حال رشـد شگفت آور خود است و حتی انفجارهای بزرگ داعش در ترکیه هم نتوانسـت جلوی رشد این درآمدها را بگیرد و این در حالی است که گردشـگرانی که از ایران به خارج می‌روند، در سال حدود ۱۰ برابر درآمد ایران از گردشـگری، ارز به بیرون مرزها می‌برند.نکته عجیب تر در مورد این سازمان، سایه سنگین سیاست بر آن است، تا آنجا که بسیاری نمایندگان مردم معتقدند، از این سـازمان بزرگ، آبی برای گردشگری و میراث فرهنگی گرم



را نیز برعهده داشت، به ناچار با صدایی بلند و لحن شبیه التماس از وزیر خارجه خواسـت که: "دکتر ظریف تو را به تمام مقدسات کاری بکن!" پاسخ وزیر خارجه اما جملاتی بود که دسـت کم در کوتاه مدت و حتی در سـالهای نزدیک آینده، بویی از آب و آبادانی از آن به مشـام هیچ کس نرسید. دکتر ظریف می گفت که در مذاکرات سیاسی به طرف افغان فشار زیادی وارد آورده‌ایم و حتی به رئیس سـازمان ملل متحد هم متوسل شـده‌ایم اما در عالم سیاست ابزار برّنده‌ای برای ناچار کردن طرف روبرو وجود ندارد. نتیجه اینکه در طول چهل سـال گذشـته، تمام حرفهای بین سیاستمداران ایران و افغان به فرار مردم سیستان و بلوچستان از چنگ بی آبی منتهی نشده است. آخرین جملات دکتر ظریف برای قانع کردن نمایندگان تشنه سیستان این بود که بگوید آخرین سلاح ما در سیاست خارجی، توسـل به اقدام متقابل اسـت یعنی همانطور که دولت افغانسـتان ـ آنجا که ما به آنها نیاز داریم ـ هیچ توجهی به لبان خشـک مردم سیسـتان نمی کند، ایران نیـز در موضوعات مختلفی که افغانها به کمک ایـران محتاجند، از ادامه کمک رسـانی دسـت بکشـد. وزیر خارجه البته این را هم گفت که این مرحله آخر در اختیار وزارت خارجه هم نیست و تمام حاکمیت در ایران باید به چنین نتیجه‌ای برسـد که در طول این چهل سـال نرسـیده. وزیر خارجه پـس از این جملات، مجلـس را ترک کرد و نمایندگان سیسـتان هم دیگر فرصتـی برای فریادهای بیشتر نداشتند. در پایان این روز پراعتراض آنچه باقی ماند، رود خشک هیرمند بود و ۹۰۰ روسـتایی که حتی به آب شـرب هم دسترسـی نخواهند داشـت و سیاستمدارانی که باید انتخاب کنند، ادامه مسیر مدارا با افغانستان را یا رفتن به راه چیزی شبیه نبرد با دولت افغانستان برای آب!

خود جلب می کند، این اسـت که قدرت خرید کسـانی که فهمیده‌اند به کتاب و کتابخوانی احتیاج دارند، آنقدر نیست که بتوانند در نمایشگاهی بزرگ، جز چند کتاب کوچک، چیزی بیشتر بخرند.

بهای متوسـط هر صفحه کتاب به بیش از یکصد تومان و بهای میانگین یک کتاب ساده دویست صفحه‌ای به بیش از بیست هزار تومان رسیده است.

حتـی ایجاد مکانهای دیدنی و زیبا و آرامـی چون باغ کتاب تهران هم دیگر چندان قدرتی برای ترویـج کتابخوانی در میان ایرانیان ندارد، چرا که حتی اگر این اشـتیاق هم روزی با عبور از لذتهای فضای مجازی، دوباره در ایشـان زنده شود، خرید کتابهایی که دیگر بسیار گرانتر از توان اقتصادی جامعه شده، سدی بزرگ برای نشستن ایرانیان بر دامان کتاب خواهد بود. آخرین چاره، پولی است کـه دولت باید بتواند به صنعت چاپ و نشـر بدهد تا ایشـان هم بتوانند کاغذ ارزانتری بخرند و کتاب ارزانی تهیه کنند.

نمی‌شـود. شـاید هم به همین دلیل است که در طول ۱۴ سال گذشته ۱۰ رئیس مختلف با نظرات و روشهای مختلف در این سازمان بر سر کار بوده‌اند که متوسط ماندگاری آنها حتی به یک سـال و نیم هم نرسید و در موارد متعددی معاونهای این سـازمان که مسئول بخش گردشگری یا میراث فرهنگی بوده‌اند، حتی کمتر از چند ماه بر این صندلی تکیه زده‌اند. البته نکته شگفت انگیز اینجاست که تعداد کارمندان سـازمان، در این دوره از سـه هزار نفر به سیزده هزار نفر رسیده و یک مجموعه عجیب و پرجمعیت که به مجلس نیز پاسخگو نیست، سکان مرکزی را در اختیار دارد که می‌تواند میلیاردها دلار درآمد و هزاران شـغل در گردشگری ایران ایجاد کند، ولی نمی کند. البته نوروز امسال در پی آخرین تغییرات مدیریت در این سـازمان هم قرار بر این بود که دسـت کم یک سـایت اینترنتی که تمام جاذبه‌های گردشـگری ایران را به گردشـگران ایرانی و خارجی معرفی می کند افتتاح شـود، که افتتاح شـد، اما با آنچه قرار بود باشـد، فرسـنگها فاصله دارد. وزارتخانه شـدن این سـازمان هم فعلاً مسـکوت ماند تا در آینده در لایحه‌ای که دولت برای اصلاح تمام سـاختار وزارتخانه می‌نویسد، فکری هم به حال این عجیب‌ترین سازمان دولتی ایران بشود.

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

به وقت حکمت!

سـخنگوی محترم قوه قضاییه در مورد برخورد بـا "آقایی"، برای دومین بار کلمه "حکمت" را بیان کردند و وعده دادند که به وقتش.

انصـاف دهیم که حکومتگری و رعیت‌داری کار دشـواری اسـت سراسر آمیخته به حکمت و مصلحت.

نیز انصاف دهم و از حق نگذرم، که درک این حکمتها و مصلحتها از عهده‌ی همچو "من"هایی، که همه زندگیشان فروبردن سر در کتاب و برکشیدن قلم از پَر شال و انگشت نهادن بر کاغذ است، کاری سخت و بلکه نشدنی است. َما چه می‌دانیم در پس هر سرِ تراشیده و کشکولِ بر شـانه و کول آویخته، چه دقایقی باریکتر از مو نهفته است؟ که به قول حضرت حافظ: **هزار نکته‌ی باریکتر ز مو اینجاست**

نه هر که سر بتراشد قلندری داند

بدی کارمان اما فقط آنجاسـت، که هـم صبر ایوب نداریم و هم از سـر فضولی بی‌جا، گاه مقایسه‌های بی‌جا می کنیم در رعایت حکمتها و مصلحت‌سنجی‌ها و البته بی‌جا لجمان در می‌آید؛

از بس زیاده‌خواه و لجوجیم!

از جمله ناصبوری‌مان، این که، بعد از هشـت سـال تماشاگری بر تسلط و تصرف یک قبیله بر حرث و نسل، نیز پنج سال بعد از آن، نظاره بر مطالبه‌گری همـان قبیله روی مواردی که خود باید پاسـخگویش باشد، همچنان شـتاب می‌ورزیم و بی‌تابی و بی‌صبری می کنیم بر یک تشَر خشک و خالی؛ و دریغ از یک اخم و اشتلم نه چندان جدی؛ از بس در فهم و درک حکمتها ناتوان و عوامیم ما عوام.

من درک می کنم، کسـانی که بر مسـندهای مهم نشسـته‌اند، در مدیریـت و تدبیـر دقایق امـور، ملاحظات و پای‌بسـتهایی دارند که نمی‌تـوان انتظار برد، هم‌رأی و هم‌سـلیقه من تصمیـم بگیرند و حکم دهند. من یک سوی ماجرا را می‌بینم و آنها چه بسا دگرسوهای پنهانی را که از منظر حقیر در سـایه روشـن اسـت. آری این مقدار هم هنوز انصاف دارم.

اما پاسـخ صبـر و انصاف ما، در زمانی که دیگـر "صبر دانمان" در حال پاره شـدن است نیز انتظاری بی‌جا نیسـت. همان آقا، روزگاری "قطعنامه‌دان" آنها را به تمسـخر گرفته بود؛ و امروز با تمام وجودمان احسـاس می کنیـم نتایـج پارگـی آن قطعنامه‌هـا و دریدگـی آن قطعنامه‌دان‌هاشـان را؛ ما اما امروز بیم آن داریم که "انصاف دانمان" نیز جرواجر شود.

مـا مردم، مگر چهار دهه نیسـت که چک سـفید صبـر و انصاف داده‌ایـم؟ بـرای خودمان هم داده‌ایم؛ کشـورمان اسـت، غرور ملی و اسـتقلال میهنی‌مان اسـت؛ بازگشـت سـود این چک سـفید هم ـ ان‌شـاءالله ـ برای خودمان اسـت؛ با همـه این احوال، امـا و هزار اما، صبر سـپرده گذاران هم حدی دارد، ندارد!؟ جالب اینجاسـت که در این وانفسای صبر حکمت آمیز، هنوز بعضی حضرات، در رودربایستی تاریخـی گیر کرده‌انـد و "حکیمانه"، طرف را پنـد و اندرز می‌دهند و گروهی نیز، که در بزنگاههای حکمت و مصلحت، هزار تیغ آخته دارند، زبان و قلم و رسانه‌هاشـان را قفل سـکوت زده‌اند، مبادا از گل بالاتری تریج قبای "طرف" را آلوده کند.

می‌بینیـد!؟ خـوب آدم اسـت دیگـر؛ لجـش می گیرد، شـما را نمی گیرد!؟

آگاه به ظلم، کمک کننده و راضی به ظلم هر سه شریکند • امام جواد(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

آسیابها و آبشارهای شوشتر

گزارش از عبدالامیر اسداله زاده - شوشتر



مجموعه آسیابها و آبشارهای شوشتر در دوران ساسانیان، برای بهره گیری از نیروی آب به‌عنوان محرک آسیابهای صنعتی ساخته شد. این مجموعه در مجاورت شهر شوشتر در استان خوزستان قرار دارد. مجموعه آسیابها و آبشارهای شوشتر در مسیر "رودخانه گر گر" که خود از شاهکارهای فنی و مهندسی اعصار کهن است، بنا شده است. رود گر گر کاملاً به صورت دستکند است و احداث آن را به اردشیر بابکان، شاهنشاه ساسانی نسبت داده‌اند.

این مجموعه از بی نظیر ترین نمونه‌هایی است که برای استفاده بهینه از آب در ادوار کهن مورد بهره‌برداری قرار گرفته است. در این مجموعه بزرگ، ساختمان آسیابها، آبشارها، کانالها و تونلهای عظیم هدایت آب و سیکا که محلی برای استراحت و تفریح است قابل توجه و جالب هستند. در قسمت انتهایی ضلع غربی این مجموعه، سیکا قرار دارد که دسترسی به فضای درون آن از طریق چند پله دستکند میسر است. درون این فضا یک حوض ۸ ضلعی با کانالهای کوچک به چشم می‌خورد. آب این حوض از طریق یک جوی که از دیواره سیکا خارج می‌شود تأمین و از طریق دو کانال کوچک به درون رودخانه هدایت می‌شود. این مجموعه جزیی از کانالهای آبرسانی به آسیابها بوده که بعدها در دوره قاجار و در زمان حکومت محتشم، سدی در این مکان زده شده. در این مکان آب از یک قسمت داخل و وارد یک ۸ ضلعی گود شده و سپس از این ۸ ضلعی وارد دو کانال و از آنجا وارد رودخانه می‌شود.

این محوطه مجموعه‌ای از سد، تونلها، کانالهای فرعی و آسیابهای آبی است که به صورت یک مجموعه صنعتی ـ اقتصادی و جزیی از مجموعه بزرگ "سازه‌های آبی شوشتر" است که در کتب تاریخی مکرراً به آن اشاره شده است. در سفرنامه مادام ژان دیولافوآ، باستان‌شناس نامدار فرانسوی از این محوطه به عنوان بزرگترین مجموعه صنعتی پیش از انقلاب صنعتی یاد شده است.

اساس کار مجموعه به این صورت است که سد گر گر مسیر رودخانه را مسدود کرده و سطح آب را برای آبگیری سه تونل حفر شده در تخته سنگ بالا می آورد. تونلهای سه گانه، آب را به مجموعه هدایت می کنند و به کانالهای متعددی تقسیم می‌شوند که پس از گرداندن چرخ آسیابها، آب به صورت آبشارهایی به محوطه‌ای حوضچه مانند سرازیر می‌شود.

یکی از ویژگی‌های بسیار بارز مجموعه آسیابها و آبشارها مجاورت آن با بافت

قلعه سلاسل



قلعه سلاسل در استان خوزستان و در شمال‌غربی شهرستان شوشتر در کنار رودخانه شطیط قرار دارد. قدمت این قلعه بر طبق برخی روایات به دوره ساسانی برمی گردد. ولی بر طبق گفته راولینسون این قلعه همان قلعه باستانی مربوط به دوران ساسانی نیست. قلعه سلاسل بارها و بارها بازسازی شده و ویرانی‌هایی که در حال حاضر به چشم می‌خورد مربوط به قلعهٔ دوران قاجار است. این قلعه دارای ۲ در بزرگ است و در سمت شمال و شمال شرقی آن خندقی وجود دارد که در جنوب به نهر داریون منتهی می‌شود.

برخی نام سلاسل را مربوط به شخصی به نام ابی سلاسل می‌دانند که در قرن چهارم هجری زندگی می کرده و قلعه را تعمیر و مرمت کرده است. این قلعه جزء قلعه‌های چند وجهی است و به شکل بیضی بنا شده. برجهای این قلعه به صورت مدوّر بوده و در دوران اخیر دارای تأسیساتی از قبیل نانوایی، اصطبل، حمام، سربازخانه، اسلحه‌خانه، آشپزخانه و حیاط‌های متعدد بوده است. در دوران قاجار توسط والی خوزستان عمارتی حکومتی در سمت شمال این قلعه در سه طبقه ساخته شده است. در زیر این قلعه ظاهراً ۵ شوادان بزرگ بوده که با شوادانهای سطح شهر در ارتباط بوده است.

شوادان بزرگ قلعه که در دوران نظام السلطنه مافی در سال ۱۳۰۷ بازسازی و مرمت شده به چشم می‌خورد. کف و دیوارهای آن توسط کاشی‌های آبی رنگ تزیین شده و در بالای سی‌سرای نزدیک شوادان یک بادگیر قرار داشته که روی تونلی از زیر قلعه رد می‌شده. در قسمت بالای این شوادان سه سی‌سرای بزرگ قرار دارد که کار تهویه هوا را انجام می‌داده و ظاهراً بزرگان نظامی در این شوادان در تابستان استراحت می کرده‌اند. در قسمت شمالی‌تر این قسمت یک عمارت سه طبقه بزرگ قرار داشته که قسمتهای زیرین بزرگتر از دیگر طبقه‌ها بوده و بالاترین طبقه ظاهراً تماشاخانه بوده و حوض بزرگی در میان آن قرار داشته است.

این قلعه به جز نقش دفاعی که از شهر شوشتر داشته‌است، مرکز کنترل نهر



تاریخی شــهر شوشتر است. این محوطه علاوه بر استفاده‌های صنعتی، در ایام کم آبی نیز، آب مورد نیاز ساکنین را تأمین می کرد. یک ویژ گی بسیار زیبا و منحصر به فرد بصری نیز که در این مجموعه وجود دارد و جلوه‌ای خاص به آن می‌بخشد این است که آب حاصل از پساب آسیابها به صورت آبشارهای مصنوعی زیبا به محوطه‌ای حوضچه مانند می‌ریزد که منظره‌ای چشــم‌نواز و دل‌انگیز را در مقابل دیــد گان هر بیننده بــه وجود می آورد. همچنین در محوطه پشــت بند که محل آبگیری سه تونل معروف "سه کوره"، "دهانه شهر" و "بلیتی" است نیز چشم انداز زیبایی به چشــم می‌خورد. مجموعه آسیابها و آبشارهای شوشتر با توجه به زمان ســاخت از شاهکارهای فنی و مهندسی، هم در ایران و هم در جهان است. با توجه به اهمیّت شــهر شوشــتر در برهه‌هایی از تاریخ و توجه ویژه به احداث تأسیسات آبی در این منطقه که از فنون مهندســی پیچیده‌ای بهره می برد، نتیجه می گیریم که احداث آسیابها به عصرهای کهن و حتی زمان ساسانیان برمی گردد.

این مجموعه در ســال ۱۳۷۷ توســط ســازمان میراث فرهنگی در فهرست آثار ملی به ثبت رســید. همچنین مجموعه آسیابها و آبشارهای شوشتر به عنوان دهمین اثر ایران به کمیته میراث جهانی یونســکو معرفی شد و در نشست سالانه اعضای این کمیته در سال ۲۰۰۹ به ثبت جهانی رسید.



داریون و همچنین محل استقرار والی خوزستان بوده است. باوجود تخریب قسمت عمده این قلعه، بخشهای باقیمانده دیدنی هستند. قلعه سلاسل بارها مرمت شده اســت. یکبار به دســت فتحعلی خان پسر واختشوخان در قرن ۱۱ هجری و دفعه دیگر در ســال ۱۲۳۷ به دست محمد علی میرزای دولتشاهی. همچنین بار دیگر به امر نظام السلطنه حسینقلی خان مافی در سال ۱۳۰۷ مرمت کامل شده است. در دهه ۴۰ باقیمانده قلعه را ویران کرده‌اند و از مصالح آن در قسمت غربی قلعه ساختمان ادارات دارایی قند و شکر و غله و دخانیات احداث شد.

قلعه سلاســل در سال ۱۳۵۴ توسط سازمان میراث فرهنگی در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسید.

روستای فارسیان آزادشهر

گزارش از: محمد علی بهوند یوسفی ـ رامهرمز

روستای فارسیان در ۲۲ کیلومتری شرق شهر گالیکش، در استان گلستان قرار دارد. این روســتا در منطقه‌ای کوهستانی قرار دارد و کوههای سر به فلک کشــیده اطراف آن را فرا گرفته‌اند. خانه‌های کاهگلی و بافت پلکانی روســتای



فارســیان از توابع بخش چشمه‌ساران آزادشهر، باعث شده روستای فارسیان، روســتایی شبیه ماســوله و به عنوان زیباترین روستای پلکانی گلستان شناخته شــود. بافت پلکانی، ســاختار قدیمی، بکر بودن و وجود جنگل و چشمه در دل روستا، فارســیان را به یکی از روستاهای زیبا برای جذب گردشگران تبدیل کرده است. روســتای فارسیان یکی از نادرترین بافتهای زنده روستایی کشور و به عنوان ماسوله گلستان، دارای گونه معماری خاص است.



یکی از دیدنی‌های روستای فارسیان، گورستان بسیار بزرگ در حاشیه این روستا است که حیرت باستان شناسان و مورخان را برانگیخته است. نکته قابل توجه اول وســعت بسیار زیاد این گورســتان است چرا که شهرهای بسیاری با وجود جمعیت چندین برابری نســبت به این روســتا، گورستانی به این وسعت ندارند... نکته قابل توجه دیگر، بدون علامت بودن تمامی ســنگ قبرهاســت، شــاید این نکته نشــان دهنده شیوع بیماری گسترده‌ای در گذشته باشد که در مدت زمان کوتاهی موجب مرگ بســیاری از افراد شده است و حدس دیگری که در این مورد زده می‌شــود، وقوع جنگ در این منطقه بوده که باعث کشــته شدن افراد بسیاری شده است. طول کوتاه قبرها نسبت به قبرهای امروزی یکی دیگر از عواملی است که بر اسرارآمیز بودن این گورستان افزوده است.

متاســفانه در سالهای گذشته براثر غفلت، بخشــی از بافت و فرم معماری روستا از بین رفته است، اما با تلاش بنیاد مسکن و میراث فرهنگی استان برای بازسازی آن اقدامات قابل توجهی انجام شده است.

شکستی نیست، مگر دست کشیدن از تلاش ● آلبرت هوبارد



روزی که خوشبختی بی‌خبر آمد

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



گاهی به مادر و خواهرم فکر می‌کردم. اما زندگی خوبی داشتم و نمی‌خواستم مزاحمتهای آنها همه چیز را به‌هم بریزد. یک روز که خانه پدرم بودم متوجه شدم همسرش تلفنی با کسی حرف می‌زند

پشت پنجره هال منتظر ایستاده بودم بعد از رعد و برقهای پشت هم بالاخره باران ببارد. بهار است و بارانهای گاه و بیگاهش. همیشه عاشق بهار بودم. از وقتی به یاد دارم فصلها را روزشماری می کردم تا بهار بیاید. فصل عاشقی. فصل احساسات ناب که به گمانم در هیچ فصل دیگری تکرار نمی شود. قطره های باران که به شیشه خورد، به گذشته ها پر کشیدم...

مامان‌بزرگ همیشه حرفهای زیادی برای گفتن داشت. البته همه حرفها و حتی داستانهایش بیشتر رنگ و بوی نصیحت یا درس داشت. مامان‌بزرگ نصیحتم می کرد که بهتر است آرزومند نباشم. این حرفش برایم عجیب بود. همه جا شنیده بودم و در کتابها خوانده بودم که آدم با آرزو زنده است. بعدها فهمیدم منظورش این است که خودم را بیش از اندازه درگیر آرزوهایم نکنم و در بند آنها نباشم. من هم کوشش می کردم آرزوهایم را یکی‌یکی از لیست بلندبالایم خط بزنم. همه آرزوها بجز یکی...

مامان‌بزرگ خیلی وقتها مهمان خانه ما بود و من از داشتن این مهمان عزیز حسابی لذت می‌بردم. او همیشه دلیلی برای شاد کردن ما بچه‌ها داشت و از دیدن شادی ما خوشحال می‌شد. پدر و مادرم گاهی با هم مشکلاتی داشتند ولی مامان‌بزرگ می گفت این دعواها در زندگی همه طبیعی است و ما بچه‌ها نباید نگران باشیم.

جشن تولد هشت سالگی‌ام بود. پدرم همه بچه‌های فامیل و آشنا را دعوت کرده بود. لوتر هم بود، پسر همسایه‌مان. پدر در حیاط باصفای خانه بساط بازی و جشن راه انداخته بود. شب کم کم از راه می‌رسید و آسمان آن شب پر از ستاره‌های درخشان بود. از لوتر خواستم ستاره‌ای را انتخاب کند. انگشتش را به‌سوی یکی از ستاره‌ها نشانه رفت. بعد گفتم چشمهایش را ببندد و در دلش آرزو کند. لوتر چند ثانیه بعد چشمهایش را باز کرد و گفت بااینکه نمی‌خواهد احساسات من را مجروح کند، به این خرافات اعتقادی ندارد و آدم با نشانه گرفتن یک ستاره به آرزوهایش نمی‌رسد. لوتر می گفت این حرفهای احمقانه مال کتابهاست. لوتر می گفت از وقتی پدرش رفته، دیگر به این چیزها اعتقادی ندارد. حتی دیگر هیچ آرزویی ندارد و زندگی برایش یک موسیقی کُند و گوشخراش است. آنقدر کم‌سن بودم که فکرنکرده حرف بزنم. به لوتر گفتم اگر آن موقع آرزویش را به ستاره‌ای گفته بود، ممکن بود پدرش آنها را ترک نمی کرد. یک لحظه فرو ریختن لوتر را دیدم. با خشم گفت: "تو اصلاً نمی‌دونی چی داری میگی. من فقط دعاهای پدر و مادرم رو یادمه. آخرش هم بابام ما رو ترک کرد".

لوتر این را گفت و شتابان حیاط خانه ما را ترک کرد. ناگهان احساس گناه کردم. فریاد زدم متاسفم ولی گویی لوتر صدایم را نمی‌شنید.

لوتر تا چند روز از من فاصله می گرفت. حتی در مدرسه هم از من دوری می کرد. تااینکه یک روز دوباره همان لوتر مهربان همیشگی شد. برایم هدیه‌ای آورد که خودش خیلی دوست داشت؛ جعبه سنگهایش... از لوتر عذرخواهی کردم. کمی سکوت کرد و گفت: "امشب می‌خوام به ستاره‌های لعنتی اعتماد کنم. میخوام آرزو کنم، ببینم ستاره‌های تو منو به آرزوم می‌رسونن یا نه." به لوتر اطمینان دادم که ستاره‌ها کارشان را بلدند. اما چه آن روز، چه روزها و سالهای بعد هرگز نفهمیدم آرزوی لوتر چه بود و ستاره‌ها کمک کردند به آرزویش برسد یا نه.

من و لوتر تقریباً هر روز همدیگر را می‌دیدیم. او مثل یک برادر به من محبت می کرد ولی احساس و عاطفه من به لوتر فراتر از اینها بود. عشق لوتر آتشی بود که به جان من افتاده بود و محال بود سرد شود. با تمام وجودم او را دوست داشتم و روزشماری می کردم خیلی زود بزرگ شویم و با هم ازدواج کنیم. اما از روز تولد سیزده سالگی‌ام چیزی نگذشته بود که لوتر و خانواده‌اش از شهر ما رفتند. نمی‌دانم چرا لوتر درباره رفتنش به من حرفی نزده بود. بدون لوتر هیچ چیز سر جایش نبود. درونم خالی شده بود و چیزی نمی‌توانست این خلاء را پر کند. شب همان روزی که لوتر رفت، ستاره‌ای را نشان کردم، چشمهایم را بستم و از ته دل آرزو کردم که او را دوباره ببینم. اما روزها، ماهها، و سالهای زندگی‌ام بدون لوتر پر می‌کشیدند و شتابان از پی هم می‌رفتند. رفتن لوتر تمام افسانه‌های راست و دروغ زندگی‌ام را هم نابود کرد. لوتر رفت و بجز یاد و خاطرش، تنها چیزی که برایم گذاشت، همان جعبه سنگهایش بود. جعبه را درون کشو لباسهایم پنهان کرده بودم و هر صبح قبل از مدرسه، هر عصر بعد از اینکه به خانه می آمدم و هر شب قبل از خواب به تک‌تک سنگهایش نگاه می کردم. می‌خواستم سنگها را همیشه کنار خودم داشته باشم گویی لوتر هنوز با من است.

روزها بی‌هیچ اتفاق زیبایی سپری می‌شدند. زندگی ما هم مثل زندگی لوتر تلخ شده بود. مادرم که افسردگی داشت به الکل پناه برد به این امید که همه چیز روبه‌راه شود. ولی هیچ چیز روبه‌راه نشد. فقط دعواهای او و پدرم هر روز بیشتر می‌شد و من از دیدن این صحنه‌ها وحشت می کردم. تااینکه پدرم مثل پدر لوتر ما را ترک کرد. مادرم خیلی کوشش کرد به من و خواهرم حالی کند مشکل زندگی ما پدرم بوده و با رفتنش همه چیز مثل روز اولش می‌شود. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم به حرفهایش خوش‌بین باشم و به وعده‌هایش دل ببندم. بخصوص اینکه الکل را کنار نگذاشت و همچنان به رفتارهای زشتش ادامه میداد. در زندگی فقط یک چیز باقی مانده بود. یک خیال، یک رویای عاشقانه. شاید آرزویی محال به نام لوتر.

پانزده سال بعد هنوز عاشقانه لوتر را دوست داشتم و به او فکر می کردم. اسم لوتر زمزمه روز و شبم بود و در دلم از او می‌پرسیدم الان کجایی؟ بدون من چه می کنی؟ همان‌طور که من تو را دوست دارم، تو هم عاشقم هستی؟ دلت برایم تنگ شده؟ در آن سالها درس خواندم، به کالج رفتم و به قول مامان‌بزرگ، برای خودم خانمی شدم.

آن که به اندازه باشد، همه دشت سبز خواهد بود

• تاگور

چندبار به چند آقای جوان و محترم معرفی شدم ولی هیچ کدام نتوانستند قلبم را بلرزانند و صدای تپشهایش را به گوشم برسانند.

چند وقتی بود که به اصرار مادرم با جوانی به نام فیلیپ رفت‌وآمد می‌کردم. فیلیپ یک روز ناهار من را به رستوران دعوت کرد و بعد، مقابل چشم همه زانو زد و از من درخواست ازدواج کرد. شاید اگر هر دختری جای من بود، لحظه‌ای تردید نمی‌کرد و فوری به آن چهره مهربان و دوست‌داشتنی لبخند می‌زد و بله می‌گفت. ولی من نمی‌توانستم. یک لحظه به خودم نهیب زدم که آنجا چه می‌کنم؟ سعی کردم به فیلیپ لبخند بزنم اما سنگ شده بودم. واقعیت این بود که من هنوز عاشق لوتر بودم و نمی‌توانستم هیچ عشقی را جایگزین او کنم. فیلیپ سکوت من را به حساب شرمم گذاشت و این بار با صدایی رساتر خواستگاری کرد. نگاه همه به من خیره مانده بود و تشویقم می‌کردند زودتر بله بگویم. ته‌مانده صدایم را در گلویم جمع کردم



و آهسته گفتم: "متاسفم فیل. نمی‌تونم... نمی‌تونم باهات ازدواج کنم."

فیلیپ خندید و گفت: "باشه عزیزم. شوخی دیگه کافیه. من منتظرم!"

به چشمهایش نگاه کردم و گفتم: "من شوخی نمی‌کنم. واقعاً هیچ عشقی بهت ندارم."

فیلیپ یخ کرد. به زور از جایش بلند شد و خودش را روی صندلی انداخت. کیفم را گرفتم و شتابان به طرف در رفتم. صدای فیلیپ را می‌شنیدم اما رفتم. بیرون رستوران، سوار اولین اتوبوس شدم و به طرف خانه راه افتادم.

تصمیم گرفتم از این موضوع با مادرم حرفی نزنم. مادرم مدام نق می‌زد که چرا ازدواج نمی‌کنم. چند سالی بود که تنها زندگی می‌کردم ولی مادرم هنوز در همه کارهایم دخالت می‌کرد. دو هفته بعد از پیشنهاد فیلیپ، یک روز مادر آمد سراغم. می‌دانستم اگر در را به رویش باز نکنم، آنقدر همان جا می‌ماند و الم شنگه به پا می‌کند تا همه چیز را از زبان خودم بشنود. دوهفته تمام در دنیا را به روی خودم بسته بودم و حتی جواب تلفنها را نمی‌دادم. حالا مادر آمده بود ببیند چه شده. می‌خواست بداند جوانی به برازندگی فیلیپ چه مشکلی داشته که به پیشنهادش جواب رد دادم.

به مادر گفتم به فیلیپ علاقه خاصی ندارم و نمی‌توانم یک عمر با کسی زندگی کنم که عاشقش نیستم. مادر اجازه نداد حرفم تمام شود. گفت حتم دارد دیوانه شده‌ام و بهتر است تا دیر نشده و بلایی سرم نیامده، گوشی را بردارم و به فیلیپ بگویم نظرم عوض شده. این بار می‌خواستم هرطور شده جلو خواسته‌های نامعقول مادر بایستم. خیال مادر را راحت کردم که هرگز چنین کاری نخواهم کرد. مادر رفت و بعد از رفتنش اوضاع بدتر شد. فردای آن روز رییسم زنگ زد و گفت بااینکه در مرخصی هستم اما بهتر است برگردم و به کارها سر و سامان بدهم. اوضاع شرکت خیلی به‌هم ریخته بود. به اندازه یک ماه کار روز میزم تلنبار شده بود و باید خیلی زود همه را انجام می‌دادم.

دلم می‌خواست از همه فرار کنم. مادر هر روز زنگ می‌زد و سرزنشم می‌کرد که بهترین موقعیت زندگی‌ام را با نادانی از دست داده‌ام. فیلیپ هنوز سر راهم قرار می‌گرفت و از من می‌خواست دوباره به پیشنهادش فکر کنم. دنبال کار دیگری گشتم. این بار می‌خواستم محل کارم را به کسی حتی مادر نگویم. تا سرانجام کار دلخواهم را پیدا کردم. آنها برای شعبه‌ای که در شهر دیگری قرار داشت کارمند می‌خواستند و چه چیزی بهتر از این! می‌توانستم به شهر دیگری بروم و بار دیگر به هدفها و آرزوهایم فکر کنم. می‌خواستم زندگی‌ام را از نو مرور کنم. اصرارها و سرزنشهای مادر آرامش را از من گرفته بود.

یک هفته بعد با من تماس گرفتند و گفتند در مصاحبه پذیرفته شده‌ام. دو هفته وقت داشتم وسایلم را جمع کنم و به آن شهر بروم. می‌خواستم فقط لوازم ضروری‌ام را با خودم ببرم. با خیریه شهرمان تماس گرفتم و خواهش کردم برای بردن وسایل بیایند. با خواهرم هم تماس نگرفتم. بعد از جدایی پدر و مادرم، حالا خواهر و مادرم در یک جبهه ایستاده بودند و من را سرزنش می‌کردند. برایش پیغام گذاشتم. مطمئن بودم وقتی پیغام را بشنود، دیوانه می‌شود. مادر تمام تلاشش را کرده بود که کمتر پدر را ببینیم. اما حالا قرار بود به همان شهری بروم که پدر زندگی می‌کرد. وقتی با پدرم تماس گرفتم و تصمیمم را گفتم، خواهش کرد لااقل تا وقتی جا بیفتم با آنها زندگی کنم.

پدرم بعد از جدایی دوباره ازدواج کرده بود. همسرش با روی باز از من استقبال کرد و هنوز چند روز از ماندن من در آن خانه نگذشته بود که به زندگی جدیدم خو گرفتم. رییس جدیدم هم شبیه پدربزرگها بود و با رییس قبلی‌ام زمین تا آسمان فرق داشت. حقوقم هم دوبرابر شده بود. هر روز صبح با پدرم و همسرش صبحانه می‌خوردم و هر کدام دنبال کارمان می‌رفتیم. بعد از کار ساعتها با پدر حرف میزدم و این آرامم می‌کرد. برای مادر پیغام خداحافظی گذاشته بودم ولی به او نگفته بودم به کدام شهر می‌روم. نمی‌خواستم با او تماس بگیرم. اما پدر می‌گفت بهتر است با مادر حرف بزنم و واقعیت را بگویم. نمی‌خواستم مادر با پدر و همسرش رفتار ناجوری داشته باشد. الکل روی مادر تاثیر زیادی گذاشته بود و هیچ کنترلی روی رفتارش نداشت. بعد از آن من و پدر اصلاً به مادر فکر نکردیم. مادر واقعاً به کمک نیاز داشت ولی وقتی خودش نمی‌خواست قبول کند، از من چه کاری ساخته بود؟

در چشم برهم زدنی یک سال گذشت. به تعطیلات نیاز داشتم و پدرم و همسرش پیشنهاد دادند با آنها به سفر بروم. جایی را انتخاب کرده بودند که بسیار زیبا و توریستی بود. روی یکی از صخره‌ها نشسته بودم و همسر پدرم از من عکس می‌گرفت که کم مانده بود پرت شوم. صدایی را شنیدم که از من پرسید: کمک می‌خواین؟ سر بلند کردم و دو چشم آبی دیدم. قبل از اینکه جواب آن چشمهای آبی را بدهم، همسر پدرم از من خواست از آنها عکس بگیرم. از پدرم و همسرش عکس می‌گرفتم اما حواسم پیش آن چشمهای آبی بود. نمی‌دانم چرا آن چشمها برایم آشنا بود. از همسر پدرم پرسیدم می‌داند آن آقای جوان کدام طرف رفت؟ او هم ندیده بود. آن روز چندبار حس کردم آن چشمهای آبی را دیده‌ام اما اشتباه می‌کردم. فهمیدم باید از فکر آن چشمها بیرون بیایم.

تعطیلات خیلی زود تمام شد و قبل از اینکه مزه‌اش را خوب بفهمیم، در راه خانه بودیم.

بعد از اینکه به خانه برگشتیم، پدر با پیشنهاد

بقیه در صفحه ۵۷

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بدترین حال...

بر اساس سرگذشت؛ افشین ـ لس آنجلس
به روایت غزل ـ الف

یـازده سـالم بود که "**کاووس**" شـد شـوهر خواهـرم. کاووس خـان پانزده سـال از خواهرم بزرگتـر بود و اگر به اصرار پـدرم نبود، "**فهیمه**" دلش با این ازدواج نبود. اما پدر که عادت داشت با گفتن:"من خیر و صلاح شما رو می‌خوام" هر چیزی را که دوسـت داشت به دو فرزندش تحمیل کند، به خواهرم گفت:

ـ فهیمه جان، من که بد تو رو نمی‌خوام...، اتفاقاً این که تـو میگی "سـن کاووس زیاده" بزرگترین حُسـن این مرده. منظورم اینه کـه حال و روز منو که می‌بینی دخترم. با این بیماری لعنتی اگه امروز نمیرم، فردا نفس آخر رو می‌کشم. مادرت هم که چند سال قبل به رحمت خدا رفت. هیچ فکر کردی اگر من امشـب بخوابم و صبح بیدار نشـم، از فردا شـما دو تا که تنها هم هسـتین چطوری می‌خواین زندگی کنین؟ افشـین که بچه‌ست و هنوز دست چپ و راسـتش رو نمی‌شناسه، تو هم که مثلاً هفده سـالته، چیـزی از روزگار نمی‌دونی؟ شـاید هم تقصیر من بود که از بس بهت گفتم "شازده خانم" و نگذاشـتم دست به سـیاه و سفید بزنی و با مردم بجوشـی، اینطـوری از جامعه جدا افتادی! واسـه همین میگم دخترم که بعد از مرگ من، یه نفر باید مثل پدر بالای سر تو و برادرت باشه، حالا کی بهتر از "کاووس" که اینقدر برای من و خانواده‌ام احترام قائله؟ من می‌شناسـمش و اگـه فردا مُردم، لااقل خیالم از آینده تون راحته!

آن روزهـا فکر می‌کـردم حق با پدر اسـت. لابـد فهیمه هم همین فکـر را می‌کرد که بالاخره کوتاه آمـد و برای ازدواج اعـلام آمادگی کرد تا کاووس خان هم این حرف را با افتخار به دوسـتان و نزدیکانش بگوید که:"خانمم شـازده است و نوه یک شاهزاده قجریه!"

بیـراه هم نمی‌گفت کاووس خـان؛ مادر پدرم یکـی از دهها زن صیغه‌ای آخرین تاجدار قجر بود که در یازده سـالگی ـ که دختر درشـتی بود ـ زن آخرین شـاه قاجار شد. اما آنطور که پدر همیشه با آب و تاب خاطراتـش را برایمان تعریف می‌کرد، دودمان قاجار که جمع شد، از همه عزت وجاه آنها فقط مقداری ثروت بین بازماندگانش باقی ماند و آنچه که بیشـتر از این ثروت برایشـان باقی ماند، فقط اسـم وعنوان "شازده‌های قاجار" بود! هر چند که خیلی از آنها بعدها به "دربار پهلوی" راه یافتند و موقعیتشـان بهتر شد، ولی مادربزرگ من با تنها فرزندش که پدر من باشـد، به گوشـه‌ای خزید و نه با کسـی کاری داشـت و نه با هیچکس رفت و آمد می‌کرد، با این حال همیشـه به اصل و نصبش افتخـار می‌کرد و به پدر هم آموخته بود که "یادت نره تو شازده هستی"!!

پدر نیز از همان دوران همیشه با گردن افراشته راه می‌رفت، اما برخلاف بقیه شـازده‌ها، زیاد اهل زد و بنـد نبود و تنها بهره‌ای که نصیبش شـد این بود که با سفارش مادربزرگمان در بانک استخدام شـد و بعد هم به نصیحت مـادرش گوش داد که می‌گفت: "شـازده بودن فقط یه پُز و نمایشـه، اگه میخوای مردم بهت احترام بگذارن، سعی کن کار خلق الله رو راه بندازی و دزدی هم نکنی!"

پدر نیز این نصیحت مادرش را نه فقط به گوش، که به قلبش گرفت وشـاید به همین خاطر بود که وقتی انقلاب اسلامی پیروز شد، فقط چند ماه بیکار و در اختیـار کارگزینی بود، اما چهار ماه بعد و پس از اینکه پرونده مدیران رده بالای بانک را مو به مو بررسـی کردند و دیدند همه از پدر که در قسمت اعتبارات کار می‌کرد به نیکی یاد می‌کنند، دوباره دعوت به کار شـد و شـغلش را هم پس گرفت و موقعیتش هم بهتر شد وتازه آن موقع و در ۴۴ سالگی ازدواج کـرد و... و اینطوری بود که بالاخره پس از حدود ۳۳ سال کار شرافتمندانه، بازنشسـته شـد و حـالا همه نگرانی‌اش این بود که اگر از بستر آن بیماری سخت برنخیزد، آینده دو فرزندش چه می‌شود؟

و همین نگرانی‌ها بود که پدر را قانـع کرد کـه "کاووس" خان می‌توانـد و تنها مردی اسـت کـه بعـد از مرگش، هـم خواهرم را خوشـبخت می‌کند وهم برای من جای خالی پدر را پر می‌کند.

کاووس خان یک مغازه کوچک بلورفروشی داشت و ظاهـراً در یکی از مهمانی‌های مردانـه‌ای کـه پـدر قبـل از بازنشسـتگی اش، هـر از گاهی در آنها شـرکت می‌کـرد، وقتی رفتار مودبانه پـدر را می‌بیند واله و شـیدایش می‌شـود و موقعی هم که می‌فهمد او شازده قاجاری است، ارادتش کامل می‌شود و بعد از آن، هفتـه‌ای نبود کـه کاووس خان لااقل یکی دوبار به منزلمان نیاید تا سـاعتها کنار پدر بنشیند و خاطراتـش را بشـنود. تعظیمهایـی که کاووس می‌کرد و تا کمر خم می‌شد کافی بود تا پدر متوجه نگاههای او به دخترش بشود و حقیقت هم این بود که خـود پدر هم بدش نمی‌آمد مـرد باجربزه‌ای مانند کاووس دامادش شود!

در این میان اما، خیلی از همکاران پدر ودوستان خانوادگیمان نظر دیگری در مورد کاووس داشتند و می‌گفتند:

ـ افشار خان، چشم این پسره دنبال مال و اموالته. ندیدی وقتی میاد توی اون خانه سـیصد متریت تو قلهک، چشماش چطوری برق می‌زنه؟

اما پدر حرف آنها را بـاور نمی‌کرد. حتی یکی، دو بار که کاووس خان غیرمسـتقیم و در "لفّافه" به پـدر گفت که دنبال یک وام گردن کلفت اسـت و منظورش را فهماند که "شما با توجه به موقعیتتون می‌تونید این وام رو برای من جور کنید؟" پدر فقط می‌گفت "انشـاالله" ولی هیچ کـدام از این حرفها و نشانه‌ها نظر پدر را به کاووس عوض نکرد و سـرانجام فهیمه و کاووس ازدواج کردند.

***

پـدر آنقـدر در مـورد



مردها عشق را نمی فهمند

● عارف هندی

مردنش با اطمینان حرف زده بود که من انگار شرطی شده بودم؛ طوری که درست از لحظه‌ای که فهیمه نشست پای سفره عقد کاووس خان، من مدام چشمم به پدر بود که نکند بمیرد! اما عمر پدر به دنیا بود و تا سه سال بعد هم زنده بود و حتی نوه‌اش را هم دید و شاید تولد "فربد" بهانه‌ای شد که پدر دو سال دیگر هم زنده بماند!

کاووس خان خیلی دلش می‌خواست از همان فردای عروسی بیاید و داماد سرخانه شود، اما پدر که خیلی پایبند دیسیپلین بود و اصلاً صلاح نمی‌دید روزی سه وعده با دامادش همسفره شود که مبادا حرمتها شکسته شود، به راحتی مخالفتش را ابراز کرد، اما چون به قول خودش ـ گوشت دستش زیر دندان کاووس بود، کمی پول به دامادش داد تا خانه‌ای رهن کند، که این اولین دلخوری شوهر خواهرم بود. او که روی یک وام گردن کلفت حساب باز کرده بود، حالا حتی نمی‌توانست در خانه بزرگ ما زندگی کند! با این حال آنقدر زیرک بود که تا وقتی پدر زنده بود، همچنان به او تعظیم می‌کرد و خواهرم را نیز شازده خانم صدا می‌زد!

من هم که بعد از ازدواج خواهرم حسابی تنها شده بودم، گاهی اوقات که خیلی دلتنگش می‌شدم، با اصرار پدر که بیماری‌اش روز به روز بیشتر می‌شد، چند روز به خانه کاووس خان می‌رفتم و همان روزها بود که اولین مرتبه "کتایون" را دیدم؛ خواهر کاووس خان که اگرچه دو سال از فهیمه کوچکتر بود چنان رفتاری با خواهرم داشت که من بعضی وقتها حس می‌کردم فهیمه از این خواهر شوهر دو سال از خودش کوچکتر می‌ترسد!

به همین خاطر از روز اولی که کتایون را دیدم از او متنفر شدم. نمی‌خواهم بی‌انصاف باشم و باید اعتراف کنم که فهیمه هم بی‌تقصیر نبود! خواهرم که از بچگی، هم از مادرم و بیشتر و بارها از زبان پدرم شنیده بود که "تو شازده هستی و اصالت داری و همه باید آرزوشون باشه که جواب سلامت رو بشنون" به معنی واقعی خودش را از خاص و برتر از دیگران می‌دید. حتی در دوران مدرسه نیز یکی، دو تا بیشتر دوست نداشت و بقیه همکلاسیهایش درباره‌اش می‌گفتند: "انگار آسمان سوراخ شده و این دختر افتاده پایین... به سایه‌اش هم میگه حق نداری جلوتر از من راه بری!"

هر چه بود، فهیمه اینطوری بزرگ شده بود ومخصوصا بعد از اینکه ازدواج کرد، کاووس خان هم بیش از پیش زیر بغلش هندوانه می‌گذاشت و او را فقط "شازده خانم" صدا می‌کرد و بارها خودم با چشمم می‌دیدم کاووس خان برایش میوه پوست می‌کند و اگر خودش خانه بود، به فهیمه اجازه نمی‌داد ظرف بشوید و می‌گفت "دستهات خراب میشه شازده خانم!"

نه فقط فهیمه، که حتی خود من هم از این احترامی که کاووس برای خواهرم قائل بود دچار غرور می‌شدم! کاووس خان مرا هم خیلی دوست داشت و "افشین جان" از زبانش نمی‌افتاد و بارها به خودم گفته بود: من تو رو مثل پسر خودم دوست دارم افشین جان...

و من باور می‌کردم، چرا که در عمل هم به من محبت می‌کرد. حتی یک بار، بعد از به دنیا آمدن "فربد" وقتی خواهرم از پدر خواست که خرج سفر تفریحی او و شوهرش به دوبی را بدهد و پدر هم موافقت کرد، این کاووس خان بود که گفت "من و تو بریم مسافرت، اون وقت افشین جان تنها بمونه؟ اونم باید بیاد" و من نیز همسفرشان شدم. شاید همین مهربانی‌های کاووس خان باعث شده بود که خواهرم برای "خواهرشوهرش" هم غرور داشته باشد، یعنی عجیب و غیرطبیعی نبود که فهیمه از "خواهرشوهرش" که دو سال هم از او کوچکتر بود، انتظار همین احترامها را داشته باشد و شاید هم بیشتر! اما حکایت کتایون با کاووس خان فرق داشت! کافی بود فهیمه با همان غرور ذاتی که داشت با این دختر رفتار کند، تا کتایون مانند گرگی که زنجیر پاره کرده باشد مقابل فهیمه بایستد و صدایش را بیندازد توسرش و فریاد بزند: "نکنه راستی راستی باورت شده شازده هستی؟ شازده‌های از تو گردن کلفت تر الان دربه‌در شدن، اون وقت تو طوری رفتار می‌کنی که انگار از دماغ فیل افتادی! بیچاره فریب این خم و راست شدنهای برادر منو نخور... منتظر اون روزی هستم که بفهمی دنیا دست کیه و اون وقت به پای من و برادرم بیفتی که یه لقمه نون خشک بندازیم جلوت!

واژه‌هایی که کتایون به زبان می‌آورد آنقدر آزاردهنده بود که من و خواهرم به معنی پشت حرفهایش فکر نمی‌کردیم و فقط ایمان داشتیم که این دختر یک شیطان مجسّم است که از فرط حسادت دارد دق می‌کند!... همانطور که گفتم، فهیمه هم کم نمی‌آورد و هر وقت کتایون این حرفها را می‌زد، طوری پیش شوهرش شکایت می‌کرد که خودم بارها دیدم کاووس خان، خواهرش را زیر مشت و لگد می‌گرفت و چه لذتی می‌بردم من از دیدن کتک خوردن این دختری که چهار سال از من بزرگتر بود و من همیشه از او متنفر بودم!

اما روزگار بازیهای عجیبی دارد، بازیهایی که هر کدامش یک داستان باور نکردنی است، درست شبیه زندگی خواهرم، اما بعد از مرگ پدرمان!

***

اولین شوک سختی که به کاووس خان وارد شد، موقعی بود که ـ پس از پایان مراسم چهلم پدر ـ وصیتنامه پدرم که در یک محضر بود به خانه آورده و باز شد و فهمیدیم پدر غیر از همان "خانه" هیچ چیزی ندارد، جز مقداری پول نقد که آن را برای خرج مراسم و کفن و دفنش کنار گذاشته بود!

وقتی خواهرم این خبر را به شوهرش داد، کاووس خان طوری یکّه خورد که سه بار و هر مرتبه با لبخند و حتی با قهقهه پرسید: "شوخی می‌کنی"؟ و هر بار خواهرم گفت "شوخی نمی‌کنم" و مرتبه سوم که فهمید با تاکید گفت "دلیلی نداره باهات شوخی کنم کاووس جان." یک مرتبه کاووس به اژدهایی تبدیل شد که حتی در خواب هم نمی‌توانستیم اورا با این رفتار تجسّم کنیم! چرا که مانند ترقّه از جا پرید و رو به خواهرم گفت "زنیکه پس منو بازی داده بودین؟ اون بابای نامردت فقط ادا و اطوار شازده‌ها رو داشت؟"!

فهیمه که انگار برق به بدنش وصل کرده باشند، باورش نمی‌شد که "شازده خانم" در عرض چند ثانیه تبدیل شده باشد به "زنیکه"! با این حال فهیمه "شازده" بودنش را فدای احترام پدر مرحوممان کرد و با لحنی مودّب، اما رنجیده گفت: کاووس خان، خواهش می‌کنم درمورد پدرم اینطوری حرف نزن!... کاووس خان اما با غضبی بیشتر و لحنی تندتر از ثانیه‌ای قبل پاسخ داد: لعنت به اون پدرت که این کلاه رو سر من گذاشت!

شاید اولین باری بود که آنطور غیرتی می‌شدم. من فقط پانزده سالم بود و تا آن روز اصلا دعوا نکرده بودم. برخلاف خواهرم، من با دوستانم و با غریبه و آشنا خیلی خاکی وصمیمانه رفتار می‌کردم و به همین خاطر همه دوستم داشتند و یک بار هم نه به کسی توهین کرده بودم و نه از کسی دشنام شنیده بودم، مخصوصاً در مورد پدری که فقط چهل روز از مرگش گذشته بود، آن هم از زبان کسی دشنام می‌شنیدم که تا یک روز قبل از مرگ پدرم، همچنان برای او تعظیم می‌کرد!

همه این افکار در کمتر از چند ثانیه مغزم را پر کرد و بی‌اختیار و با لحنی پرخاشجو گفتم: کاووس خان، دفعه آخرت باشه در مورد پدر من...

و هنوز جمله‌ام تکمیل نشده بود که مشت کاووس نشست توی صورتم و به گوشه اتاق پرت شدم و شوری طعم خون را در دهانم چشیدم! فهیمه از من بهتزده تر بود و داشت می‌لرزید و کاووس معرکه را با یک جمله دیگر خطاب به خواهرم تمام کرد: "پدر سگ لقمه حرام..." کاووس اینها را گفت و از جا برخاست و از خانه زد بیرون و من ماندم و فهیمه و روزگار جدیدمان!... هر دو در گوشه‌ای از اتاق ولو شده بودیم و انگار خجالت می‌کشیدیم همدیگر را نگاه کنیم، که در باز شد و "کتایون" پا به اتاق گذاشت. در دستش یک لیوان آب بود پر از قند، در چارچوب در اتاق ایستاد و فقط به خواهرم نگاه کرد و در آن نگاه چه چیزی وجود داشت که بغض فهیمه بی‌اختیار شکست؟ نمی‌دانم!... اما خواهرم چنان هق هق کرد که چند لحظه دلم برایش سوخت، ولی همین که کتایون کنار خواهرم نشست و لیوان "آب قند" را به طرفش گرفت، یک مرتبه به خودم آمدم و از جا پریدم و با لگد کوبیدم زیر دستش و لیوان به دیوار خورد و صد تکه شد و من فریاد زدم:...

ادامه در شماره آینده



از: مسلم آز

ادواتی که باید به جزیره مجنون می رسید

قبل از آغاز:

"عزیز شیری" از رزمندگان و جانبازان جنگ تحمیلی است که سال ۱۳۴۳ در شهرستان مراغه به دنیا آمد و از سال ۱۳۶۰ راهی جبهه‌های نبرد با ارتش متجاوز صدام شد. حدود ۵۸ ماه در جبهه‌های جنگ حضور داشت و در عملیاتهای مختلف شرکت کرد و در این مدت مسئولیتهای مختلفی از جمله فرماندهی دسته و گروهان در واحد ادوات لشکر ۳۱ عاشورا را بر عهده داشت و در ماههای پایانی جنگ هم معاون گردان رزمی امیرالمومنین(ع) شد.

در گفت‌وگوی اختصاصی که با "عزیز شیری" داشتیم، از روزهای ماندگار در عملیات خیبر سخن گفت و از جنگ و نبردی سخت و نفس گیر با نیروهای بعثی در جزیره مجنون

غروب دومین روز از اسفند سال ۱۳۶۲ بود که رزمندگان خط شکن و پیشرو لشکر ۳۱ عاشورا به فرماندهی "حمید باکری" سوار بر قایقها شدند و پاروزنان در هورالعظیم حرکت خود را آغاز کردند تا به مواضع ارتش بعث در جزایر مجنون برسند. سیاهی شب کم کم جای خود را به سپیده دم صبحگاهی میداد که آنها در لابه‌لای نیزارها از دید دشمن پنهان شدند تا روز را سپری کنند و با استفاده از تاریکی شب پیشروی را ادامه دهند و خود را به سنگرهای دشمن برسانند. با شروع "عملیات خیبر" بود که در یک حمله برق آسا و غافلگیرانه جان بر کفان خط شکن مواضع و سنگرهای دشمن را در هم کوبیدند و پل ورودی جزیره مجنون در نزدیکی پاسگاه "شحیطاط" تصرف شد و بعد از پاکسازی منطقه و ادامه عملیات روی جاده آسفالت با نصب چراغ قوه‌های نورافکن، باندی برای فرود هلی کوپترها آماده کردند تا نیروهای کمکی و پشتیبان هرچه سریعتر به داخل جزیره منتقل شوند. رزمندگان می‌بایست بعد از ساختن جای پای مستحکم در جزایر مجنون با پیشروی و در ادامه عملیات خود را به جاده بغداد- العماره-بصره می‌رساندند و زمینه هجوم به شهر بصره را آماده می‌کردند.

بیم وامید

روزهای پایانی بهمن ماه سال ۱۳۶۲ بود که رزمندگان لشکر عاشورا در اردوگاهی در "تنگه سعده"، شمال شرق بستان استقرار یافتند و خود را برای عملیات بزرگی آماده می‌کردند. آموزش و تمرینهای نظامی دشوار و نفس گیر حکایت از عملیاتی سخت ومتفاوت داشت. "آقا صادق" از بچه‌های مراغه که در واحد اطلاعات و عملیات لشکر خدمت می‌کرد و به تازگی به جمع نیروهای واحد ادوات پیوسته بود، معاونت این واحد را عهده دار شد. اسفندماه که از راه رسید، در غروب آفتاب بود که رزمندگان با شور و حال برانگیزاننده‌ای سوار خودروها راهی منطقه طلائیه شدند و هنگامی که در مقر تاکتیکی لشکر نزدیک "پاسگاه برزگر" مستقر شدند، برای حضور در عملیات لحظه شماری می‌کردند. سرانجام روز موعود فرا رسید و در سومین روز اسفند "**قادر کاظمی**" فرمانده واحد ادوات از نیروها خواست هرچه زودتر آماده حرکت شوند تا بعد از حمله رزمندگان گردانهای خط شکن به مواضع دشمن، به یاری آنها بشتابند. دم دمای غروب آفتاب با دو خودرو جیپ حامل توپ ۱۰۶ به راه افتادیم. دو قبضه تیربار دوشکا و همچنین دو قبضه موشک انداز آرپی جی یازده داشتیم و تعدادی از نیروها همراهمان بودند. بعد از چند کیلومتر حرکت در جاده آسفالت، به سمت هورالعظیم دریافتیم با ریختن خاک جاده بسته است. چاره‌ای نبود جز اینکه از جاده خاکی خود را به پشت خاکریزی می‌رساندیم. محدده وسیعی در دو طرف جاده را قیرپاشی کرده بودند تا هنگام نشست و برخاست هلی کوپترها گرد و خاک بلند نشود و حدود ۱۲ هلی کوپتر شنوک هم برای انتقال نیروها وتدارکات و مهمات روی باند هلی کوپتر قرار گرفته بودند. رزمندگان یگانها، در انتظار شروع عملیات، در پشت خاکریزهای اطراف باند مستقر شدند. لحظه شماری می‌کردند تا هر چه سریعتر سوار بر هلی کوپترها راهی جزایر مجنون شوند. "**عملیات خیبر**" با کمی تاخیر در نیمه شب آغاز شد و "**حمید باکری**" و نیروهای همراه او پل ارتباطی جزیره مجنون در نزدیکی پاسگاه شحیطاط را به تصرف خود درآورده و با پیشروی روی جاده آسفالت داخل جزیره توانستند با نصب چراغهای قوه نورافکن باندی برای فرود هلی کوپترها آماده کنند تا هر چه سریعتر رزمندگان چهار گردان دیگر لشکر عاشورا برای کمک و پشتیبانی و ادامه عملیات به داخل جزیره انتقال یابند. نیروهای واحد ادوات آماده بودند تا بعد از سوار شدن نیروهای پیاده بتوانند تجهیزات و سلاحهای خود را در هلی کوپتر جای دهند و به کمک رزمندگان داخل جزیره بشتابند اما اوضاع نابسامانی در باند هلی کوپتر جریان داشت ومتاسفانه ناهماهنگی و ناآشنایی خلبانان هوانیروز درباره منطقه عملیاتی و پرواز در شب، باعث شد که آنها از رفتن به جزیره خودداری کنند.

"**مرتضی یاغچیان**" معاون عملیاتی لشکر



خاکریز میان ضلع مرکزی و ضلع غربی جزیره جنوبی، رزمندگان واحد ادوات

عاشـورا با عصبانیت از این سو به آن سو می‌رفت و در حال تماس با قرارگاه بود تا بتواند نیروهای چهار گردان پشتیبان را راهی جزیره کند.

او به خوبی می‌دانست تاخیر در اعزام نیروهای کمکـی می‌تواند ضربـه جبران ناپذیـری به روند عملیات وارد کند. اندکی شـتابزده و آشفته از این شـلوغی، به دنبال راهـی برای انتقـال قبضه‌های تـوپ ۱۰۶ و دیگر تجهیزاتمان بـه جزیره بودیم و دقایق سـخت ونفس گیری را سـپری می‌کردیم. بالاخره با پیگیری مصرّانه مرتضی یاغچیان و دیگر فرماندهان یگانها، تنها یک خلبان شـجاع هوانیروز اقدام به پرواز در شب کرد و تعدادی از رزمندگان را به جزیره مجنون انتقال داد. با روشـن شـدن هوا هلـی کوپترها به پرواز درآمدند اما تاخیر در اعزام نیروهای پیاده کار را دشوار کرده بودوفرصت انتقال تجهیزات واحد ادوات از ما گرفته شـد. شلوغی و ازدحـام نیروهـا روی باند مجال انتقال جیپهای توپ ۱۰۶ و دیگر تجهیـزات به داخل هلی کوپتر را نمی‌داد. "کاظمی" فرمانده واحد با تحمـل دشـواری‌های ناگزیر توانسـت در میـان رزمنـدگان گردانهـای پیـاده در یکی از هلی کوپترها سوار و راهی جزیره شود تـا به بررسـی وضعیـت و محل استقرار نیروهای ادوات بپردازد.

او از ما خواسـت هر چه سریعتر تجهیزات را انتقال دهیم. خورشـید به وسط آسمان رسیده بود و همه تلاشـهایمان بی‌نتیجه ماند و نتوانستیم راهی برای انتقال تجهیـزات به هلی کوپترها پیـدا کنیم. "آقا صادق" از من و چند همرزم دیگر خواسـت تا یک قبضـه تیربار دوشـکا و یک قبضه موشـک انداز آرپی‌جی یازده را داخل تویوتا وانتی بگذاریم تا شاید با رفتن به کنار "**اسکله شهید بقایی**" در هور بتوانیم با قایق راهی جزیره مجنون شویم. خودرو با سرعت به سـوی اسکله حرکت کرد که ناگهان در میانه راه صدای غرش جنگنده‌ها در آسـمان منطقه پیچید و دو فروند "جنگنده میگ" دشـمن در ارتفاع پایین ونزدیک بـه جاده روبرویمان ظاهر شـدند. چهره خلبانان دشـمن به وضوح دیده می‌شد. بدون آنکه بتوانیم عکس العملی نشـان دهیم آنها با سرعت به ما نزدیک می‌شـدند. با خشم بلند شدم و از شدت ناراحتی دسـتهایم را در دو طرف و کنار گوشـهایم قـرار دادم و بـا بیرون آوردن زبان برای تمسـخر خلبانان بعثی شروع به شکلک درآوردن کردم. در میان خنده‌های دیگر همرزمان جنگنده‌ها که گویی برای شناسایی و عکسبرداری آمده بودند با سرعت و مانور و حرکت نمایشـی از ما دور شـدند. اسکله شهید بقایی هم حال و روز بهتری از باند هلی کوپتر نداشـت و در آنجا ازدحام نیروها بـرای انتقال به جزیره بیداد می‌کرد. هر قایقی که از راه می‌رسید به سرعت از نیروهای پیاده پر می‌شد و جایی برای ما و قبضه‌های دوشکا و آرپی‌جی ۱۱ باقی نمی‌گذاشت. بعـد از سـاعتها انتظار و کلنجار رفتن با مسـئولین اسـکله، حدود سـاعت هفت بعدازظهر توانستیم درون قایقی جا بگیریم و آماده رفتن شـویم. قایق از سنگینی نیروها و تجهیزات به آرامی در هور حرکت میکـرد اما باز هم بخت با مـا یار نبود که بعد از نیم ساعت موتورهای قایق از کار افتاد. تلاش و کوشش سـکاندار بی‌فایده بود و سـرانجام قایق را به اسکله بازگرداندند و با گذراندن رنجبار سـاعتها انتظار تا رسیدن صبح می‌بایسـت در آنجا می‌ماندیم. "آقا صادق" از ما خواسـت به باند هلی کوپتر بازگردیم تا شـاید بتوانیم قبضه‌های توپ ۱۰۶ را که در آنجا مانده بود به جزیره منتقل کنیم.



از راست: عزیز شیری و نفر سوم آقا صادق در میان رحیم واحدی و عادل تیموری

دشواریهای بی‌تاب کننده

از شـروع عملیات دو روز گذشته بود و ما هنوز راهی برای رسـاندن خـود به جزیره پیـدا نکرده بودیم کـه کاظمی از جزیره بازگشـت و دریافتیم کـه در آنجـا وضعیـت رزمندگان وخیم اسـت و کمبود وسـایل وتجهیزات واحد ادوات کار آنها را سـخت کرده اسـت و رزمندگان فقـط با کلاش و موشـک انداز آرپی‌جـی ۷ در برابر حملات زرهی دشمن مقاومت می‌کنند. پرواز جنگنده‌های دشمن در جزیره که هر روز بر تعدادشـان افزوده می‌شد باعث کمتر شـدن پرواز هلی کوپترها شـده بود و ازدحـام رزمندگان و شـلوغی در بانـد هلی کوپتر بـرای رفتن بـه جزیره اوضاع آشـفته‌ای به وجود آورده بـود. گویی مسـئولان باند اطـلاع چندانی از اهمیـت کارکرد واحـد ادوات در برابر حملات زرهی دشـمن نداشـتند. آن روز و سومین روز هم تلاشهایمان بی‌فایده ماند و رزمندگان واحد ادوات خسـته و کم و بیش عصبی شده بودند و اعتراض و فشارهای "کاظمی" به مسـئولین هم بی‌فایده بود. او در نزدیکـی غـروب دوباره راهی جزیره شـد تا مشـکل انتقال نیافتن نیروها و تجهیزات واحد را به "آقا مهدی" فرمانده لشکر گزارش کند تا او بتواند راهی برای انتقال مـا بیابد. کاظمی همراه نیروهای پیاده راهی جزیره بودند که هلی کوپتر آنها در میانه راه هدف آتش دشـمن قرار گرفت و در آبهای هور افتاد اما خوشـبختانه آسـیب جدی به هلی کوپتر وارد نشـد وتنها کاظمی و شماری از نیروها مجروح شدند. با مجروح شدن قادر کاظمی کارمان سخت و دشوار شد. با انتقال او برای درمان به پشت جبهه فرماندهی واحد بر عهده "آقا صادق" قرار گرفت.

روز چهارم با روشن شدن هوا خبرهای ناگواری از جزیـره به گوش رسـید. نیروهـای ارتش بعث بـا تمام توان حملات خود را شـدت بخشـیدند تا جزایر مجنون را باز پس گیرند. "حمید باکری" که فرماندهی چهار گردان را بر عهده داشت پس از سه روز مقاومت و ازجان گذشتگی به همراه نیروهایش در محاصره دشـمن قرار گرفته بودند، به علت نرسیدن نیروهای پشـتیبان، بـا همرزمانـش بـه شـهادت رسـیده بودند و ارتش بعث همچنان با بمبارانهای هوایی و شـلیک پیاپی گلوله‌های توپ و خمپاره می‌کوشـید تـا نیروهای زرهی خـود را به پل شـحیطاط برساند و آن را تصرف کنند.

چهار شـبانه روز سـرگردانی در پشت خاکریزهـای اطـراف باند و ایسـتادن کنار هلی کوپترها بر اعصـاب نیروهـای واحد تاثیر گذاشته بود ودیگر در قید وبند نوبت واجازه مسئولین برای سـوار شدن به هلی کوپترها نبودیم. بالاخره در سـاعت دو بعدازظهر مـن و چند رزمنـده دیگر به سختی توانستیم دوقبضه دوشکا و دوقبضه آرپی‌جی را با تحمل دشـواریهای بی‌تاب کننده، در یکی از هلی کوپترها جای دهیـم و "آقاصادق" و دیگر همرزمان می‌بایسـت با پروازهای دیگر قبضه‌های توپ ۱۰۶ را انتقـال دهند. به جزیره که رسـیدیم، شـب را در مقری که برای نیروهای ادوات در نظر گرفته بودند، سـپری کردیم و با روشن شـدن هوا باز هم سر و کله جنگنده‌های دشمن پیدا شد که به صورت گروهی در آسـمان منطقه به پرواز درآمدند و با شـلیک راکت و بمبارانها جهنمـی از آتش و انفجار به راه انداختند. از داخـل کانالی در کنار جـاده حرکت به طرف پل شـحیطاط را ادامـه دادیم. جاده در دیـد و تیررس دشمن قرار داشت ونیروهای دشمن با حملات شدید می‌کوشـیدند خود را به بالای پل برسـانند. از آنجا داخـل کانال تا پد مرکزی را می‌توانسـتند در دید و تیـررس خود قـرار دهند و به همیـن دلیل تردد در کانال غیرممکن می‌شد. با مشقت خود را به خاکریزی رسـاندیم که بر اثر حملات واحد زرهی ارتش بعث و عقب نشـینی رزمندگان به تازگی احداث شده بود و باید هرچه سریعتر قبضه‌های دوشکا و آرپی‌جی را کار می‌گذاشتیم.

ادامه در شماره آینده

خوشروئی کلید دوست یابی است ● حضرت علی (ع)



سخت‌ترین واژه را آسان به زبان بیاوریم

"نه" گفتن برای بسیاری از ما دشوار است چون ترجیح می‌دهیم دیگران را از خودمان ناامید و ناراحت نکنیم. ما حتی خیلی وقتها به خواسته‌های درونی‌مان هم نه می گوییم چون می‌دانیم اگر آنها را عملی کنیم، ممکن است با برنامه‌ها و خواسته‌های پدر و مادر، همسر، فرزند و... مغایرت داشته باشد. کارهای زیادی هست که دوست داریم انجام دهیم ولی به جای آن، کارمند معمولی یک شرکت می‌شویم، از فرزندانمان مراقبت می کنیم و می کوشیم همه چیز سر جای خودش باشد؛ البته آنطور که بقیه می‌پسندند و علاقه دارند. نمی‌خواهیم اطرافیان را ناامید کنیم ولی خودمان چطور؟ کوشش می کنیم تا جایی که می‌توانیم به خواسته‌های بقیه "نه" نگوییم و نمی‌دانیم که این کار چقدر مغز ما را خسته می کند. اما...

آیا می‌دانید توانایی نه گفتن برای سلامت روحی و اعتماد به نفس ما ضروری است؟

برای نه گفتن دلایل زیادی ردیف می کنیم. نمی‌خواهیم به احساسات دیگری لطمه بزنیم. نمی‌خواهیم با کسی مقابله کنیم یا برخورد نامناسبی داشته باشیم. شاید هم می‌خواهیم همه‌جوره مودب و همیشه آماده خدمت به نظر برسیم. **"نیک اینفیلد"**، زبانشناس و استاد دانشگاه می گوید: "نه، ماهیتاً واژه پریشان کننده‌ای است. برای همین ما روشهای زیادی را به کار می گیریم تا از به کار بردن آن خودداری کنیم. یکی از روشها این است که این واژه را به زبان نیاوریم اما با حرکات بدن یا واکنشهای مختلف دیگر نشان بدهیم منظورمان همان نه است." اما باید بدانیم که در یک رابطه ناسالم افراد عمداً نشانه‌های طرف مقابل را نادیده می‌گیرند همچنین آدمها ممکن است دریافت و برداشت متفاوتی از علایم و نشانه‌های ما داشته باشند. اگر یک نفر دوست نداشته باشد در این بازی شرکت کند یا ساز مخالفی بزند، آن‌وقت ما به منظورمان نمی‌رسیم.

بله گفتن به وابسته‌ها

برای اجداد ما، تعلق داشتن به گروه یک موضوع حیاتی و مساله مرگ و زندگی بود. اجداد ما وقتی به مکان غریبه‌ای می‌رفتند که نمی‌دانستند چطور رفتار کنند یا حتی چه بخورند، به اطراف و رفتار بقیه آدمها نگاه می کردند. از نظر رفتار و سلوک، اجداد ما می گفتند بله و از رفتار دیگران تقلید می کردند. محققان می گویند حتی امروز هم برخی مسائل ما را ترغیب می کند تا بخواهیم همرنگ جماعت شویم. نتایج یک نظرسنجی که به تازگی انجام شده نشان داد، تقریباً ۷۵ درصد مردم ادعا می کنند تحت تاثیر دیگران قرار نمی‌گیرند، اما واقعیّت خلاف این را نشان می‌دهد. حقیقت این است که این گروه احتمالاً راحت‌ترین دسته برای متقاعد کردن هستند.

محققان می گویند افرادی که قبول دارند تحت تاثیر دیگران قرار می‌گیرند، توانایی خوداندیشی بیشتری دارند و براساس نظر روانشناسان و کارشناسان، بیشتر از بقیه می‌توانند نه بگویند.

دنباله‌رو بودن معمولاً آگاهانه نیست اما برای اینکه نه بگوییم و این کار را موثر انجام دهیم، باید درباره تصمیمی که می‌گیریم آگاهی داشته باشیم و با تأمل قدم برداریم.

نیاز به تعلق داشتن ضروری است اما واضح است که برخی‌ها بیشتر از بقیه برای این نیاز اهمیت قائلند. دکتر **"مارک لِری"** روانشناس و محقق دانشگاه دوک و همکارانش درباره نیاز به تعلق داشتن تحقیق کردند. آنها به این نتیجه رسیدند "افرادی که بیشتر نیاز دارند به جمع یا گروهی تعلق داشته باشند بیشتر از بقیه با نه گفتن مشکل دارند زیرا مدام نگران هستند از آن گروه طرد شوند. این افراد همچنین از ارزیابی‌های منفی می‌ترسند و نگرانند نه بگویند و بقیه قضاوت ناخوشایندی داشته باشند. کسانی که تلقین‌پذیرترند وقتی از یک گروه طرد می‌شوند، ناامیدی و درماندگی بیشتری را تجربه می کنند و به شدت معذّب می‌شوند. آنها حتی خودشان را به جای کسی می گذارند که درخواستی داشته یا پیشنهادی داده و ناخواسته ناراحت می‌شوند که این نه روی آنها چه اثراتی دارد."

فاکتور سن در توانایی ما برای نه گفتن اهمیّت زیادی دارد. هرچه سن بالاتر می‌رود، راحت‌تر می‌توانیم نه بگوییم و متاسف نباشیم که چرا با خواسته اطرافیان مخالفت کرده‌ایم.

دنباله‌رو بودن و همرنگ جماعت شدن در سنین نوجوانی و بلوغ به اوج می‌رسد و با بزرگسالی فروکش می کند زیرا پذیرفته شدن در گروه برای نوجوان اهمیت زیادی دارد.

با اعتماد به‌نفس نه بگویید

آیا این همه نگرانی هنگام نه گفتن، ضرورتی دارد؟ بسیاری از ما در بیان احساسات خود زیاده‌روی می کنیم. وقتی نگرانیم بعد از نه گفتن با ما چه برخوردی شود و چطور از جمع یا گروه رانده شویم خیلی وقتها غلو می کنیم و اوضاع آنقدرها

هم بد نیست. این برداشت نادرست دوطرفه است. محققان در تحقیق خود دریافتند، داوطلبانی که بقیه ادعا داشتند بیش از اندازه جسورند، آنطورها هم جسور و پر دل و جرات نبودند. **محققان همچنین در تحقیق خود به این نتیجه رسیدند که عدم اعتماد به نفس و جسارت خیلی کم، پیامدها و نتایج بسیار بدی دارد حتی در مواردی سلامتی را به خطر می‌اندازد.**

دکتر "**ونسا پاتریک**"، استاد بازرگانی دانشگاه هاستون یک راه‌حل خوب پیشنهاد می‌دهد: "ما نشانه‌ها و سرنخهای زبانشناختی داریم که جملات ما را باز تعریف می‌کنند. مثلاً وقتی به ما کیک شکلاتی تعارف می‌کنند و می‌گوییم: "نه، من کیک شکلاتی نمی‌خورم." این جمله به طرف می‌گوید شما در تمام عمرتان اصلاً کیک شکلاتی نمی‌خورید. اما وقتی به طرف می‌گویید: "نمی‌تونم کیک شکلاتی بخورم." به طرف القا می‌کنید که در حال حاضر به دلایلی نمی‌توانید کیک بخورید. حتی به او پیام می‌دهید که سوالاتش را ادامه دهد و مثلاً بپرسد چرا نمی‌خوری؟ مشکلی پیش اومده؟ دیابت داری؟ برای همین بهتر است ابتدا خوب فکر کنید، جواب را در ذهن خود تجزیه و تحلیل کنید بعد آن را به زبان بیاورید." به عنوان مثال اگر کسی تقاضای مالی داشت، می‌توانیم بدون اینکه قضیه را شخصی کنیم جواب بدهیم: "**من به هیچ کس پول قرض نمی‌دهم.**"

روانشناسان می‌گویند، وقتی خودمان نمی‌دانیم دقیقاً چه می‌خواهیم و اولویتهای ما کدامند، چطور می‌خواهیم به بقیه بگوییم من فلان خواسته‌ها و نیازها را دارم و برایم مهم است که در جهت اهداف و تمایلاتم گام بردارم؟ تمرکز بر اهداف زندگی کمک می‌کند زندگی ما یک داستان مشخص و درست داشته باشد و هربار که لازم باشد نه بگوییم، براساس طرح داستان زندگیمان با شجاعت خواسته قلبی‌مان را به زبان بیاوریم و از تبعات منفی احتمالی‌اش هیچ ترسی نداشته باشیم. یک روال رایج در برخی فرهنگها این است که تقاضا کننده برای تصمیم‌گیری به طرف مقابل مهلت می‌دهد. اما صِرف اینکه کسی از ما چیزی می‌خواهد دلیل نمی‌شود به خودمان فشار بیاوریم.

دکتر "**گای وینچ**"، روانشناس و محقق می‌گوید: "چون نه گفتن فوری استرس‌زاست، بسیاری از ما به‌جای اینکه به درخواست طرف مقابل نه بگوییم، همه چیز را با یک "شاید" حل می‌کنیم. آن وقت خیالمان راحت است که دل طرف مقابل را هم نشکسته‌ایم و او را ناامید نکرده‌ایم."

وقتی خودمان نمی‌دانیم دقیقاً چه می‌خواهیم و اولویتهای ما کدامند، چطور می‌خواهیم به بقیه بگوییم من فلان خواسته‌ها و نیازها را دارم و برایم مهم است که در جهت اهداف و تمایلاتم گام بردارم؟

هرچه آن فرد برای شما مهمتر و عزیزتر باشد، قطعاً نه گفتن به او هم برایتان دشوارتر می‌شود. ما معمولاً خودمان را سرزنش می‌کنیم که چرا مدام به خواسته‌های دوستان و آشنایان نه می‌گوییم. اما به این توجه نداریم که چرا آنها خواسته‌های زیادی از ما دارند. بهتر است همیشه برای خودمان حد و مرزهایی داشته باشیم و اجازه ندهیم دیگران این مرزها را از بین ببرند.

پس زدن در محیط کار

برخی‌ها تصور می‌کنند رییس فقط من را برای این می‌خواهد که کارهایش را انجام بدهم. مشاغل زیادی هستند که در آنها به رابطه دوطرفه و متقابل کارفرما و کارمند نیاز مبرم هست. پس اگر نظرمان را نگوییم یعنی وظیفه‌مان را به درستی انجام نداده‌ایم. برخی‌ها



فکر می‌کنند اگر به هر خواسته‌ای بله بگویند، خود را فرد موجّهی نشان می‌دهند که اصلاً زیاده‌خواه نیست اما این تفکر نادرست است. هر انسانی نیاز دارد علاوه بر روابط اجتماعی و خانوادگی، در محیط کاری هم شبکه ارتباطی وسیعی داشته باشد و نه گفتن نه تنها به این شبکه ارتباطی آسیب نمی‌زند، قابلیتها و توانایی‌ها فردی و شغلی او را به بقیه ثابت می‌کند. اگر به هر درخواستی بله بگوییم، کار پرمعنایی نجام نداده‌ایم. از طرفی هرچه شبکه ارتباطی کاری ما وسیعتر باشد، نگرانی ما برای از دست دادن یکی دو نفر کمتر هم می‌شود و می‌توانیم با خیالی آسوده خواسته‌ها و نظرهای درونی‌مان را مطرح کنیم.

نتایج تحقیقات مختلف ثابت کرده، خانمها خیلی سخت‌تر از آقایان نه می‌گویند.

دکتر "**کاترین اُ. برایان**" سه تحقیق روی خانمها انجام داد و در هر سه آنها به این نتیجه رسید که نه گفتن برای خانمها در محیط کار خیلی دشوارتر از آقایان است و ویژگی‌های شخصیتی مثل سازگاری و وجدان‌پذیری دلیلی برای این تفاوت جنسیتی به شمار نمی‌روند. محتاط بودن خانمها هنگام نه گفتن انگیزه‌ها و دلایلی دارد. در محیط کار برای خانمهایی که به هر درخواستی جواب مثبت می‌دهند، ارزش و احترام بیشتری قائلند. از طرفی خانمهایی که شجاعانه و با دلایل منطقی با درخواست بقیه مخالفت می‌کنند واکنشهای ناجوری می‌بینند و به‌نوعی از جمع حذف می‌شوند. همچنین نتایج تحقیقات دیگر نشان داده، وقتی خانمها پرجرات و جسور به دنبال خواسته‌ها و تمایلات خود هستند که نه گفتن هم بخشی از آن است، احتمال اینکه چه از طرف آقایان و چه خانمها در معرض خشونت قرار بگیرند، خیلی بیشتر می‌شود.

از طرفی خانمها خیلی بیشتر از آقایان نگران قضاوت شدن هستند و البته در محیطهای کاری و خانوادگی خیلی بیشتر زیر ذره‌بین قرار دارند.

اغفال آنلاین

شاید فکر کنیم برخلاف نه گفتن زبانی، نه گفتن در فضای مجازی زمانی که با طرف چشم در چشم نیستیم خیلی راحت‌تر است. اما نتایج تحقیقات نشان داده، اینطور نیست و به این دلیل که قلمرو مجازی برای ما اهمیّت بیشتری دارد، نه گفتن هم به مراتب سخت‌تر است. و مساله زمانی رنگ و بوی جدی‌تری می‌گیرد که بدانیم فریبکاران مجازی منتظر چنین فرصتهایی هستند تا از موقعیت سوءاستفاده کنند. واکنشهایی که در دنیای مجازی نشان می‌دهیم مثل لایک کردن یک پست یا پذیرفتن یک درخواست آن هم فقط با یک کلیک ساده، همه و همه راه را برای اغفال و فریب سودجویان باز می‌کند. گویی رسانه‌های جمعی ابداع شده‌اند تا ما را بیشتر به سمت بله گفتن و پذیرفتن سوق بدهند. محققان آکسفورد در یک تحقیق دریافتند، دانشجویانی که بیشتر از بقیه از فیسبوک استفاده می‌کنند و دوستان مجازی زیادی دارند، بیشتر از بقیه در فضای مجازی فریب می‌خورند و احتمال اینکه اطلاعات شخصی

بقیه در صفحه ۵۷



مصطفی گلیاری

قطره‌ای از دریای زبان، فرهنگ و ادب پارسی

چرا به اسب‌ها شلیک می کنیم؟!

قرون وسطی در اروپا نماد دورانی است که تمدن بشری به قهقهرا رفته بود و در احکام حاکمانش حماقت چاشنی اصلی بود. در آن دوران کلیسا به دولت حکومت می کرد و هر حکمی که در کتاب مقدس و در فلسفه افلاطون وجود نداشت، کفر محض محسوب می‌شد. دانشمندان مجبور بودند در برابر خرافاتی که کشیشها و اسقفها و پاپها نشر می‌دادند، سکوت کنند و بگویند حق با شماست و زمین مرکز عالم است، خورشید و تمام کائنات هم دورش می گردند، آسمان هفت طبقه و زمین هفت طبقه دارد، ستاره‌ها مثل میخ به سقف آسمان کوبیده شده‌اند و از اینجور حرفها.

گالیله را هم که یادتان هست؟ از فامیلهای دور خودمان است. او همان بنده خدایی است که گفت آقا من با تلسکوپ و بررسی‌های دیگر فهمیده‌ام زمین دور خورشید می گردد. یکهو کشیشها به اسقفها گزارش دادند. آنها هم دست به دامن پاپ شدند، پاپ هم فرمود چون حرفش با کتاب مقدس مغایر است، اگر این کافر ملعون توبه نکرد، آتشش بزنید! قوانین آنها خیلی خنده‌دار بود. اگر حیوانی مثل خر خطایی می کرد، او را به دادگاه احضار می کردند و محاکمه می‌شد. حتی حق دفاع کردن هم به او می‌دادند. برایش وکیل تسخیری هم می گرفتند. یک بار مردی به دادگاه شکایت کرد که موشهایی که در خانه‌اش لانه کرده‌اند، سکه طلایش را دزدیدند. قاضی احضاریه‌ای برای موشها صادر کرد و یکی از مأموران دادگاه آن را با صدای بلند جلو لانه موشها ابلاغ کرد اما موشها در دادگاه حاضر نشدند و قاضی دستور داد لانه آنها تخریب شود و موشها را دستگیر کنند و دار بزنند.

در تاریخ آن روزها دار زدن فیل، اسب، خوک، گربه و انواع جانوران ثبت شده. مردم معاصر با خواندن چنین چیزهایی به این بخشَ از تاریخ کلیساهای خود نمی‌بالند. حالا که اینها را گفتم، یادی کنیم از اسبهایی که شغلشان کولبری است و بارهای کولبران را از آن‌ور مرز به این‌ور می آورند. رئیس مرزداران هم اعلام کرده که ورود هرنوع کالای غیر گمرکی قاچاق است و جرم دارد. مردم کولبر هم زن و بچه و هزار جور گرفتاری دارندَ و توی گوششان نمی‌رود که کولبری نکنند چون می‌پرسند پس چه کنیم؟ آیا کشاورزی و باغداری کنیم تا دولت محصولات ما را نخرد یا بخواهد مفت‌خری کند و گشنه بمانیم؟ آیا برویم مواد مخدر وارد کنیم و نان حرام اندر حرام بخوریم؟

در حاشیه: انگار قاچاق همه چی حرام است الا مواد مخدر. اگر غیر از این بود، مواد به این راحتی‌ها وارد کشور نمی‌شد. و اگر کسی بپرسد تو از کجا میدانی مواد وارد می‌شود، جوابش ساده است: تعداد معتادها زیاد است. اگر مواد وارد نمی‌شد، هر روز یک عالمه آدم خمار می‌دیدیم که نمی‌بینیم و بزنم به تخته همه‌شان سرحال و قبراق و مواد زده سر کار و زندگی خودشان می‌روند. این را در حاشیه گفتم تا یک‌وقت قشر مَزلوم و زحمت کش معتادان نگران نشوند و آسوده باشند چون مواد به وفور پیدا می‌شود حتی در زندانها هم خریدن مواد فقط همین قدر کار دارد که بروی پیش مجید ننه و بگویی "داش یه پنجی می‌خوام." حالا برو دارو خانه بگو داروی سرطان می‌خواهم. درِ گوشت می گویند برو ناصر خسرو.

و این قلم‌فرسایی‌ها را کردم تا بگویم جون مادراتون کاری نکنین که نسلهای بعدی از تاریخمون خجالت بکشن و بگن عجب اجدادی داشتیم به اسب شلیک می کردن... یاد فیلم آنها به اسبها شلیک می کنند، افتادم. نویسنده‌اش هوراس مک کوی و کارگردانش سیدنی پولاک است. فیلم نکته‌داری است. دوران بعد از جنگ جهانی دوم و فقر مردم آمریکا را نشان می‌دهد که به خاطر یه لقمه نون چه فلاکتهایی که نمی کشیدند. و اگر به اسبها شلیک می کردند، برای این بود که آن اسب برای مثال پایش شکسته بود و درد می کشید درمانی هم نداشت، آنها از علاقه‌ای که به اسب داشتند، به او شلیک می کردند تا خلاص شود... حالا آخه عزیز دل برادر چرا به اسب بیچاره شلیک کردی؟ و آیا مگر قرون وسطاست که به اسب ایست می‌دهی و چون فرمان نبرد، به او شلیک کنی؟ راستشو بگو وقتی این تفنگ رو دادن دستت بهت نگفتن به هر کس و هر چیزی شلیک نکن؟ و آیا مگر به هر مجرمی که ایست دادی و نایستاد، باید شلیک کنی؟ برای مثال یک نفر در خیابان ده دلار از تو می‌دزدد. پلیس می‌بیند و ایست می‌دهد. دزد نمی‌ایستد. آیا پلیس به خاطر یک مشت دلار به او شلیک و ناکارش می کند؟ ایست و شلیک مال قاتلی است که اگر فرار کند ده نفر دیگر را هم می کشد نه مال اسب بدبختی که نه کتاب "اقتصاد کارل مارکس" را خوانده نه "اقتصادُنا"ی شهید صدر و نه از قوانین گمرکی خبری دارد و نه اصولاً می‌داند فیلتر چیست چه برسد به تلگرام. او فقط اسب است. همان اسبی که از قدیم می گفتند حیوان نجیبی است.

هفته پیش در بگوسیب عکس دو نامرد را چاپ کردیم که داشتند گوزنی را زجر کش می کردند. بعدش هر دو را گرفتند و برای هر گوزن هشتاد تومن جریمه شدند. این گوزن و قاتلهایش از نظر سلسه مراتب حیوانیت با آن اسب و شلیک کنندگان هیچ فرقی ندارند. شاید نشود به آن مأموری که تفنگ دستش داده‌ایم، بگوییم آقا شلیک نکن چون به هرحال می گوید مأمور است و معذور و دستور گرفته تحت هیچ عنوانی نگذارد کالای کولبری وارد شود. ناچار شلیکش را می کند و خبر ندارد ورود دو سه میلیون تومان تی‌شرت و کتونی خارجی ضررش کمتر از این است که هزار تا سوژه دست دشمن بیفتد و ما را بشویند و روی طناب پهن کنند و کلی مطالب بی‌ربط درباره ما بگویند و بر طبل دشمنی و شرارت بکوبند.

آن کسی که به کولبر و به اسبها شلیک می کند، مأمور است و معذور و نمی‌داند اگر یک دختر بدحجاب از پارک بگذرد، ضررش خیلی کمتر از قصه‌ای است که ساخته شد و همه‌جا آن را پیرهن عثمان کردند. از تیر برق بالا رفتن یک دختر ضررش خیلی کمتر از این است که یک پلیس مرد پای دختر را بگیرد و او را از ارتفاع دوسه متری پایین بیندازد. فیلمش را هم گرفتند و همه‌جا هم پخش شد. هزار تا هم سوژه ساخته شد که بابا اینا دیگه کی هستن که یه دختر هموطن رو خصمانه میِ‌کشند پایین. حالا حتی اگر به فرض یا حتی غیر فرض بگوییم که همه این ماجرا نقشه شوم عده‌ای بوده تا بی‌حجابی را ترویج کنند و...

یکی از فرمانهای خیلی خوب رهبر معظم انقلاب همین حمایت از کالای داخلی است اما انگار مسئولانی هم هستند که موضوع را انگرفته‌اند و فکر می کنند حمایت از کالای داخلی این است که جلو واردات را بگیریم تا مردم مجبور شوند جنس گران و بی کیفیت داخلی را بخرند. فرمان رهبر معنایش این است که از تولید کنندگان داخلی حمایت کنیم تا جنس خوب تولید کنند طوری که مردم رغبت نداشته باشند کالای خارجی بخرند. در این حالت آن کولبر هم بازارش کساد می‌شود و دنبال باغداری و کشاورزی و تولیدات دیگر می‌رود. دو دوتا چهارتایش خیلی آسان است. اینجاست که آدم دلش می‌خواهد به برخی از مسئولان بگوید:

بوالعجب وردی تو پیدا کرده‌ای
لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای



آگهی استخدام

چه عکس قشنگی است! چرا قشنگ است؟ زیرا دیگر تکرار نمی‌شود و نمی‌توانیم این رودخانه زیبا را ببینیم که آب در آن موج برداشته و پرندگان ماهیخوار منظره‌اش را زیباتر کرده باشند. آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت یا به قول دکتر محمود احمدی‌نژاد آن ممه را لولو برد. بگوسیب حیرون این نکته است که آن لولو از چه کسی مجوز گرفته و پشتش به چه کسی گرم است که می‌تواند همه ممه‌های جنگل‌ها، رودها، چشمه‌ها، اداره‌ها، مدیریتها، دانشگاهها، اقتصادها و ارزها و طولهای این مملکت آباد را ببرد و کسی جرأت نکند خفت لولو را بگیرد و بگوید ممه را بده! پیشنهاد بگوسیبی: خفت‌گیرها و شرخرها را استخدام کنیم و سراغ لولو بفرستیم و بگوییم:

"آمده‌ام که بوسه‌ای از صنمی ربوده‌ای
باز بده به خوشدلی خواجه که واستانمت"

موزی‌های زرنگ



یک پسربچه دارد جدول خیابان را رنگ می‌کند. اگر از او بپرسید بچه جان کارت چیه؟ می‌گوید قبلاً بچه کار بودم و واسه رئیس گداها کار می‌کردم. شهرداری گفت بیا واسه خودمون کار کن.

اگر هم از شهرداری بپرسیم، می‌گوید رئیس گداها اینا رو استثمار کرده بود. از دستش نجاتش دادیم و بهش کار دادیم. آدمهایی که هوش پایینی دارند، می‌گویند خدا خیرت بده شهرداری که نجاتش دادی. آدمهایی که خرده هوشی و سر سوزن ذوقی دارند، یاد مردی می‌افتند که گرگی را دید که گردن گوسفندی را گرفته بود و با خودش می‌برد. آن مرد مهربان گوسفند را نجات داد و به خانه برد و کارد بر حلقش گذاشت. راهش این نیست که بچه را از رئیس گداها بگیریم و خودمان رئیسش شویم. راهش این است که به بچه جای زندگی و خواب و تحصیل بدهیم تا بعداً آدم مفیدی شود و لات نشود. بهره‌کشی از بچه‌ها بد است چه از طرف رئیس گداها باشد چه از طرف رئیس هر سازمان و اداره‌ای.

آندر سیسترز

این عکس را هم در بگوسیب گذاشتم تا لبخندی به لب بیاورید و نیم ثانیه بشّاش شوید. طرف آمده برای یک درمانگاه تابلو راهنمای دوزبانه گذاشته و با خودش فکر کرده اگر روزی روزگاری یک نفر خارجی مریض شد و گذرش به این درمانگاه افتاد، گرگیجه نگیرد و با خواندن ترجمه انگلیسی زود بفهمد باید به کدام بخش مراجعه کند. به ترجمه اتاق پزشک و سرویس بهداشتی‌اش کار نداریم چون نه مریضیم نه بیرون روی داریم ولی "تحت نظر برادران و خواهرانش" یک جوری است و ممکن است آن خارجی را مورمور کند چون او "آندر سیسترز" و "آندر برادرز" را "زیر خواهران" و "زیر برادران" ترجمه می‌کند و ممکن است سوءتفاهم شود و کار به منکرات بکشد تا آن بنده خدا توضیح بدهد که منظورش از "آندر" دقیقاً کجای "آندر" است... حتی ممکن است این آندر به یک چیز تعصبی و غیرتی و ناموسی تبدیل شود و کار به رگ گردن بکشد. شاید مسئولان همین آندرهای مشکوک را دیده‌اند که گفته‌اند زبان انگلیسی را از مدرسه‌ها حذف کنید و سر همین چیزهاست که یک نفر از مقام مادونی به مقام مافوقی می‌رسد و مدیر و مسئول یک جایی می‌شود و فِر می‌زند به همه جا.



طالبان زلزله

اینجا سیستان است. رهبرِ انقلاب اینجا را تنگه احد ایران خوانده. اینجا سیستان است که روزی انبار غله ایران بوده و از خاکش آب و سبزه می‌جوشیده. اینجا زادگاه رستم دستان است که نماد وطن‌دوستی و دلاوری است. اینجا زادگاه یعقوب لیث صفاری است که علیه حکومت اعراب قیام کرد و دولتی ایرانی روی کار آورد. اینجا سیستان است. همان جایی که اسکندر مقدونی نتوانست به آن نفوذ کند و تعداد زیادی از افرادش کشته شدند. حالا هم هنوز سیستان است اما نه آب دارد نه علوفه نه نان... و مردمش به طنزی تلخ گفتند سریال پایتخت شش را در سیستان بسازید تا دیده شویم. و به قهر گفتند کاش زلزله‌ای هشت ریشتری بیاید تا همه به اینجا بریزند و با هدایای خود سلفی بیندازند و رنگ هدایای آنها را فقط در مجازی ببینیم. جوانی که در این روستا بود، به یک تیر آن طرف‌تر اشاره کرد و گفت: "اونجا مرزه. از اونور یه سنگ بزنن، می‌خوره به سر ما. چرا دولت از ما حمایت نمی‌کنه تا اینجا رو ترک نکنیم؟ خوبه که از خشکسالی اینجا رو ترک کنیم و مرز بی‌مرزبان بمونه؟" اینجا سیستان است. یک ملخ نامرئی روز به روز دارد ریشه این سرزمین ابدی را می‌جود. ای مسؤول نازنین "دوستان را چرا کنی محروم / تو که با هر غریبه ولخرجی" این مردم می‌گویند از آن بودجه‌ای که برای مستمندان خارجی و ریخت و پاشها و همایشهای پرخرج هزینه می‌فرمایید، یک درصد ناچیزی در حد فطریه به ما بدهید تا مجبور نشوید بپرسید چرا قاچاقچی می‌شوید.





maryanikpour@gmail.com
به قلم: یوسی گینزبرگ
ترجمه: مریم نیک‌پور

۳۳ اولین ترجمه به فارسی

پاورقی خارجی

گمشده در جنگل

خوابی که ناتمام ماند

قسمت پایانی

خلاصه قسمت قبل: تلاشهای کوین سرانجام نتیجه داد و هواپیمایی فرستادند تا یوسی را پیدا کنند. خلبان در مسیر مدام به کوین تاکید می‌کرد که دوستش مُرده است و جست‌وجو هیچ نتیجه‌ای ندارد. مردی به نام تیکو پذیرفت به کوین کمک کند. تیکو عقیده داشت اگر یوسی زنده باشد، باید جایی نزدیکی رودخانه دنبالش بگردند. کوین هم داشت کم‌کم ناامید می‌شد و می‌خواست از ادامه جست‌وجو دست بکشد. اما درست لحظه‌ای که می‌خواستند قایق را گوشه‌ای بگذارند، چشمش به آلونک و مردی افتاد که هیچ شباهتی به یوسی نداشت. پافشاری کوین جواب داد و یوسی را زنده پیدا کرد. تیکو آنها را به هتلی در روره‌ناباکه رساند و حالا این بار کوین قصد داشت مرحله دوم عملیات را شروع کند...

تبریک برای زنده بودن

دیدن شهر، مردم، زندگی شهری، خلاصه بگویم اینکه زنده بودم بهترین حالت ممکن بود. تمام صبح با کوین در کافی‌شاپ هتل بودم. مردم از دور و اطراف شهر برای دیدن ما می‌آمدند. داستان ما را شنیده بودند و حالا می‌خواستند از نزدیک با ما آشنا شوند و زنده‌بودن را به من تبریک بگویند و برای ما آرزوی موفقیت کنند. هرکدام هدیه‌ای هم آورده بودند. از کیک و شکلات گرفته تا میوه و کارت پستال. همه‌جور آدمی هم بودند: مزرعه‌دار و کشاورز، تاجر، کارمند حتی یک سوئیسی جوان که مثل ما عاشق ماجراجویی بود و برای سفر آنجا بود. برای مهمانان خود کیک و قهوه سفارش می‌دادیم و از دیدن و بودن با آنها حسابی لذت می‌بردیم. تیکو می‌خواست عصر آن روز به رودخانه برود. من و کوین هم با او همراه شدیم.

من هنوز درد زیادی داشتم و به‌سختی قدم برمی‌داشتم. روی پیشانی من و گلوی کوین دو غده خنده‌دار اما دردناک بیرون زده بود. غده پیشانی من چنان دردی داشت که بی‌طاقتم می‌کرد. تیکو توضیح داد که در این منطقه حشره‌ای هست که زیر پوست انسان تخم‌گذاری می‌کند و کمی بعد تخمهایش به کرم تبدیل می‌شود. این کرم در سرتاسر بدن وول می‌خورد.

وحشت کرده بودم اما تیکو اطمینان داد که جای نگرانی نیست چون همهٔ اهالی آنجا دست‌کم یک‌بار در زندگی این وضع را تجربه کرده‌اند. تیکو تاکید کرد: باید همین حالا فکر چاره باشی وگرنه کارت زار است! نمی‌دانستم منظورش از چاره چیست و چه فکری در سر دارد... نمی‌خواهم تعریف کنم تیکو و برادرش با چه مشقّتی این موجود زنده و سرحال را از پیشانی‌ام بیرون کشیدند. نمی‌خواهم بگویم خودم چه دردی کشیدم و چه فریادها که نزدم. بعد از من نوبت کوین بود اما او از من قوی‌تر بود. (چند هفته بعد مجبور شدم باز هم سه چهار کرم را از پیشانی و گلویم خارج کنم البته این بار در مطب دکتر در سن پائولو و به کمک لوازم مخصوص) فردا صبح فرمانده به دیدن ما آمد و خبر داد که هواپیما ساعت ۱۱ به مقصد لا پاز پرواز می‌کند. اندک وسایلمان را جمع کردیم و با صاحب هتل خداحافظی گرمی کردیم.

هرچه اصرار کردیم حاضر نشد از ما پول بگیرد. یکی از همسایه‌های هتل برای ما یک صندوق انبه تازه و آبدار آورد. به نظرم هیچ میوه‌ای در دنیا خوشمزه‌تر از این انبه نبود. تیکو هم برای خداحافظی آمد. نمی‌توانستم واژه‌ای پیدا کنم و احساس واقعی‌ام را به این انسان بزرگوار و مهربان نشان بدهم. به خودم قول دادم یک روز برگردم و دوباره این مرد را ببینم. فرمانده ماشین فرستاد تا ما را به فرودگاه برسانند. فرودگاه، یک ساختمان متروکه بیرون شهر بود و باورم نمی‌شد آنقدر شلوغ باشد. هر کسی که از روزهای قبل بلیت داشت و به دلیل شرایط آب‌وهوایی نتوانسته بود سفر کند، آنجا بود. کاملاً مشخص بود که امکان نداشت همه را در یک هواپیما جا کنند. جرّ و بحث و دعوا بالا گرفت. فردا کریسمس بود و همه می‌خواستند هرچه زودتر خودشان را به خانواده‌هایشان برسانند. وقتی هواپیما نزدیک شد، همه جیغ و داد کشیدند و هجوم آوردند. فرمانده ما را تا دم هواپیما برد و تحویل داد.

خداحافظ فرمانده. خداحافظ روره‌ناباکه. هرگز فراموشت نخواهم کرد!

رد پای مارکوس

وقتی از هواپیما بیرون آمدیم فوری تاکسی گرفتیم و خودمان را به هتل محل اقامت مارکوس و کارل رساندیم. دل توی دلمان نبود که مارکوس را ببینیم و از سلامتی‌اش مطمئن شویم. هم من و هم کوین می‌خواستیم کارل را هم ببینیم. سوالهای زیادی داشتیم که جوابش فقط پیش خود کارل بود. من آن بیرون ایستادم و منتظر ماندم. اما کوین چند دقیقه بعد با قیافه‌ای گرفته و ناراحت برگشت. مارکوس و کارل نبودند. اصلاً برنگشته بودند. خیلی نگران بودیم. آنها برخلاف من و کوین مسیر سخت و خطرناکی را انتخاب نکرده بودند که بلایی سرشان آمده باشد. امکانات و تجهیزات هم داشتند. گفتم شاید باران باعث شده هواپیمای آنها هم پرواز نکرده باشد. اما کوین با من هم‌عقیده نبود و می‌گفت بالاخره یکی از این روزها باید می‌آمدند.

به سفارت رفتم و آنجا با استقبال گرم همه روبرو شدم. قبل از هر چیز باید با پدر و مادرم تماس می‌گرفتم. تلفن چند بوق خورد و پدرم گوشی را برداشت. از صدای پدرم فهمیدم احساساتی شده. قبل از احوالپرسی تاکید کرد که این بار آخرم باشد که چنین دیوانه‌بازی‌هایی درمی‌آورم. بعد نوبت مادرم بود. فقط گریه می‌کرد. وقتی آرام شد گفت دیگر نمی‌تواند دوری من را تحمل کند و همین حالا خودم را به خانه برسانم. به مادرم اطمینان دادم که همه چیز روبه‌راه است و به‌زودی به خانه برمی‌گردم. مادر نمی‌توانست حرفم را باور کند. قسم خوردم که آسیب ندیده‌ام و بلایی سرم نیامده. بالاخره آرام شد و تعریف کرد وقتی خبر مفقود شدن من را شنیده، یک لحظه هم آرام و قرار نداشته. خانه

پر شده بود از دوست و آشنایی که برای تسلیت آمده بودند اما مادر اجازه نمی‌داد کسی تسلیت بگوید یا گریه کند. نمی‌خواست کسی امیدش را از او بگیرد. با قهوه و کیک از همه پذیرایی می‌کرد و از مهمانها می‌خواست به جای گریه و زاری، فقط دعا کنند. خوشحال بودم که می‌توانستم بار دیگر پدر و مادرم را ببینم.

کوین سرگرم تدارک مقدمات جست‌وجوی دوم بود. این طرف و آن طرف دنبال رد و نشانه‌ای از کارل و مارکوس می‌گشت. این بار می‌خواست کاملاً مجهز برود؛ لباس مناسب، اسلحه، دارو، و کسانی که به او کمک کنند. ۵۰۰ دلاری را که مارکوس به دوستش داده بود هم پس گرفت. خیلی دوست داشتم با کوین همراه شوم ولی مطمئن نبودم بتوانم. پاهایم هنوز کاملاً خوب نشده بودند. کنسول وقتی شنید در فکرم چه می‌گذرد و می‌خواهم دوباره به جنگل برگردم، گفت قبل از اینکه چنین کاری کنم و در جنگل گم و گور شوم، خودش با یک تیر خلاصم می‌کند. می‌گفت اگر به خودم فکر نمی‌کنم به فکر پدر و مادر بیچاره‌ام باشم.

کوین هم موافق نبود با او بروم. به‌شدت لاغر و ضعیف شده بودم و به مراقبت نیاز داشتم. وقتی دیدم چند نفر داوطلب شدند او را همراهی کنند، خیالم راحت شد. قرار بود عملیات را از دهکده‌ای در اپیوراما آغاز کنند یعنی همان‌جایی که مقصد مارکوس و کارل بود. آنها در امتداد رودخانه اپیوراما پیش رفتند و قدم‌به‌قدم دنبال نشانه‌ای از مارکوس گشتند. بعد از چند روز به محلی رسیدند که اپیوراما به توئیچی ختم می‌شد. از آنجا، دوباره به عقب برگشتند و دقیق‌تر بستر هر دو رودخانه را جست‌وجو کردند. اما دریغ از یک نشانه کوچک. هیچ علامتی نبود که بگوید کارل و مارکوس از آنجا گذر کرده‌اند؛ نه از خاکستر آتش خبری بود، نه ردّ پا یا شاخه شکسته و... هیچ‌کدام. گویی جنگل دهان باز کرده و آنها را بلعیده بود.

بعدها کوین را در برزیل دیدم. پاهایم تقریباً درمان شده بود و تلاشهایم تاحدودی نتیجه داده بود و موفق شده بودم کمی از وزن رفته را بازگردانم. برای تماشای کارناوال به ریو دو ژنیرو رفتیم. بعد کوین به آمریکا برگشت و من هم رفتم سر خانه و زندگی خودم.

یک ملاقات سخت

چند ماه بعد به اُرگان سفر کردم، جایی که با خانواده مهربان و دوست‌داشتنی کوین دیدار کرده بودم. این‌بار می‌خواستم به یکی از شهرهای سوئیس بروم و خانواده مارکوس را ببینم. دلشوره داشتم. می‌دانستم ملاقات سختی در پیش دارم. حدسم درست بود. آنها می‌خواستند تک‌تک جزییات سفر و ناپدید شدن مارکوس را بشنوند. همه حقیقت را به آنها گفتم و چیزی را از قلم نینداختم. بعد همه با هم گریه کردیم. پدر مارکوس برای بخشایش گناهان پسرش دعا کرد و از من تشکر کرد که به دیدنشان رفتم. از من خواست احساس گناه نکنم و این پیغام را به کوین هم برسانم. بااینکه پدر مارکوس هیچ امیدی به بازگشت فرزندش نداشت، مادرش که زن آرام و معتقدی بود، اصرار داشت که پسرش زنده برمی‌گردد. او می‌گفت، اگر مارکوس مُرده بود حتماً نشانه‌ای دریافت می‌کرد یا از آن دنیا به خوابش می‌آمد. حرفهایش را خوب درک می‌کردم. یادم آمد یک‌بار مارکوس از ارتباط معنوی فوق‌العاده‌ای که با مادرش داشت با من حرف زده بود.

> مادر مارکوس نمی‌خواست ناامید شود. یک سال بعد، یک گروه هفت‌نفره تشکیل داد و خیلی زود عملیات جست‌وجو را شروع کردند. ولی متاسفانه دست خالی برگشتند

مادر مارکوس نمی‌خواست ناامید شود. یک سال بعد، یک گروه هفت‌نفره تشکیل داد و خیلی زود عملیات جست‌وجو را شروع کردند. ولی متاسفانه دست خالی برگشتند. رینر، برادر مارکوس عقیده داشت که کارل از همان ابتدای سفر برای جدا کردن گروه از هم نقشه کشیده و خوراکی‌ها و تجهیزات را قبل از اینکه ما بویی ببریم، جایی در محل تلاقی اپیوراما و توئیچی پنهان کرده. حالا بلایی سر مارکوس آورده و با هویت جعلی زندگی تازه‌ای شروع کرده بود.

کوین در بولیوی خیلی اتفاقی دختری را دید و تا به خودش بیاید، به او دل سپرد. کوین و آن دختر کمتر از یک سال بعد با هم ازدواج کردند. حالا در کنار دو پسرشان زندگی آرام و خوبی دارند. من و کوین همچنان دوستان صمیمی هم هستیم. او را مثل برادرم دوست دارم. زندگی‌ام را به کوین مدیونم و به انسانی همچون او بسی افتخار می‌کنم. یادم می‌آید کارل همیشه می‌گفت کوین مانند سه مرد قوی است و این توصیف به قد و قواره کوین هیچ ارتباطی نداشت و همه‌اش به شخصیت مثال‌زدنی او برمی‌گشت. کوین تا همیشه الگوی زندگی من است. از اعماق قلبم می‌گویم، کوین، برادر، دوست، تا همیشه از تو متشکرم!

بازگشت به سرزمین اسرارآمیز

شش سال بعد از اینکه از توئیچی برگشتیم، مجله‌ای با من تماس گرفت تا چند مقاله درباره سفرم بنویسم و این فرصت خوبی بود تا یک‌بار دیگر به روره‌ناباکه برگردم. خیلی چیزها تغییر کرده بود. شهر بزرگتر و شلوغتر شده بود و آدمهای زیادی از اطراف به آنجا آمده بودند. تیکو از دیدن من بسی خوشحال شد، من هم شاد شدم. این بار با قایق موتوری تیکو به توئیچی رفتم. با هم به محل نجات من رفتیم و خاطراتم را زنده کردم. بااینکه سفر به آمازون، ارتباط با جنگل نبود و بیشتر جدال من با تنهایی و سرنوشت بود، احساس عمیقی به این منطقه داشتم و دلم برایش پر می‌کشید.

در روره‌ناباکه با مردی اهل مجارستان آشنا شدم که بعد از جنگ جهانی دوم به آن منطقه مهاجرت کرده بود. مرد ادعا می‌کرد کارل را خیلی خوب می‌شناسد و همین چند ماه پیش او را دیده است. آدرس یک کشیش را هم داد که از حال و روز کارل باخبر بود.

سریع خودم را به کوچابامبا و محل زندگی آن کشیش رساندم. پدر اریک برای ماموریتی به خارج از شهر رفته بود. راهبه‌ای که آنجا بود تایید کرد که کارل را می‌شناسد و او زنده است و همین نزدیکی‌ها در شهر سانتا کروز زندگی می‌کند. راهبه عکسی به من نشان داد که ادعا می‌کرد جدید است و بعد از دردسرهایی گفت که کارل برایشان درست کرده بود. بهت‌زده از کلیسا بیرون رفتم. هم می‌خواستم باور کنم هم دوست نداشتم باور کنم. چیزی نگذشت که در سانتا کروز بودم و یک هفته تمام هر کار آگاه بازی که از دستم برمی‌آمد انجام دادم اما دریغ از یک نشانه کوچک.

آدرسی که از غیب آمد

با مادر مارکوس تماس گرفتم و فهمیدم هنوز مرگ پسرش را باور نکرده است. دو سال بعد از اینکه به روره‌ناباکه رفتم، برای دیدن مادر مارکوس به محل زندگی‌اش رفتم. مادر مارکوس اصرار داشت که اطلاعات جدیدی دارد و آن را از فردی که در کار غیب گویی است و بارها در پیدا کردن بستگان کمک کرده، گرفته است. مادر مارکوس گفت: "مارکوس زنده است. این که حتمی است. الان در پرو زندگی می‌کند با محلی‌هایی که او را پیدا کردند و از مرگ نجات دادند. مارکوس حافظه‌اش را از دست داده است برای همین تا حالا به خانه بازنگشته." بعد روی نقشه پرو، محلی را نشان داد و از من خواست برای پیدا کردن مارکوس به آنجا بروم. من هم موافقت کردم!

کوسکو، شهری تاریخی در جنوب شرق پرو یکی از شهرهای رویایی و دلخواه من است. آنجا یکی از دوستانم را دیدم و قول داد در کوهستان

بقیه در صفحه ۵۷

درس بزرگی که در زندگی آموختم

کیانا نصرت زاده

کسی به پاساژ نوساز سر نمی‌زد. تک و توک مغازه در آن باز بود و درآمد خوبی نداشتم. اما مادرم مدام بهم امید می‌داد که آینده خوبی در انتظار این پاساژ است...



آن روزها توی محله ما فقط خبر از رفتن جوانها به ژاپن بود... هر روز مادرم خبر می‌آورد که پسر فلان همسایه هم رفت ژاپن.

کار کردن و پول در آوردن یکی از مهمترین مسائلی بود که همه به آن فکر می‌کردند. جنگ تازه تمام شده بود و همه می‌خواستند به زندگیشان سر و سامان بدهند. من اما اصلاً علاقه‌ای نداشتم به ژاپن بروم. در کارگاه چاپ کوبلن کار می‌کردم و حقوقم کفاف خرجم را می‌داد. نه زن و بچه داشتم و نه لازم بود خرج جا و مکان و خورد و خوراک بدهم. با پدر و مادر پیرم زندگی می‌کردم. همه خواهر و برادرها هم ازدواج کرده و رفته بودند. پدرم از اجاره مغازه‌اش درآمد نسبتاً خوبی داشت و کفاف زندگی ساده ما را می‌داد. همه خانواده خیلی دوست داشتند من زن بگیرم و از قضا زنم را هم بیاورم در همان خانه قدیمی پدرم و با آنها زندگی کنم، ولی من انگیزه‌ای برای این کار نداشتم. اما مادرم جور دیگری فکر می‌کرد. بلند پروازیهای عجیب و غریبی برای من داشت. دلش می‌خواست پولدار شوم و یک زن حسابی بگیرم. اصراری هم نداشت زود ازدواج کنم. بهم می‌گفت دنبال یک کار بهتر باش. دست آخر هم حرف دلش را زد و از من خواست بروم ژاپن کار کنم و سرمایه‌ای برای خودم جور کنم و بیایم ایران و یک مغازه بزنم و زندگی‌ام را درست و درمان ادامه بدهم...

فکر بدی نبود. به بهانه کار می‌توانستم بروم ژاپن را هم ببینم. البته خیلی اهل کار سخت نبودم و می‌دانستم بیشتر از دو سه ماه دوام نخواهم آورد، ولی در عوض یک کشور دیگر را هم می‌دیدم...

همین شد که بار سفر بستم و با یکی از بچه‌های محل به اسم سعید راهی ژاپن شدیم. همان روزهای اول بود که برایم یک کار ساده دست و پا کردند.

کار آسانی نبود ولی برای یک مدت کوتاه خیلی هم خوب بود. خلاصه کلام اینکه چشم به هم زدم پنج سال ژاپن بودم و آنقدر خوب کار کرده بودم که صاحب کارم به هیچ قیمتی حاضر نبود مرا از دست بدهد... اما بعد از پنج سال دیگر وقت برگشتن بود. همه پولهایی که تا آن موقع برای مادرم فرستاده بودم هزینه خرید یک دهنه مغازه در یک پاساژ نوساز شده بود. مغازه را راه انداختم. کسی به پاساژ نوساز سر نمی‌زد. تک و توک مغازه در آن باز بود و درآمد خوبی نداشتم. اما مادرم مدام بهم امید می‌داد که آینده خوبی در انتظار این پاساژ است...

باور کنید خودم هم نمی‌دانستم همه مسیر زندگی‌ام را مادرم دارد تعیین می‌کند. پیرزن با اندک سوادی که داشت می‌دانست با پول چه کند. پدرم با درایتهای مادرم یک زندگی ساخته بود و حالا هم من داشتم همین کار را می‌کردم.

دو سال که گذشت پاساژ حسابی رونق گفت و درآمد من هم خوب شد. مادر گفت حالا دیگر وقت زن گرفتنت است... ریش و قیچی را سپردم دستش و برایم یک دختر مناسب پیدا کرد. چند سالی هم با پدر و مادرم زندگی کردیم تا بالاخره خودمان صاحب خانه شدیم...

حالا کلی سال از آن روزها گذشته. مادر و پدرم را از دست داده‌ام و زندگی‌ام با همه خواهر و برادرهایم فرق دارد. مثل برادرم مدام نگران چک برگشتی نیستم. مثل خواهرم دایم از حقوق کم کارمندی نمی‌نالم. از مادرم یاد گرفتم که در زندگی صبور باشم و تلاشگر و به فکر پیشرفت... قدم به قدم زندگی‌ام را ساختم. الان وقتی برخی جوانهای این دوره و زمانه را می‌بینم دلم برایشان می‌سوزد. فکر می‌کنم کاش آنها هم مادری مثل مادر من داشتند که با مدیریت زندگی جوانشان را عاقبت به خیر می‌کردند. هیچ چیز یک شبه به دست نمی‌آید. صبوری و قناعت و درایت رمز پیشرفت است. من از ۲۷ سال پیش شروع به ساختن زندگی‌ام کردم. حالا یک مغازه و یک خانه و یک ماشین دارم. بچه هایم را فرستادم دانشگاه و از آنها هم خواستم برای ساختن زندگی به سالهای طولانی فکر کنند. بعد می‌توانند ثمره آن را در آرامش دوران بازنشستگی ببینند. این درس بزرگ زندگی است که من آموخته‌ام و دلم می‌خواست با خواننده‌های محترم در میان بگذارم...

شکوفه های زندگی



سیده سما سادات



مهشید دایی



سنا کشیری



کوثر هراتی



هلن حاجی زاده

از: ا.ح.درّی

کسب حرام تباه کننده زندگی

کسب مال حرام از گناهانی است که در روایات و آموزه‌های دینی از آن مذمّتهای زیادی شده است و حتی در برخی از روایات نقل شده، کسب حرام را یکی از عوامل تباه کننده زندگی برشمرده‌اند. در گفتار پیش رو به برخی از آثار تباه کننده کسب حرام که در فرهنگ اسلام عزیز آمده است، اشاره کوتاهی خواهیم کرد:

صرف در راه باطل

مالی که از راه باطل وحرام کسب شود، بیشتر در راه باطل و حرام مصروف خواهد شد و به قول معروف، باد آورده را باد می‌برد. این قاعده‌ای کلی و سنّت الهی است که خداوند برای کسانی که از راه حرام اموالی را به دست می‌آورند، زمینه‌ای را پیش می‌آورد کـه همان پول و یا حتی چند برابر آن را در راه باطـل یـا راههایی کـه هیچ منفعتی برایشان ندارد مصرف کنند. امام صادق (ع) در حدیثی در این باره می‌فرمایند:

"کسی که حقی از حقوق الهی (مانند زکات وخمس و...) را نپردازد دو برابر آن را در راه باطل هزینه خواهد کرد."

و در حدیث دیگری از معصوم (ع) نقل است که می‌فرمایند:

"مال حرام تباه کننده دین ودنیای آدمی است"

آیت الله جوادی آملی در مذمّت مال حرام و تاثیر آن در خلق و خوی افراد می‌فرماید:

"مال حرام مانند تخمهایی است که شیطان به ازای هر مال ولقمه ناپاک در قلب و جان افراد نهادینه می‌کند و آن را پرورش می‌دهد، آنچنان کـه بعد از مدتی تمام روح و جان انسـان را فرا می‌گیرد و در رفتار و خلـق و خوی هر مصرف کننده حرام تاثیر منفی و کاذب می‌گذارد."

تباه کننده عبادات

از پیامبر اکرم (ص) نقل اسـت که فرمودند: **"عبـادت کردن بـا لقمه حرام مانند سـاختن ساختمان بر روی شن و یا آب است."**

با توجه به این حدیث آموزنده می‌توان نتیجه گرفت، همان گونه که سـاختمان سازی بر روی شـن یا آب نه تنها سـودی نداشته، بلکه موجب مـرگ ونابـودی صاحب آن خانه خواهد شـد، عبادت کردن با مال حرام هم همین گونه اسـت و جز خسـته کردن خود فایده‌ای به حال عبادت کننده ندارد.

امام باقـر(ع) در حدیث دیگری می‌فرمایند: **"فردی که در اموالش مال حرام و شـبهه ناک وجود دارد نه حجی از او پذیرفته می‌شـود و نه عمره‌ای و نه صله رحم."**

پیامبـر اکرم (ص) نیز در این باره فرموده‌اند: **"هر کس لقمه‌ای حرام بخورد، چهل شبانه روز نماز و دعایش قبول نمی‌شود."**

از ایـن روایت فهمیده می‌شـود که حتی یک لقمه حرام، در نماز و سـایر عبادات انسان تاثیر منفی می گذارد.

عدم رستگاری

گاهی اتفـاق می‌افتد خوردن مال حرام باعث می‌شود که خداوند بر قلب انسان مُهر زند و انسان دیگـر نتواند حقایـق را درک کند و راه هدایت و رسـتگاری را از گمراهی تشـخیص دهد. از این رو چنیـن فردی بیشـتر تمایل بـه باطل و انجام دادن کارهای حرام دارد و گوش او به سـخن حق و عدالت بدهکار نیسـت هرچند این سـخن حق به طور مسـتقیم از دهان مبارک معصوم خارج شـود. نمونه بارز این موضوع حادثه عظیم کربلا اسـت که وقتی امام حسـین (ع) در مقابل لشکر عمر بن سـعد قـرار گرفت و قصد سـخن گفتن جهت ارشاد آنان را داشت، آن منحرفان راه حق، شـروع به طبل زدن کردند تا سـخن به حق امام (ع) به گوششان نرسد. امام (ع) وقتی این صحنه را مشـاهده کردند، فرمودند: **"همه شما که امر و فرمان مرا اجابت نمی کنید، قطعاً شـکمهای شـما از مال حرام و شـبهه ناک پر شده است و خداوند بر قلبهای شما مهر زده است."**

نکته قابل توجه آن اسـت کـه این افراد امام حسین (ع) را به خوبی می‌شناختند و می‌دانستند او فرزند و ذریّه پیامبر اکرم (ص) است.احادیث فراوانـی را که پیامبر (ص) در مورد آن حضرت بیان فرموده بود شـنیده بودند، ولی با این وجود نه تنها حاضر به گوش دادن سـخن آن حضرت نشدند، بلکه دست به جنایتی بزرگ زدند و حتی حاضر شـدند خون فرزند پیامبر را بریزید و یکی از علتهای عمده این جنایت هولناک، خوردن مال حرام و شبهه ناک بوده است.

محرومیت از شفاعت

کسـب مال حرام به اندازه‌ای مذموم اسـت کـه امیرالمومنین (ع) در آخرین وصیت خود به فرزندان گرامی‌اش همه مسـلمانان را از خوردن مال حرام برحذر می‌دارد.ایشان می‌فرمایند:

"به خدا سـوگند! وارد بر رسول خدا نخواهد شد کسـی که مال حرام بخورد و به خدا سوگند! چنین کسی از حوض رسول خدا نخواهد نوشید و به شفاعت او نخواهد رسید."

همچنین پیامبر اکرم (ص) در حدیث دیگری فرمود: **"همانا مردمی که در قیامت برانگیخته می‌شـوند که اعمال نیک آنها مانند کوه است، ولـی خداونـد این اعمـال را همچـون غباری پراکنده می‌کند و امـر می‌کند که همه آنها به صورت دسته جمعی وارد جهنم شوند."**

سـلمان گفت: این افراد چه کسانی هستند؟

حضرت فرمودند:

"اینان افرادی هسـتند که نماز می‌خواندند و روزه می‌گرفتند و حتی تا پاسـی از شـب را زنده داری می‌کردند، ولی هر گاه مالی از حرام به آنها عرضه می‌شد، به سرعت به طرف آن می‌رفتند."

در روایات متعدد دیگری نقل است که کسی که شـکمش را از مال حرام پـر کند، مورد لعن و نفرین ملائکه الهی قرار می‌گیرد.

پیامبر اکرم (ص) می‌فرمایند:

"هـر گاه لقمه حرامی وارد شـکم بنده‌ای شـود، تا مادامی که آن لقمه در شکم آن بنده قـرار دارد ملائکه آسـمان و زمیـن او را لعنت می‌کنند و تا زمانی که آن لقمه در شکم او قرار دارد خداوند توجهی به او نمی‌کند."

در پایان بیان این نکته ضروری است که بر طبق آیات قرآن، یکـی از وظایفی که خداوند متعال بر عهده خود گذاشته و به همه انسانها در مورد انجام دادن این وظیفه ضمانت داده اسـت تامین روزی انسانها و سایر موجودات روی زمین است.با توجه به این نکته انسـان مومن هرگز نباید به مال حرام نزدیک شود و از آن کسبی را برای خود فراهم کند، چرا که در صورت اسـتفاده از کسب حرام زندگی دنیا و آخرت خود را به تباهی می‌کشاند.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام روزه

سـؤال: با توجه به نزدیک شـدن ماه مبارک رمضان اگر شخصی بر اثر جهل به وجوب قضای روزه تا قبل از ماه رمضان سـال آینده، قضـای روزه هایش را به تاخیر اندازد، چه حکمی دارد؟

پاسخ : فدیه تاخیر قضـای روزه تا ماه رمضان سال بعد، بر اثر جهل به حکم آن ساقط نمی‌شود.

سـؤال: آیا رعایت ترتیب بین قضا و کفاره، در کفاره روزه واجب است یا خیر؟

پاسخ : واجب نیست.

صدقه واقعی در خفا داده می شود ● حضرت عیسی (ع)

خواستگاری

آخر خوشبختی اینجاست

کورش کاشانی

بالاخـره آقای قاسـمی خانـه را فروخت و رفت تبریز... بعد از چهل سال که این دو خانه دو قلو کنار هم روزگار گذرانـده بودند حالا دیگر باید منتظر غریبه‌ای می‌بودیم که در آن خانه سـاکن شـود. همسـایه‌های خوبی بودیم. پدرم چند سال قبل از ازدواجـش خانه را خریده بود و همراه مادربزرگ و عموهایـم در ایـن خانـه زندگی می کـرد. بعد مادربزرگ فوت کرد و عموها هم یکی یکی ازدواج کردند. ما هم در این خانه به دنیا آمدیم و قد بلند کردیم و بزرگ شـدیم... خانواده آقای قاسمی هم سرگذشـتی با همین شباهت داشتند. اما برخلاف انتظارمان خانه سـپرده شد به یک مهندس جوان تا آن را بکوبد و ساختمان سازی کند.

چشـمتان روز بـد نبیند! هر کلنگی کـه به خانه همسـایه می‌خورد انگار داشـت سقف خانه ما را فـرو می‌ریخت. خانه قدیمی بود و تاب و توان این هجـوم بیل و کلنگ را نداشـت. از همان روز اول دعوا و مرافعه‌ها شـروع شد. امتحانهای آخر ترم بود و کارگرهـا از صبح می کوبیدند به دیوارهای خانه و من را کلافه کرده بودند.

روزی نبـود کـه داد و فریادمان بلند نشـود. مهندس جوان هـم مدام تبصره و ماده قانونی به رخمان می‌کشـید کـه کارش هیچ ایرادی نـدارد و مـا باید تحمـل کنیم. یـک روز که حسـابی از دستش عصبانی شـده بودم، رفتم دم در ایسـتادم و جزوه هایم را ریختم جلوی سـینه اش و گفتم بگو من چطور با این سـر و صدا درس بخوانم؟ همسـایه‌ها جمع شدند و هر کس نظری میداد. مامور شهرداری هم آمد و به دور و بر نگاهی کرد و هیچ ایرادی نتوانسـت بگیرد. اما مهندس جوان که کمی ترسـیده بود به پـدرش زنگ زد و او هم خودش را زود رسـاند. مرد شـریف و محترمی بود. برایش توضیح دادم که سـقف خانه‌مـان دارد می آید پایین و من هم امتحان دارم و نمی‌توانم یک کلمه درس بخوانم. خـوب بـه حرفهایم گوش داد و از من خواسـت سـاعتهایی را که پسـرش می‌تواند کار کند روی یک کاغذ بنویسم و به او بدهم.

این شـروع نامـه پرانی‌های ما بـود. دیگر برای اینکه جرّ و بحثی در کار نباشد برای مهندس نامه



می‌نوشـتم. بهش می گفتم چه ساعتهایی می‌تواند کار کند و او هم سعی می کرد رعایت کند. بعد من نامه تشـکر نوشتم و او هم سراغ نمراتم را گرفت و بهش گفتم در آسـتانه مشروط شدن بودم که نجات پیدا کردم. بعد نوشت که در درسهای فنی می‌توانـد کمکـم کند و من هم به طنـز گفتم اگر درس دادنش هم مثل خانه ساختنش باشد، خدا به داد من برسد...

ماه محرّم شد. یک روز با ظرف نذری آمد دم در خانه‌مان. گفت مادرش هر سـال نذری می‌دهد و این را اختصاصی برای من فرستاده...

خلاصه اینکه آقای مهندس که اسـمش منوچهر

در پیچ و خم دادگاه

یک گوشه آرام می‌خواهم

راشین مختاری



گذشته را تکرار نمی کنیم.

وقتی ازدواج کردیم به شش ماه نکشید که با خبر شدم مجتبی یک زن صیغه‌ای دارد... نمی‌دانید چه غوغایی به پا شد. مادرم می گفت طلاق بگیر. پدرم می گفت سر زندگی‌ات بمان... من هم رفتم و مهریه‌ام را اجرا گذاشتم. دادگاه مهریه را قسطی کرد و مجتبی هم دیگر به خانه بر نگشت و عملاً رفت و با آن زن زندگی کرد. پدر شوهرم مدام نصیحتم می کرد که میدان را برای آن زن خالی نکنم و بمانم سر خانه و زندگی‌ام. خلاصه جنگی به پا بود. با هزار ترفند آدرس خانه آن زن را پیدا کردم و رفتم آبرویش را در محله بردم. مجتبی هم تهدیدم کرد که طلاقم می‌دهد.

همه این داستانها یک سال طول کشید تا اینکه ناگهان با خبر شدم مجتبی آن زن را ول کرده و عقدشان فسق شده...

با کلی واسطه و قول و قرار برگشت خانه اما به ماه نکشید که دوباره آن زن آمد سراغش. این بار دیگر حسابی به هم ریختم. وضعیت روحی‌ام آنقدر بد شده بود که مجبور شدم قرص اعصاب بخورم. مجتبی بعضی شبها به خانه می آمد و گاهی هم نمی آمد. خیلی رو راست بهم می گفت که باید بپذیرم آن زن هم در زندگی ما هست...

نمی‌دانم آن زن چه داشت که مجتبی اینقدر بهش وابسته بود و از همه بدتر اینکه به عقد دائمش هم در نمی آمد. نمی‌دانم چرا اصلاً با من عروسی کرد وقتی آن زن در زندگی‌اش بود!

خلاصه زندگی من جهنم بود. بدتر آن که فهمیدم باردار هستم. به اصرار خواهرم رفتم مشهد تا مدتی با آنها زندگی کنم و از مجتبی دور باشم. همه می‌گفتند بچه که به دنیا بیاید همه چیز درست می‌شود. من هم منتظر ماندم.

بچه به دنیا آمد و مجتبی این بار به عشق و انگیزه بچه به زندگی برگشت. مادرم می گفت این مرد دیگر هر گز نمی‌تواند مرد زندگی شود. اما من فکر می کردم حضور بچه همه چیز را عوض می کند. شرط و شروطهایم را با مجتبی گذاشتم. قسم خورد که دیگر به سراغ هیچ زنی نمی‌رود و همه فکر و ذکرش من و بچه خواهد بود. من هم حرفهایش را باور کردم. خواستم همه گذشته را فراموش کنم. مجتبی به موقع می‌آمد خانه و به

همه بلاهایی را که سرم آورده بود فراموش کرده بودم. گفته بودم از نو شروع می کنیم. همه گفتند محال است. گفتم ثابت می کنم که مجتبی عوض شده، من هم عوض شده‌ام و دیگر اشتباهات

بود کم کم به یکی از آشناهای محترم ما تبدیل شد. مادرم در ظرف نذری ترشی مخصوصی را که خودش درست کرده بود گذاشت...
بعد تعریف و تمجید ترشی و دستور درست کردنش و... خلاصه دو خانواده با هم مراوداتی پیدا کردند و از آن جدی‌تر رابطه من و منوچهر بود. به هم علاقه‌مند شده بودیم، اما روی این را نداشتیم که لب باز کنیم و چیزی بگوییم. خانه با سرعت باد درست میشد و من دلم شور روزی را میزد که دیگر منوچهر هر روز به محله ما نیاید. خانه‌ها را بسپرد به مشتری‌ها و برود...
اما منوچهر برنامه دیگری داشت. آپارتمانها که تمام شد به خواستگاری‌ام آمد. قرار شد در یکی از واحدهای همان آپارتمان زندگی خودمان را شروع کنیم. من هم از خدا خواسته جواب بله را دادم.
از آن روزها پانزده سال می گذرد. ما هنوز در همان آپارتمان زندگی می کنیم. کمی کوچک است ولی برای من سرشار از خاطره است و هر وقت منوچهر می گوید خانه را بفروشیم می گویم این خانه پر از خاطره است و دلم نمی آید از دستش بدهم.
ما حالا دو فرزند یازده ساله و نه ساله داریم و در کمال خوشبختی کنار هم زندگی می کنیم. ■

موقع هم می‌رفت سر کار... زندگیمان انگار تازه داشت شکل و قیافه واقعی می گرفت. بچه انگیزه قوی بود، اما به شش ماه نکشید که یک روز همسر دوست مجتبی بهم تلفن کرد و گفت شوهرت به خواهر بیوه من پیشنهاد دوستی داده!
کلی خط و نشان کشید که اگر مجتبی دست از سر خواهرش بر ندارد چه می کند و چه بلاهایی به سر او می آورد.
من از حال رفتم. این مرد هنوز چشمش دنبال زنهای دیگر بود. همه آن قول و قرارها و عشق به بچه فقط شش ماه دوام آورد. این بار گفتم طلاق می‌خواهم. افتاد به دست و پایم. گفت خطا کرده. گفت به چشم یک بیمار به او نگاه کنم، بیماری که نمی‌تواند تنها به یک زن اکتفا کند. گفت بهش فرصت بدهم تا خودش را درمان کند. گفتم نه. دیگر بس است. آخر چند بار می‌شود آدم این همه خواری و حقارت را تحمل کند. فکر کنید من این سالها همیشه دلم لرزیده که شوهرم الان با کدام زن بیرون رفته یا چشمش دنبال چه زنی است.
وقتی قهر کردم و برای همیشه به خانه پدرم برگشتم تازه فهمیدم چشم چرانی مجتبی را خیلی از زنهای خانواده متوجه شده بودند جز خود من!
از او بدم می آید. دیگر حتی نمی‌خواهم به صورتش نگاه کنم. آمده‌ام طلاقم را بگیرم و یک گوشه این دنیا بنشینم و بچه‌ام را در آرامش بزرگ کنم. ■

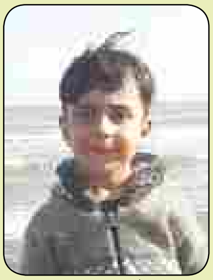
شکوفه های زندگی


آرمان حاجی زاده


مسیحا درویش


محمدمهدی عظمی شعبانزاده


حسین حیدری


بنیامین وجیدی


امیرعلی میر تمیزدوست


آرش حمیدی


آرسس روحانی



سهراب شرافتمند

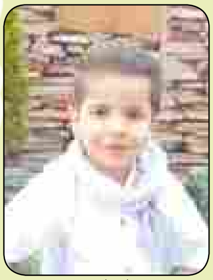

حسام عبادی


محمدماهان عباسی


نیکان عباسی


تبسم ومهرسام اسماعیل دوست


سبحان شاکری


سام نادری


کیمیا حجحی


سینا سیدحسینی


سوین بهاری


ستایش برمکی جاهد


ماهان و مهشید کامجو


نیکا چگینی


سارا گنجعلی

راه ثروتمند شدن بسیار ساده است، کار و صرفه جویی
● بنیامین فرانکلین

چطور نوجوانم را بیشتر بشناسم؟



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری

زودرسی در دختران باعث تاثیر منفی بر عزت نفس آنها می‌شود و معمولا اضطراب و افسردگی بیشتری را تجربه می‌کنند

سوال: باسلام، بنده پدری متاهل و دارای یک دختر در مرحله نوجوانی هستم که در مواجهه با تغییرات این دوره او با مشکلاتی مواجه شده ام و از آنجا که خوب می دانم نتیجه این نوع عملکرد مربوط به رشد عقلی و سنی او هست. می‌خواستم از حضور شما بخواهم راهنمایی‌ام کنید که چطور فرزند نوجوانم را بیشتر بشناسم و بدانم این تغییرات، یعنی طغیان کردنهای رفتاری‌اش منشا علمی دارد یا خیر؟ باتشکر

وحید نجمایی ـ سمیرم

پاسخ: با سلام، دوره نوجوانی دوره گذر از کودکی به بزرگسالی است و تقریبا از دوازده سالگی آغاز وتا دهه دوم زندگی، یعنی رسیدن به رشد جسمانی کامل ادامه پیدا می کند. درطول این دوره از رشد، نوجوان به بلوغ جنسی می‌رسد وهویت فردی خود را جدا از هویت خانواده به دست می آورد. بلوغ دوره تکامل جسمی وجنسی است ودوره آن حدود ۳ تا ۴ سال است. بلوغ با رشد بسیار سریع جسمانی یا جهش رشد نوجوانی همراه است.

معمولا دورا نوجوانی را دوره طوفان واحساس فشار می‌دانند که از ویژگی‌ای آن دم دمی بودن، آشفتگی درونی وطغیان است. نوجوانی اثرات مهمی بر عزت نفس، خلق ورابطه نوجوان با والدینش دارد، ممکن است بعضی از این تاثیرات مستقیما ناشی از تغییرات هورمونی بلوغ باشند. زود رسی ودیر رسی یعنی یک سال زودتر ویا دیر تر به سن بلوغ رسیدن که این حالت بر رضایت نوجوان از ظاهر خود اثر می گذارد. پژوهش‌ها نشان می‌دهد که پسرهای زودرس در مقایسه با پسرهای دیررس ثبات عاطفی کمتری دارند یعنی احتمال اینکه زود رنج باشند و یا زود از کوره در بروند یا با قانون درگیر شوند بیشتر است. پسرهای دیررس یعنی آنهایی که دیر تر به بلوغ می‌رسند و در پایه هفتم تحصیلی، بدترین احساس را به خود دارند، ولی در سال آخر دبیرستان سالم‌ترین گروه شناخته می‌شوند. همچنین زودرسی در دختران باعث تاثیر منفی بر عزت نفس آنها می‌شود ومعمولا اضطراب وافسردگی بیشتری را تجربه می کنند. دخترهای زودرس رضایت کمی از ظاهر خود دارند واز تغیرات زود هنگام بدن خود راضی نیستند.

رشد هویت: یکی از تکالیفی که نوجوان با آن روبرو است ایجاد هویت شخصی است به این معنی که باید به پرسشهایی مثل من کیستم؟ ومقصدم کجاست؟ پاسخ بدهد ومی توان گفت، نوجوان دچار بحران هویت می‌شود وآن دوره‌ای است که نوجوان به جستجوی هویت خود می گردد. نوجوان در این دوره باید بتواند رفتارهای گوناگون، علایق وباورهای مختلف را بیازماید که بتواند آنها را قبول کرده یا کنار بگذارد. اگر ارزش‌ها و باورهانوجوان مورد تایید والدین ومعلمان و همسالان باشد هویت یابی آسان‌تر می‌شود. در بهترین شکل بحران هویت یابی باید در اوایل یا اواسط دهه سوم عمر حل شود تا فرد بتواند به مسایل دیگر زندگی بپردازد. وقتی نوجوان به هویت دست یافته است به این معنی است که مفهوم یک پارچه‌ای از خود، باورها، ارزش‌ها، جهت گیری شغلی رسیده است. درباره هویت چهار وضعیت وجود دارد:

۱- دستیابی به هویت: افرادی که دراین وضعیت قرار دارند یعنی مرحله پرسشگری درباره خود را پشت سر گذاشته اندوبه افکار، باورها و ارزش‌های خاصی پایبندند ودرباره شغل خود نیز تصمیم گرفته‌اند. آنها باورهای مذهبی وسیاسی خانواده خود را بررسی کرده‌اند وآنچه با هویتشان همخوان نبوده را کنار گذاشته‌اند.

۲- هویت یابی ناقص: این افراد معمولا باورها وارزشهای خانواده خود را بی چون وچرا پذیرفته‌اند ودرباره مسایل سیاسی موضع خاصی ندارند، بعضی از آنها پایبند باورهایشان به نظر می‌رسند وروحیه همکاری دارند، ولی اگر رویداد مهمی باشد که ارزش‌های آنان را به چالش بکشد احساس سر در گمی خواهند کرد.

۳- هویت معلق: این نوجوانان در حال تجربه بحران هویت هستند آنها فعالانه می کوشند که پاسخهایی برای پرسشهای خود به دست بیاورند، ولی هنوز گرفتار اختلاف بین نظرها وباورهای خودشان وباورهای والدین خود هستند. این افراد در بهترین حالت آدمهایی حساس، اخلاقی ودربدترین شرایط افرادی مضطرب ومردد هستند.

۴- پراکندگی هویت: این نوجوانان به مفهوم یک پارچه‌ای از خود نرسیده‌اند. آنها باورها وارزش‌هاخاصی برای خود ندارند ونمی دانند که در آینده قرار است چه کاری انجام دهند مثلا: می گویند بدشان نمی آید به دانشگاه بروداما عملا کاری انجام نمی دهند.

نتیجه گیری

در طول دوره نوجوانی هویت یابی یعنی رسیدن به یک مفهوم یک پارچه از خود و این یکی از تکالیف مهم این دوره است ودر صد نوجوانانی که به هویت دست می‌یابند از دوره پیش از دبیرستان تا سالهای آخر دانشگاه به تدریج بیشتر می‌شود و هویت معلق در دو سال اول دانشگاه به اوج خود می‌رسد.





غیر لبنی‌های کلسیم دار!

پرتقال: بسیاری از ما نمی دانیم که پرتقال مقدار زیادی کلسیم دارد. خوردن تنها یک عدد پرتقال بیش از ۷۰ میلی گرم کلسیم به بدنتان می رساند. این یعنی می توانید مطمئن شوید ۶ درصد نیاز روزانه بدن به کلسیم را جبران کرده اید. همچنین پرتقال مقدار زیادی هم ویتامین C دارد که برای سیستم دفاعی بدنتان مناسب است.

انجیر: انجیر یکی دیگر از غذاهایی است که مقدار زیادی کلسیم را در خود جای داده. این در حالی است که مقدار زیادی آنتی اکسیدان و فیبر نیز دارد. خوردن حدود ۵ عدد انجیر خشک در روز می تواند حدود ۱۳۵ میلی گرم کلسیم به بدنتان برساند که خود مقدار قابل توجهی برای کمک به افزایش مقدار نیاز روزانه‌تان به ماده است.

بروکلی: در میان سبزیجات بروکلی را باید یک سوپر استار دانست چون نه تنها سرشار است مواد مغذی مانند ویتامین A ـ K و مواد معدنی مانند منیزم، زینک و فسفر بلکه مقادیر بالایی کلسیم نیز در خود دارد که به سادگی توسط بدن جذب می شوند.

بادام: وقتی به غذاهای سرشار از کلسیم فکر می کنید مسلما بادام از اولین نتایج نیست. با این حال بسیاری از آجیل مقدار قابل توجهی کلسیم در خود دارند. بخصوص بادامها میان وعده‌ای بسیار مناسب برای جذب کلسیم هستند. همچنین بادام خاصیت قلیایی دارد که به بهبود عملکرد سیستم ایمنی و افزایش انرژی بدن کمک می کند.

لوبیا سفید: لوبیا سفیدها نه تنها سرشار از پروتئین، آهن و فیبر هستند، بلکه مقدار قابل توجهی نیز کلسیم در خود دارند. یک وعده لوبیا سفید می تواند حدود ۱۷۵ میلی گرم کلسیم به بدن برساند. اگر از لوبیا سفید خوشتان نمی آید و یا می‌خواهید تنوع بدهید می توانید از لوبیا چشم بلبلی نیز استفاده کنید، چون آن هم مقدار مناسبی کلسیم در خود دارد.

سبزیهای برگ دار: سبزیهای برگدار مانند کلم صفر درصد چربی در خود دارند و فوق العاده کم کالری هستند و مقدار زیادی کلسیم دارند. توصیه می کنیم کلم را در کنار وعده های غذایی خود مصرف کنید و یا حتی می توانید چیپس کلم درست کنید و به عنوان میان وعده میل کنید. اسفناج از دیگر منابع سرشار از کلسیم است. می‌توانید برگ های خام اسفناج را به سالاد اضافه کنید و یا به صورت بخار پز در انواع غذاها مانند املت استفاده‌اش کنید.

شگفتیهای مصرف کلاژن

مصرف کلاژن مزایای بهداشتی خود از جمله از بین رفتن درد مفاصل، کاهش درد و افزایش توده عضلانی را نیز به همراه دارد. اینطور گفته می‌شود که سیر، چای سفید، مرکبات، پروتئین، سبزیجات نارنجی رنگ، انواع توت ها، سویا و ماهی سرشار از کلاژن هستند. شما می توانید با مصرف غذاهای حاوی کلاژن از ۶ مزیت سلامت آنها بهره ببرید:

بهبود سلامت پوست: کلاژن علاوه بر حفظ خاصیت ارتجاعی پوست، منجر به بهبود آبرسانی به آن نیز می‌شود. بدن شما با افزایش سن کلاژن کمتری تولید می کند که همین امر منجر به خشکی پوست و تشکیل چین و چروکها می‌شود. با این حال مطالعات متعدد نشان داده‌اند که مصرف مکمل های کلاژن ممکن است به کاهش پیری پوست شما در اثر افزایش سن کمک کند. علاوه بر این مصرف کلاژن، منجر به افزایش تولید سایر پروتئین هایی که به ساختار پوست کمک می کنند از جمله آلاستین و فیبریلین، شود.

کاهش درد: کمک به تقویت غضروفها و در نهایت حمایت از مفاصل کمک می کند. برخی مطالعات نشان داده‌اند که خطر ابتلا به اختلالات مفصلی با مصرف کلاژن کاهش می‌یابد. کلاژن با کاهش التهاب و کاهش درد ناشی از بیماری های مفصلی ارتباط دارد.

جلوگیری از تحلیل استخوان ها: همراه با افزایش سن و کاهش تولید کلاژن، کاهش توده استخوانی نیز رخ می‌دهد و همین امر خطر ابتلا به پوکی استخوان را بالا می‌برد. این در حالی است که مصرف کلاژن تراکم استخوان را بالا می‌برد.

افزایش توده عضلانی: بین ۱ تا ۱۰ درصد از بافت عضلانی از کلاژن تشکیل شده است. این پروتئین برای تقویت ماهیچه‌ها و عملکرد صحیح آنها بسیار ضروری است. مطالعات نشان می‌دهد که مکمل های کلاژن به افزایش توده عضلانی منجر شود، بخصوص در کسانی که با افزایش سن، توده عضلانی شان کاهش یافته است.

سلامت قلب: محققان دریافته‌اند که مصرف کلاژن ممکن است به کاهش خطر بیماری های قلبی کمک کند. بدون کلاژن کافی، ممکن است شریانها ضعیف و شکننده باشند و این وضعیت ممکن است خطر ابتلا به آترواسکلروز را افزایش دهد. آترواسکلروز می‌تواند خطر ابتلا به حمله قلبی و سکته مغزی را افزایش دهد.

سایر مزایا: این نکته ثابت شده که کلاژن باعث افزایش سلامت ناخنها می‌شود. علاوه بر این استفاده از کلاژن برای درمان سندرم روده تحریک پذیر نیز کاربرد دارد. البته تا کنون مطالعاتی در مورد نقش مکمل های کلاژن در حفظ سلامت مغز انجام نشده است، ولی برخی از دانشمندان ادعا می کنند که این مکملها باعث بهبود خلق و خو و کاهش اضطراب می‌شوند. علاوه بر این برخی محققان معتقدند که مصرف مکمل های کلاژن باعث کاهش وزن و افزایش متابولیسم نیز خواهد شد.

شناخت دیگران آگاهی است و شناخت خود، خرد ناب

● لوتزه



زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

باغچه

نسیبه توفیقی ــ "اندیشه" شهریار

"نسیبه توفیقی" نویسنده جوان و بااستعداد که به نظر می‌رسد در آغاز راه و کار دشوار داستان نویسی با ذوق و شوقی برانگیزاننده پر کار است و با انگیزه، مضمون و موضوعی چند ساحتی را با روایتی شفاف و موجز در داستان "باغچه" پرورانده است. از این نویسنده رمانی به نام "فصل بارانی" به چاپ رسیده است.

زری خانم بقچه‌های سربسته را باز کرد. لباسهای چروکیده را بیرون کشید. خودش هم نمی دانست چرا این همه سال، نگهشان داشته بود. تعدادی از آنها را مرتب کرد و در کیسه پلاستیکی سفیدی گذاشت. صدای او از درون اتاق گنگ و خفه به گوش می‌رسید. "این خونه مثل قفس می‌مونه. احساس خفگی می کنم."

آقا داوود هندوانه را برد زیرِ شیر آب و آن را شست. با چاقوی تیز آشپزخانه از وسط دونیمش کرد. و گفت: "باز که گفتی این خونه کوچیکه برامون.عین قفسه! آپارتمان ۶۰ متری برای ما با دوتا بچه فسقلی چرا کوچیکه؟ ناشکری نکن زری جان. خوبه که حالا فیش حقوق من دست خودته و خبر داری چقدر حقوق دارم."

زری خانم بفهمی نفهمی، از بوی نفتالین خوشش می آمد. با دقت لباسها را زیر و رو کرد تا بتواند از ۴ بقچه، یک بقچه لباس جور کند برای صدیقه. صدیقه هفته‌ای یکبار برای نظافت راه پله می‌آمد.

آقا داوود قاچی از هندوانه را به دهان گذاشت. آب آن از چانه‌اش سرازیر شد. در حالی که تکه‌های ترد هندوانه را در دهان می‌چرخاند، گفت:

"باز که رفتی سراغ بقچه ها!"

زری خانم که از بوی نفتالین کمی منگ شده بود، حرف همسرش را نشنید. او دوباره گفت: "نشنیدی چی گفتم؟ باز که رفتی سراغ بقچه ها؟!"

زری خانم زیرلب زمزمه کرد: "میدونه ها! باز می‌پرسه." بعد سرش را به سمت در اتاق چرخاند. صدایش را بلندتر کرد و جواب داد: "آخرای فصل شده. باید ده، دوازده تکه از لباسها رو بذارم داخل بقچه و لباسهای گرم رو بیارم بیرون."

زری خانم خیلی جوان بود که پا به خانه همسرش گذاشت. ۱۷ سالش که تمام شد، ناپدری‌اش او را به اولین خواستگارش، آقا داوود داد. او همیشه احساس خوشبختی داشت. اما هر وقت یاد خانه‌شان می‌افتاد حال و هوای دیدن مادرش به سرش می‌زد. آخرهای تابستان بود ولی دوری راه او را از رفتن به شهرستان منصرف می کرد. بلند شد. پاهایش خواب رفته بود و گز گز می کرد. لنگ لنگان رفت به آشپزخانه‌ای که کوچک اما پر نور بود. کنار سینی هندوانه نشست. شیر آب آشپزخانه چکّه می کرد. اما بدون اعتنا به آن شروع کرد به خوردن هندوانه. دلش پر بود از حرفهای ناگفته. ولی هیچ دلش نمی‌خواست حرفی زده باشد که باز آقا داوود به او بگوید: "غرغرهایت شروع شد؟!" او نمی‌دانست چرا هر وقت می‌خواست با او درد دل کند، آقا داوود حرفهایش را می گذاشت پای گله و شکایت. آرام شروع کرد.

"خیلی دلم گرفته. کاش خونه ی ما حیاط داشت تا بتونم شمعدونی توش بکارم. سبزی های باب دلم رو به بار بیارم. کاش باغچه‌ای داشتم که هر روز صبح به عشقش از خواب بیدار می‌شدم و دست می کشیدم به سر و روی اطلسی‌هاش. باغچه‌ای که به تعداد نفرات خانواده‌مون در اون نهال خرمالو بکارم و شاهد قد کشیدن و میوه دادنشان باشم."

آقا داوود با پشت دست، مگس را دور کرد. بینی‌اش را خاراند و گفت: "اینجا پایتخته زری خانم. از رویا بیا بیرون. اینجا آپارتمانها به جای

سبز و پرتقالی

فهیمه صفری ــ تهران

"فهیمه صفری" نویسنده جوان و بسیار بااستعداد، در آغاز راه و کار دشوار داستان نویسی، با نوشتن چند داستان کوتاه توانسته است گامهای نخستینش را با فروتنی و اعتماد به نفس بردارد. داستان خواندنی و گیرای "سبز و پرتقالی" این داستان نویس خوش قریحه و تازه کار نشان از این مهم دارد که "فهیمه صفری" در همین مرحله شروع و برهه غریزی نوشتن هم باور دارد که به قول یکی از نویسندگان کهنه کار و معروف "زندگی بی‌وقفه داستان می‌سازد."

کش و قوسی به تن خواب آلودم می‌دهم و پرده ضخیم را از پنجره کنار می‌زنم. با دیدن حیاط سر تا سر سپید پوش و شاخه‌های توت و انجیرِ خم مانده زیر بارِ سنگین برف موجی از شعفی شاید کودکانه، به دلم سرازیر می‌شود. ژاکت پشمیِ تازه‌ای را که برآمده از هنر دستهایِ زحمتکشِ مادر است می‌پوشم و شال و دستکشِ دستبافم را هم از کمد بیرون می کشم. روزهای متمادی است که به خاطرِ بحران آلودگی هوا و بیماری تنفسی‌ام کنج خانه محبوس مانده‌ام و به حتم فرصت استنشاقِ این هوایِ پاک را از دست نخواهم داد. مادر طبقِ معمول، اکثر اوقات پشت ماشینِ بافت قدیمی‌اش مشغولِ بافتن سفارشهای تازه است که با دیدن من، شال و کلاه کرده در آن وقت روز، لبخندِ متعجبی به رویم می‌پاشد.

ـ اوغور به خیر؟ کجا این وقت صبح مادر؟!

سرخوش جواب می‌دهم:

ـ فکر نمی کنی که بعدِ چند روز موندنِ اجباری تویِ خونه دیگر نمی‌تونم از این هوا و این برفِ قشنگش دل بکنم؟!

لقمه آماده نان و پنیری را که به دستم می‌دهد، شتابان با جرعه‌ای چایِ تلخ فرو می‌دهم و دلنگرانی هایش را هم برایِ مراقبت از خودم به جان می‌خرم. لحظه آخر انگار که چیزی فراموش شده باشد، داخل اتاق می‌دود و لحظاتی بعد با یک چتر می‌آید. با لبخندی تشکر آمیز بوسه‌ای بر گونه‌اش میزنم. لذتِ قدم زدن در صبحگاهِ سپید پوش پس کوچه‌های محله حسابی بر سر شوقم می‌آورد اما هنوز مسافتی از خانه فاصله نگرفته‌ام که پوشهای بازیگوش برف خیالِ رهایی از آغوش ابرهایِ سیاه بر سرشان می‌زند و بر سر و رویِ زمین و زمینیان سرگردان می‌شوند. چتر سیاهِ رنگ و رو رفته سفارشیِ مادر را بر سرم باز می کنم اما آنقدر زهوار در رفته است که با هر بار پیچشِ باد کج و معوج می‌شود و از فرم در می‌آید تا حسابی کفرم را بالا می‌آورد. در حال کلنجار رفتن با چتر که نفسهای واپسینش را می کشد شده‌ام که رونقِ بازارِ رنگارنگ بساطِ چتر فروشِ کنار پیاده‌رو را به مثابهٔ خوش اقبالیِ به موقعِ امروز تلقی می کنم. پیش از آنکه صاحبِ چتر سبزِ خوش رنگی که از ابتدا میان تنوع رنگها چشمم را گرفته شوم، بی‌اختیار انگشتانم به سمتِ پرتقالیِ خوش آب و رنگی جذب می‌شود و با تصور لبخندِ دوست داشتنی خواهرِ کوچکم، دل را به دریا می‌زنم و پولِ هر دو چتر را می‌پردازم. شادمان از خرید و خلاص شدن از شر چترِ درب و داغان، مایه عذاب را با حرص درون سطل زباله پرتابش می کنم اما لحظه‌ای بعد ناراضی از تصمیم عجولانه ام، خم می‌شوم و از سطل بیرونش می کشم و به تنه‌یِ قطور درختی تکیه‌اش میدهم. شاید همین چتر همین امروز لااقل سبب خیر شود و عابری را از خیس شدن برهاند. راضی از این عمل خداپسندانه ام، چتر سبز رنگ را بر سرم باز می کنم و به راهم ادامه می‌دهم. پیرمرد جوراب فروش که کشیدن نایلونی چروکیده و کم جان دیگر کفافِ در امان ماندن جورابهایش از این حجم برف را نمی‌دهد، با نگاهی دلخور به گستره ابرهای سیاه در

درختها قد می کشند. با این خیالاتی که تو داری خانم، پول هنگفتی میخواد که با چندر غاز حقوق و درآمد ما جور در نمیاد. ولی زری جان بهت قول میدم یه روزی تو روبه آرزوت برسونم."زری خانم این جمله را بارها و بارها از او شنیده بود.

"تو رو به آرزوهات می‌رسونم."لبخند کمرنگی زد و گفت: "میدونی چه فکری می کنم؟"

- چی؟

باغصه گفت: "اینکه وقتی پیر شدیم، نوه دار شدیم، نوه‌هامون مثل بچه‌های خودمون سهمی از حیاط و تاب بازی و سرسبزی نداشته باشند."آقا داوود رفت، پیچ شیر آب را سفت بست. پرده آشپزخانه را کنار زد و آسمان را نگاه کرد. گوشه ای از آسمان آبی همراه با لکه ابری سفید دیده می‌شد. مابقی ساختمان ۱۰ طبقه ای بود که روکار سنگی آجرنما داشت. گفت: "چیکار کنم؟ به گفته شاعر، بر نیامده فریاد کنم؟!"

زری خانم همان طور که سرش پایین بود، دانه‌های هندوانه را با چاقو جدا می کرد و گفت: "یعنی به نوه‌هام میگن مادر بزرگتون همیشه دوست داشت باغچه ای توی حیاط خونه‌اش داشته باشه و پدربزرگ هم میگفت با این حقوق نمیشه؟!"آه بلندی کشید و گفت: "چقدر خوب میشد خاطره ای که بچه‌هام برای مغز بادومهام تعریف می کنند این باشه که مادربزرگ باب دلش بود که توی حیاط کوچیک خونه‌اش شمعدونی و سبزی می کاشت و با دستهای اون اطلسی‌ها رشد می کردند. از همه مهمتر بهشون بگن این درختهای خرمالو رو می‌بینید؟ مادربزرگ هیچ وقت برای نگهداری شون از کود شیمیایی استفاده نکرده، فقط بهشون کود عشق و عاطفه داده، همونطوری که ما رو با عشق بزرگ کرده."



شیر آب باز هم چکّه می کرد. آقا داوود که چک چک آب، او را عصبی کرده بود، گفت: "یه جوری حرف میزنی انگار قراره به این زودی‌ها از دنیا بریم. نکنه برای چند متر زمین شهرستان نقشه کشیدی خانم مهندس!"اخمهایش را باز کرد و خندید و گفت: "در ضمن زری جان، برای من نهال صنوبر بکار!"زری خانم زیرچشمی نگاهش کرد. با عشوه ای گفت: "برو خدا رو شکر کن که تو خونه‌ات هم مهندس داری هم باغبون."آقا داوود لبخند پت و پهنی زد و گفت: "مثل اینکه فیلت یاد هندستون کرده. هوا هم به زودی تاریک میشه. پاشو با بچه‌ها آماده شو تا ببرمتون پارک سر خیابون، تا دلت باز بشه و هی غر نزنی که خونه کوچیک و دلگیره."

آقا داوود دوباره شیر آب را محکمتر بست و پرده‌ها را کشید. رفت روی بالکن. چشمانش را بست. سعی کرد اکسیژن را با یک نفس عمیق به ریه‌ها بکشد. اما با کمی اکسیژن، دی اکسید کربن را هم بلعیده بود. با سرفه‌های پیاپی به درون خانه برگشت و در بالکن را بست.

***

در یک روز سرد پاییزی با صدای گوشخراش ارّه برقی، بر روی تنه خشکیده درخت صنوبر، کلاغها، آشیانه خود را ترک کردند. زری خانم از پشت پنجره، خرمالوها را تماشا می کرد که کسی نبود آنها را بچیند. سالها بود بچه‌هایش در خارج از کشور زندگی می کردند و شمعدانی هایش، دور حوض، سرما را به تن می‌خریدند. زری خانم چند طره موی سپید را از پیشانی پس زد. برگشت و از پشت عینک، به عکس همسرش که روی دیوار بود، خیره شد. قطره اشکی از روی گونه‌های چروکیده‌اش سُر خورد و روی دستان لاغر و استخوانی‌اش افتاد.

آسمان، بساطش را جمع و جور می کند و آهی از ته دل می کشد: **اینم از روزی امروزمون!** نگاهم که روی لباسهای نمدار نه چندان گرمش می‌نشیند، دلگیر می‌شوم و گامهای متزلزل و ناامیدش بیش از چند قدم بر زمین کشیده نشده که فاصله‌ام را با او کم می کنم و سایه چتر سبز رنگم را روی سرش می‌نشانم.لبخندِ حزن‌انگیزش دندانهای یکی درمیانش را به نمایش می گذارد:

_ بگیر روی سر خودت دخترم، خیس میشی.

_ لطفا مال شما باشه.هدیه یه روز خوب برفیه!

مرد نگاه می کند و وقتی چتر نارَنجی را از کیف بیرون می کشم، لبخندش رنگ می گیرد و تشکر می کند و انگشتان رنجور و سرما زده‌اش دور دسته چتر می‌پیچد.می ایستم و شاهد دور شدنِ او و چتر سبز دوست داشتنی‌ام می‌مانم.کمی آنسو تر کودکانی را می‌بینم که پُر شور و شر مشغول ساختن آدم برفی شده‌اند. نزدیکشان می‌شوم. اجازه می‌دهند تا پا به پای کودکانه هایشان در ساختن شاداب‌ترین آدم برفی تمام زمستانهای عمرم مشارکت کنم! لبخندی به لبخند رضایت بخش آدم برفی و همبازیهای کوچکم می‌زنم، اما لحظه جدا شدن نگاهم با نگاه مات دخترکی که چشمهای سیاه حسرت‌زده‌اش بر روی چتر پرتقالی خیره مانده، تلاقی می کند. اما همان دَم پسرکی از میان جمع کودکان جدا می‌شود و به سمتش پا تند می کند.

_بیا بریم خونه سحر.لباسامون خیس شده. سرما می‌خوریم...

از شنیدن نام دخترک همنام با خواهرِ کوچکم، حسی غریب در وجودم پا می گیرد تا حالِ خوش امروزم را با بخشیدن چتر پرتقالی به او و نظاره گر



شدن سوسوی ستاره‌های شوق آلود در عمق چشمان معصومش صد چندان کند.دست در دست پسرک دور و دورتر می‌شود و می‌بینم سَری را که چندین بار به سمتم باز می گردد و لبخندِ زیبایش را کنج ذهنم به ثبت می‌رساند. در راه بازگشت به امید خَرید دوباره از چتر فروش دوره گرد چشم‌می گردانم. پول مانده ته جیبم کفاف خریدن دو چتر را نمی‌دهد اما می‌توانم یکی برای سحر بخرم. چتر فروش را می‌بینم اما شوقم لحظه‌ای‌ام با دیدن آخرین چترش به دست یک مشتری دود می‌شود و به هوا می‌رود. ناامید از کنارش عبور می کنم امالحظه آخر سربرمی گردانم و در نهایت ناامیدی می‌پرسم:

_همه رو فروختین؟!

مرد دستش را داخل کیسه به ظاهر خالی‌اش می‌گرداند و در مقابل نگاه ناباور من چتری پرتقالی رنگ بیرون می کشد!

_ همین یه دونه مونده آبجی!

پولهای ته جیبم را می‌شمارم و شادی رضایت بخش خواهرکم را باری دیگر در پسِ ذهنم تصور می کنم.

دانه‌های پُر شمار برف افتان و خیزان بر سر و رویم راه می گیرد و چتر سیاه زهوار در رفته تکیه زده به آن درخت عور و سرمازده انتظارم را می کشد! لبخند می‌زنم و چتر پرتقالی را داخل کیفم می گذارم و دل به دل چتر کهنه اما باوفایم می‌دهم و یاد روایت کُهن اما شیرین کفشهای بابا نوروز رد لبخند را بر لبانم پُر عمق می کند!

از شاعر نخواهید خودش را شرح دهد، نمی تواند

● افلاطون

با الهام از واقعیت

آینده‌ای با دهها اما و اگر

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴



گوشه سالن نشسته بودم و به موزاییکهای کف زمین خیره شده بودم و به حال خودم زار می‌زدم.

از یک ساعت قبل که از دفتر بند اسمم را صدا کردند و حکم را دستم دادند، زندگی برایم تمام شد. دیگر هیچ چیز به چشمم نمی‌آمد. رفت و آمدها، دعواها، شوخی ها، سر و صداها، همه چیز در یک لحظه دود شد و به هوا رفت. گویی همان لحظه به آخر خط رسیده بودم. کم حکمی نبود حکم قصاص!...نه کسی را داشتم که بیرون از این جهنم دنبال کارم برود و نه پول و سرمایه‌ای که وکیل بگیرم و امیدوار باشم که با کمک ماده و تبصره از زیر طناب دار نجاتم خواهد داد...نمی‌دانم برای من اینطور بود یا همه کسانی که حکم اعدام می گیرند، اینطور می‌شوند. همین که حکمم را خواندم، همه زندگی‌ام از لحظه‌ای که خودم را شناختم تا لحظه‌ای که حکم را دستم دادند، مثل یک فیلم کوتاه شصت ثانیه‌ای جلو چشمانم به نمایش در آمد.

***

سی و هفت، هشت سال قبل در یک خانواده معمولی و متوسط به دنیا آمدم. پدرم در کارخانه بافت و تولید پتو کارگر بود. وضع مالی‌مان بد نبود. به قول مادرم دخل و خرجمان جفت و جور بود. تعدادمان هم زیاد نبود. من بچه اول و ارشد بودم و دو خواهر کوچکتر از خودم هم داشتم که تقریباً یکی ـدو سال با هم اختلاف سنی داشتند و بیشتر شبیه دوقلوها بودند.

از دوران کودکی‌ام خاطرات زیادی ندارم، چون نه اهل مسافرت رفتن بودیم و نه اهل مهمانی دادن و مهمانی رفتن، اتفاقات خاص و زیادی هم در زندگیمان رخ نداد تا برایم خاطره سازی شده باشد. به سن مدرسه که رسیدم، نه فقط خودم که پدر و مادرم هم متوجه شدند من بچه با استعدادی هستم. با اینکه کسی در درسهایم کمکم نمی کرد، اما همیشه نمرات خوبی می گرفتم و شاگرد اول کلاس می‌شدم. پدرم همیشه می گفت این بچه برای خودش چیزی می‌شود و زیر پر بال و بال خواهرهایش را می گیرد! این حرف پدرم در ذهن خودم از من یک قهرمان ساخته بود. کسی که می‌تواند پدر و مادر و خواهرهایش را به همه آرزوهایشان برساند. با این امید درس می‌خواندم. این که بالاخره من کسی می‌شوم، اما... اما از این اما... امان از اینکه همیشه یک چیزی هست که باعث می‌شود مسیر زندگی آدمها عوض شود و آرزو به دل بمانند.

داشتم خودم را برای کنکور آماده می کردم. رشته مورد علاقه‌ام مهندسی پزشکی بود. همه وقت و انرژی و توانم را برای درس گذاشته بودم غافل از اینکه سردردهای دایمی پدرم در یک عصر پاییزی باعث می‌شود که ناگهان توان حرکتی‌اش را از دست بدهد. آن روز وقتی از کارخانه تماس گرفتند و گفتند پدرم را به بیمارستان برده‌اند، همه حتی خودم تصور می کردیم او سکته کرده، چیزی که در بین همه همسن و سالهای پدرم تقریباً متداول بود. اما وقتی به بیمارستان رسیدیم، فهمیدم موضوع از سکته مهمتر است.

در بیمارستان فهمیدیم که غده بسیار خطرناکی در مغزش رشد کرده که جرّاحی‌اش بسیار خطرناک است. درمان و علاجی برایش نبود و ما فقط باید شاهد مرگ تدریجی و البته دردناک پدر می بودیم!

یک سال حداکثر زمان دوام پدرم در برابر این بیماری مهلک بود. اما پدرم حتی یک سال هم دوام نیاورد. بعد از مرگ پدرم، مسئولیت زندگی روی دوش من افتاد. من که قرار بود مهندسی پزشکی بخوانم، از طرف رئیس پدرم دعوت شدم تا در همان پست پدرم، در کارخانه مشغول کار شوم.

مادرم و خواهرهایم خیلی غصه می‌خوردند، اما حق با خواهر کوچکم بود که معتقد بود، من می‌توانم در کنار کار کردن درس هم بخوانم با این امید به کارخانه رفتم اما مسئولیت زندگی خواهران و مادرم آنقدر سنگین بود که سال اول به دوم نرسیده قید دانشگاه و درس را زدم و سفت و سخت به کار چسبیدم. فقط امیدوار بودم حداقل در حد کارگر ساده نمانم و یک روز من هم به آنچه لایقم بود برسم.

خواهرهایم برعکس من، نه استعداد و نه علاقه درس خواندن نداشتند. شاید هم مادرم برای اینکه بار مرا سبک کند به آنها اصرار می کرد تا با اولین خواستگار خوبی که برایشان آمد، ازدواج کنند.

با پیدا شدن سر و کله خواستگار خوب، دغدغه مراسم عقد و عروسی و جهیزیه و کادو و حواشی این ماجرا، آنقدر فکر و ذهن مرا درگیر خودش کرد که تمام رویاهایم را از یاد بردم و حتی در خواب هم به آنها فکر نمی کردم. خواهرهایم که ازدواج کردند و رفتند، نوبت من شد. مادرم بهانه می گرفت که صبح تا شب در خانه تنهاست و اگر اتفاقی برایش بیفتد، هیچ کس نیست به دادش برسد. من اما آنقدر درگیر قسطها و وامها و بدهی هایم بودم که اصلاً دلم نمی‌خواست دغدغه جدیدی به بار فکری‌ام اضافه کنم، اما امان از مادرها، امان از وقتی که بخواهند کاری انجام بدهند، آن وقت است که از روح پدر تا شیری را که در نوزادی به آدم داده‌اند مستمسک قرار می‌دهند تا به خواسته شان برسند. خلاصه آنکه مادرم آنقدر گفت و گفت تا من قبول کردم ولی در پس این قبول هم باز مشکلاتی بود که من از آنها بی خبر بودم. ماجرا از این قرار بود که مادر من خواهری داشت که خواهر تنی او نبود، چرا که پدربزرگم بنا به دلایلی دو ازدواج داشت. مادر من حاصل ازدواج اول و خاله‌ام حاصل ازدواج دوم او بود. خاله من دختری داشت که من از بچگی او را دوست داشتم و دلم می‌خواست با او ازدواج کنم. البته رفت و آمدهای ما با این خاله ناتنی آنقدر کم

بود که هیچ کس جز خودم، از علاقه‌ام خبر نداشت. وقتی مادرم برای ازدواج من اصرار کرد، من از او خواستم تا هانیه را برایم خواستگاری کند. مادرم با شنیدن اسم هانیه انگار اسم دختر شمر را گفته باشم، از کوره در رفت و به فحش و ناسزا تا غش و ضعف متوسل شد تا من حرفم را پس بگیرم. می توانستم مقاومت کنم، یا حتی بگویم اصلاً ازدواج نمی کنم و یا بگویم یا هانیه یا هیچکس! اما فایده‌ای نداشت چرا که حتی اگر هانیه و خاله‌ام قبول می کردند و این عروسی سر می گرفت، من باید هانیه را می گرفتم و به خانه‌ای می آوردم که صبح تا شب با مادرم در آن خانه تنها بودند. شب یا باید به غر زدنهای هانیه گوش می‌دادم یا به گریه و زاری و ناله و نفرین مادرم و برای من هیچکدام از اینها قابل تحمل نبود. فکر کردن به این مسائل بود که مرا از ازدواج با هانیه منصرف کرد و ریش و قیچی را به دست مادرم دادم و گفتم خودت هر دختری که مناسب دانستی انتخاب کن. مادرم هم مریم را انتخاب کرد. دختر همسایه‌مان بود. مریم دختر بدی نبود. بعد از چند جلسه که با هم صحبت کردیم قرار عقد و عروسی را گذاشتیم و به این ترتیب من هم متاهل شدم.

سختی‌های زندگی تا قبل از آن یک طرف، بعد از ازدواجم هم یک طرف. جهنم واقعی را از بعد از ازدواجم تجربه کردم. مریم عروسی بود که مادرم خودش انتخاب کرده بود، هانیه نبود که به خاطر مادرش از او کینه داشته باشد، اما مادرم یا شاید هم مریم، هیچ کدام تحمل همدیگر را نداشتند.

مریم یک لحظه در خانه نمی‌ماند. صبحها بعد از رفتن من به خانه خودشان می‌رفت. بهانه‌اش هم این بود که مادرش مریض احوال و تنهاست، اما مادر من سالم است و دو دختر هم دارد که می توانند نوبتی او را نزد خودشان نگه دارند یا به خانه مادرشان بیایند تا تنها نباشد. اما مادر او دختر دیگری ندارد و او مجبور است مراقب مادرش باشد. اگر هم مثلاً مادرش خانه نبود و او مجبور می‌شد در خانه بماند، یا از اتاقمان بیرون نمی آمد، یا بیرون می آمد و با مادرم بحث و دعوایشان می‌شد و من هر روز باید مثل مدیر مدرسه، میانجی دعوای بین مادرم و همسرم می‌شدم. سه ـ چهار سال این وضع را تحمل کردم. وضعی که برای خودم به شکل وحشتناکی بغرنج شده بود! یعنی شب که می‌خواستم به خانه برگردم تب و لرز می گرفتم. دلم می‌خواست حتی شبها در همان کارخانه بمانم، اما به خانه نروم.

این وضع ادامه داشت تا اینکه تصمیم گرفتم خانه کوچکی بخرم، یا برای مادرم یا برای خودمان. اصلاً مهم نبود چه کسی از آن خانه می‌رود، مهم این بود این دو از هم دور شوند. نمی‌خواستم بدجنسی کنم و همسرم را از مادرش دور کنم، حتی نمی‌خواستم خودم از مادرم دور شوم. بنابراین همان حوالی خودمان یک واحد آپارتمان پنجاه و هفت متری پیدا کردم. وقتی وارد معامله شدم فقط یک سوم قیمت آپارتمان را داشتم. اما به فروشنده قول دادم تا موقع تعیین شده، بقیه مبلغ را آماده می کنم. امیدوار بودم با کمی قرض و وام و کمک مادرم یا همسرم، مابقی کم و کسری‌ها جور شود و بتوانیم آن را بخریم. اما زهی خیال باطل! قرض و قسط و وامم جور شد اما نه تا اندازه‌ای که بتوانم پول آپارتمان را کامل بدهم. صاحب ملک هم هر روز تلفن می‌زد که اگر نمی‌توانی معامله را فسخ کن و ضرر و زیان بده.

می دانستم صاحب ملک تنها زندگی می کند. خودش روز اول در بنگاه گفته بود همسرش از دنیا رفته بود و بچه‌هایش خارج کشور بودند. می‌خواست خانه را بفروشد و خودش هم از ایران برود. مرد متموّلی بود. آن روز به خانه‌اش رفتم تا با او صحبت کنم. می‌خواستم بگویم اجازه بدهد پول خانه را قسطی به او بدهم. با یک وکیل صحبت کرده بودم. اگر او قبول می کرد، یک نفر را معرفی می کرد و به او وکالت می‌داد. وقتی من همه بدهی‌ام را پرداخت کردم، بعد سند به نام من می‌زد. آن روز رفتم تا مشکلاتم را با او در میان بگذارم. توقع داشتم برایم پدری کند. گفتم اگر هم راضی نشد، پولم را پس می گیرم فقط ضرر و زیان نگیرد. می‌دانستم اگر ضرر و زیان هم بدهم دیگر نمی‌توانم جایش را پر کنم. از همان بدو ورودم با من تندی کرد. کوتاه آمدم و برایش از مشکلاتم گفتم. او همه حرفهایم را شنید. فکر می کردم آرام می‌شود، اما نشد، عصبانی تر شد.

گفت می‌خواهم سرش کلاه بگذارم. بعد گفت آمده‌ام گدایی کنم!... بعد گفت حتما برای دزدی آمده‌ام و بعد شروع کرد به فحاشی آن هم نه به من، به پدرم، پدری که سالها بود زیر خروارها خاک خوابیده بود. پدری که او حتی عکسش را هم ندیده بود. من تا آن لحظه فشارهای روحی و روانی زیادی را تحمل کرده بودم. از دعواهای همسرم و مادرم تا حرفها و گوشه و کنایه‌ها و نیش و زخم زبانهایی که برای خرید خانه این و آن به من گفته بودند. استرس و نگرانی هایم کم نبود که بتوانم فحش و ناسزاهای ناروای این مرد را به پدرم تحمل کنم. او نهایتاً می‌توانست از حقش نگذرد و ضرر و زیان بگیرد، اما اجازه نداشت به پدر من فحّاشی کند. بلند شدم تا از خانه‌اش بیرون بیایم، حتی نمی‌خواستم جوابش را بدهم. خودم را لعنت کردم که چرا برای پول، کاری کردم که او به پدرم فحاشی کند، اما او مچ دستم را گرفت و گفت کجا؟ باید به پلیس زنگ بزنم، تو حتما قصدی داشتی که به اینجا آمدی؟! دیگر تحمل این رفتار را نداشتم. برگشتم و با او گلاویز شدم. از همان لحظه اول که به پدرم فحش داد، دلم می‌خواست او را بکشم، پس نمی گویم که قصدش را نداشتم. اما قصد از روی عصبانیت آنی، همان که می گویند جنون آنی. نه آنکه به قصد کشتنش رفته باشم، اما آن لحظه را تا امروز هزار بار در ذهنم مرور کرده‌ام. آن لحظه که برگشتم، آن لحظه که با او گلاویز شدم. آن لحظه که با سرم به صورتش کوبیدم. آن لحظه که زیر ضربات مشتهایم گیر افتاده بود... آن لحظه واقعا می‌خواستم بمیرد. از خانه‌اش که بیرون آمدم حال خودم را نمی‌فهمیدم. نمی‌دانستم به کجا بروم. مثل دیوانه‌ها به همان بنگاه معاملات ملکی رفتم که قولنامه نوشته بودیم. حرفهایم یادم نیست. فقط یادم هست پلیس آمد، آمبولانس آمد و بعد رفتیم خانه مالک، بعد بیمارستان بعد کلانتری و بازداشتگاه. روز بعد فهمیدم مُرده. گفتند من او را کشتم.

همه چیز تمام شد. بچه هایش که آمدند هر روز یک حرف زدند. یک روز دیه خواستند. یک روز قصاص. یک روز گفتند من به قصد کشتن پدرشان به آنجا رفته بودم و یک روز گفتند جنون گرفته بودم. پنج سال مرا آزار دادند، پنج سال انتظار کشیدم. انتظار عفو، انتظار حبس، انتظار اعدام... مادرم سکته کرد. مریم طلاق گرفت خواهرهایم کم کم عادت کردند به ندیدن تنها برادرشان و حالا امروز حکم قطعی آمد. قصاص... اعدام... اینجا دیگر برای من آخر خط است. اما خوب که نگاه می کنم می‌بینم من همیشه اول خطم آخر خط بود. وقتی می‌خواستم درس بخوانم و نشد، با هانیه ازدواج کنم و نشد، خانه بخرم و نشد و حالا زندگی کنم و نمی‌شود. ■

اگر انتقادها را پله رشد کنید، موفق هستید

● پادستور

روی دیگر سکه

دانیال در این معامله، یک اشتباه کوچک داشت، اشتباهی که او را به سراشیبی قصاص سوق داد. آن این بود که به جای آنکه حرفهایش را در جایی که معامله را انجام داده بود بگوید، مسأله‌اش را بسیار شخصی کرد و به منزل فروشنده رفت. در حالیکه می‌توانست با حکم قرار دادن مشاوران املاک و کمک خواستن از آنها، نه تنها نتیجه بهتری بگیرد که حتی باعث به وجود آمدن چنین مشکلاتی هم نشود. اما فقط این مورد ایراد و اشکال دانیال نبود، ایراد اصلی در اینجاست که دانیال فقط نداشته‌هایش را می‌بیند و فقط به نیمه خالی لیوان نگاه می‌کند. دانیال در جامعه‌ای که خیلی افراد از داشتن خانواده سالم بی‌بهره‌اند، خانواده سالمی داشت، شغلی که از آن ارتزاق کند و توانایی به سامان رساندن با آبروی خواهرانش. اینها چیزهای کمی نیستند که دانیال به آنها توجه نمی کند.

دانیال زندگی خوبی هم داشت اگر می‌توانست بین مادرش و مادر همسرش و همسرش، مدیریت کند. اگر برنامه ریزی می کرد. اگر به مادرش به چشم مادرشوهر همسرش، به مادر همسرش به چشم رقیب مادرش و به همسرش به چشم عروس مادرش نگاه نمی کرد. برقراری ارتباط صمیمانه بین آنها، فقط به وسیله او به عنوان حلقه رابط امکان پذیر بود، توانایی که دانیال یا به آن توجه نداشت و یا از وجودش بی‌اطلاع بود و در نهایت باعث شد نتواند بین اعضای خانواده‌اش آشتی برقرار کند.

سهراب صفادار

تعطیلی کتابخانه



وقتی در یک کتابخانه بزرگ در ملبورن استرالیا اعلام شد که گاز نشت کرده است و هر لحظه امکان انفجار محل وجود دارد، کنترل امور کاملاً از دست مسئولان خارج شد. اما بعد مشخص شد که یک میوه گندیده عامل این همه وحشت بوده است و نشت گاز در کار نبوده. اما در هنگام اعلام خبر، حدود ۵۰۰ دانشجو و استاد دانشگاه که مشغول مطالعه بودند کتابخانه را ترک کردند. بلافاصله ۴۰ آتش نشان وارد ساختمان شدند تا به دنبال محل نشت گاز بگردند. اما مشخص شد که منشاء بوی ناخوشایند، یک میوه پلاسیده در داخل یکی از کمدها بوده است. شدت بوی ناخوشایند به حدی بود که خیلیها آن را شبیه به بوی پیاز پلاسیده، فاضلاب و یا گازوئیل بیان کردند. "دوریان" میوه خاصی است که استفاده‌های مختلفی دارد اما به دلیل همین بوی عجیب، حمل آن در فضاهای بسته ممنوع است. برای مثال حمل آن در متروی سنگاپور و خیلی از هتلهای سراسر آسیا ممنوع است. حال تصور کنید این میوه بدبو اگر چندین روز در محیط گرم بماند و خراب شود چه بویی ایجاد می کند. حتی با وجود یافتن علت بوی محیط، مسئولین کتابخانه را باز نکردند چون بوی شدید عملاً امکان استفاده از آن را نمی‌داد. آنها مجبور شدند چند روز پنجره‌ها و درها را باز بگذارند و از سیستمهای تهویه و خوشبو کننده استفاده کنند تا کتابخانه دوباره هفته بعد به فعالیت خود ادامه داد.

پسر بد شانس



به نظر می‌رسد حیات وحش چندان دل خوشی از این پسر جوان ندارد. "**دیلن مک ویلیامز**" ۲۰ ساله، جوانی اهل ایالت کلورادو است. کمتر از یک سال قبل بود که دیلن در هنگام گردش در طبیعت مورد حمله یک خرس سیاه ۲۵۰ کیلوگرمی قرار گرفت. خرس پشت سر او را در دهان گرفت و او را با خود می کشید، دیلن نیز با تمام توان مبارزه می کرد. سپس خرس او را رها کرد و چند بار با دست و پایش به بدنش فشار آورد. اما دیلن بالاخره توانست بلند شود و به گروه همراهانش برسد و به کمک آنها خرس را بترسانند و فراری دهند. حتی سال قبل از آن نیز یک مار سمی او را نیش زده بود. اما این پایان ماجرا نبود. اکنون که چند ماهی از حمله خرس می گذرد، دوباره طبیعت به دیلن حمله کرد. او در حال موج سواری در آبهای ساحل هاوایی بود که ناگهان بر اثر ضربه‌ای از روی تخته موج سواری پرت شد سپس درد شدیدی را در پای راستش حس کرد. او گفت که در ابتدا بسیار ترسیده بود و نمی‌دانست آیا نیمی از پایش را از دست داده است یا خیر. لحظه‌ای بعد او تمرکزش را به دست آورد و متوجه شد که یک کوسه به طول حدود ۳ متر به او حمله کرده است. او با دیدن طرحهای راه راه روی بدن کوسه متوجه شد که این یک کوسه ببری است. کوسه‌های ببری بیشترین آمار حمله به انسان را در میان کوسه‌ها دارند. او ضربه‌ای محکم به کوسه زد و سپس رو به ساحل شنا کرد. دیلن گفت: "ترسناکترین قسمت زمانی بود که در حال شنا به سمت ساحل بودم. چون نمی‌دانستم کوسه کجاست و آیا باز هم می‌خواهد به من حمله کند یا نه". خوشبختانه دیلن به ساحل رسید و به کمک مردم به بیمارستان رفت. زخمهایش عمیق بود اما نه آنقدر که جانش را به خطر بیندازد. او در ادامه گفت: "نمی دانم چرا آنقدر با حیوانات به مشکل خورده‌ام. من عاشق حیوانات هستم. به نظرم همه این حوادث اتفاقی بوده‌اند. نگران نباشید، من به اینکه حیوانات بزرگ به من حمله کنند عادت کرده ام!".



حیوان خانگی عجیب

میمونهای دریایی از جمله جانوران عجیبی هستند که داستان عجیبی هم دارند. در دوره‌ای خاص، محبوبیت این جانوران به قدری زیاد شد که خیلی‌ها تصور می کردند این حرفها شایعه است و چنین جانوری اصلاً وجود ندارد. اما باید بدانید که این جانور واقعی است، اگرچه داستان ورودشان به آکواریومهای





خانگی بسیار عجیب است. میمون دریایی نام جانوری با نام علمی آرتمیا است. آنها گونه‌ای هستند که از ترکیب ژن چند نوع میگو به وجود آمده‌اند. یعنی حاصل یک آزمایش هستند و در طبیعت یافت نمی‌شوند اما خیلی سریع جای خود را در آکواریومها باز کردند. ویژگی عجیب و منحصر به فرد میمونهای دریایی این است که این جانور در شرایط سخت و نابود کننده رفتار عجیبی دارد. مثلا اگر منجمد شود، تمام آب بدنش را از دست بدهد و خشک شود، یا هیچ اکسیژنی به آن نرسد بدنش وارد یک حالت خاموشی مانند یک خواب بلندمدت می‌شود. یعنی حتی در صورت بروز این شرایط، نمی‌میرد. جالبتر اینکه وقتی شرایط محیط اطرافش دوباره به حالت مساعد برگردد، به یکباره شروع به حرکت می کند و دوباره به حالت طبیعی بر می گردد و به سمت نور می‌رود. مانند اینکه بدنش یک دکمه خاموش و روشن داشته باشد. به همین علت خیلی راحت آنها را در همان وضعیت خواب، بسته بندی و به نقاط مختلف ارسال می کنند. مشتریان هم خیلی راحت بسته را باز می کنند و آنها را درون آکواریوم می‌ریزند و در کمال ناباوری می‌بینند که تنها چند لحظه بعد، همه آنها به زندگی برگشته و شروع به شنا کردن می کنند. طول عمر این جانوران حدود ۲ سال است اما به سرعت تولید مثل می کنند و علاقه‌مندان لازم نیست نگران از دست دادنشان باشند.

ورزش بی‌بهانه

بالاخره یک مسابقه ورزشی که واقعاً بیشتر سرگرم کننده است تا خسته کننده برای همگان شکل گرفت. مسابقه دوی نیم کیلومتری تگزاس، حتی



برای تنبلها هم سخت نخواهد بود. شهر بورن در تگزاس، اولین مسابقه دوی نیم کیلومتری بورن را در پنجم ماه می برگزار کرد. همیشه خیلی از افرادی که آمادگی جسمانی بالایی ندارند و یا صرفاً در ورزش سستی می کنند، از این گله دارند که کاش می‌توانستند در مسابقات ورزشی شرکت کنند. این مسابقه دوی بسیار کوتاه مختص این افراد است تا همه بتوانند به این آرزوی خود برسند و قطعاً انگیزه‌شان برای ورزش کردن بیشتر خواهد شد. مسابقه از مقابل یکی از مغازه‌های معروف شهر آغاز شده و تا تقاطع بزرگ بعدی ادامه دارد. حتی برای جذّابتر کردن آن، مسئولان برگزار کننده به شرکت کنندگان شیر یا آبمیوه رایگان در ابتدا و انتهای مسیر می‌دهند. همچنین یک ایستگاه خوراکی در ۱۵۰ متری مسیر مسابقه قرار دارد که می‌توانند از آن قهوه یا دونات بخرند و حتی می‌توانند از غرفه کناری آن سیگار هم بگیرند. این دو غرفه کنار هم قرار داده شده‌اند تا افراد، اختلاف این دو انتخاب را به وضوح ببینند.

باز هم راضی نمی‌شوید؟ اگر حتی نخواهید این ۵۰۰ متر را طی کنید، یک وسیله نقلیه تعبیه شده است که با پرداخت ۲۵ دلار شرکت کنندگانی را که بخواهند به انتهای مسیر مسابقه می‌برد. طرحها و ایده‌های در نظر گرفته شده برای مسابقه به قدری برای مردم جالب بود که در ساعات اولیه، ظرفیت پذیرش شرکت کنندگان پر شد. حتی درآمد حاصل از این مسابقه نیز به یک گروه خیریه به نام "کوله پشتی پر از نعمت" اهدا خواهد شد. این مسابقه مخصوص کسانی طراحی شده است که نمی‌خواهند برای هیچ نوع فعالیت فیزیکی به خود سختی دهند!

رباتها به کمک بریتانیا می‌آیند





نگران نباشید. هیچ جنگی در اروپا رخ نداده است. این رباتهای کوچک و دوست داشتنی فقط به چاقتر شدن ما کمک خواهند کرد. سال گذشته شرکت فناوری استارشیپ، رباتهای کوچک خود را برای حمل محموله‌ها مورد آزمایش قرار داد و از آنها برای تحویل سفارشهای غذا از رستوران به منزل مشتریان استفاده کرد. با موفقیتهای به دست آمده، امروز شاهد ارتش بزرگی از این رباتها در بریتانیا خواهیم بود که برای تحویل کالا به افراد در برخی مراکز و حتی دانشگاهها استفاده خواهند شد. البته قرار است ابتدا در دانشگاهها آزمایش شوند و سپس وارد شهرها شوند. این شرکت قصد دارد تا پایان سال ۲۰۱۹ هزاران ربات کالارسان را در سطح دانشگاههای جهان توزیع کند. در صورت موفقیت این طرح، تحویل خودکار به معنی واقعی کلمه به حقیقت خواهد پیوست. مشتریان رستورانها تنها حدود ۱۷ دقیقه بعد از سفارش غذا منتظر ماندند تا بسته غذایی همراه با نوشیدنی دلخواهشان توسط ربات به در خانه شان برسد. خیلی از مشتریان از این سرویس برای خرید صبحانه قبل از رفتن به محل کار استفاده کردند و کاملا راضی بودند. برخی دیگر که بر اثر معلولیت یا شکستگی پا قادر به راه رفتن نبودند نیز از این سرویس بسیار استقبال کردند. باید منتظر ماند و دید سرویسهای تحویل سفارش در آینده به چه شکل خواهند بود.

جایی برای گریه کردن نیست







دانشگاه ایالت یوتا در آمریکا در اقدامی جالب یک کمد در فضای دانشگاه نصب کرده و نامش را **"کمد گریه"** گذاشته است تا دانشجویانی که نیاز دارند دقایقی تنها باشند از آن استفاده کنند. این کمد در کتابخانه یکی از دانشکده‌ها نصب شد و هر کسی که مضطرب و ناراحت است می‌تواند از آن استفاده کند و بدون نگرانی از اینکه دیگران او را ببینند یا صدایش را بشنوند، در آن گریه کند و آرام شود. این کمد حاصل ایده یکی از دانشجویان و هنرمندی به نام **"نیمو میلر"** است که عقیده دارند زندگی در دانشگاه می‌تواند بهتر از این سپری شود. حتی چند عروسک هم داخل اتاق قرار داده شده تا افراد بتوانند هنگام ناراحتی آنها را در آغوش بگیرند. از قوانین استفاده از این کمد این است که هر فرد حداکثر می‌تواند ۱۰ دقیقه از آن استفاده کند و فقط یک نفر در آن واحد می‌تواند وارد اتاق شود و حتماً باید قبل از ورود در بزنند. این کمد گریه در قالب یک طرح هنری کارش را شروع کرد اما توانست به هدفش دست پیدا کند. علیرغم اینکه همه مردم جهان بر این باورند که نسلهای جوان زودرنج و لطیفتر از نسلهای قبل هستند، بر کسی پوشیده نیست که زندگی آنها استرس و اضطراب بسیار بیشتری نسبت به زندگی نسلهای گذشته دارد. همین سبب شده که بیماری‌های روانی به شدت افزایش یابد و افراد مختلف به سبکهای مختلف سعی کنند راههایی برای کنترل خشم و استرس و کمک به افراد برای به دست آوردن آرامش ذهنی ارائه دهند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را برایم تلگرام کنید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹



همه اسـامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینند گان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشـود، حتماً تأکید کند که چاپ نشـود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شـماره‌های دیگر مجله را اشـغال نکنند. درضمـن خـواب خود را قبـل از این که برایتان تعبیـر ش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیر ش را نوشتم، کسـانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

طلاق از مرده

شهروز، ۲۸ ساله، متأهل، شاغل، تهران

خواب دیدم من مهندس عمران هسـتم ولی هیچ شـغلی که در رابطه با مدر کم باشـد گیر نیاورده‌ام. دو سال اسـت در یک انبار ضایعات به کار تفکیک زباله مشـغولم. نامزدم اعتراضی ندارد. فقط می‌گوید به کسـی نگو شـغلت چیست... دیشب خواب وحشـتناکی دیدم: من مرده بودم. آمد سر قبرم. با خودش وکیل و قاضی و محضردار آورده بود و تقاضای طلاق داشت. من سـرم را از قبرم بیـرون آوردم و گفتم وقتی شـوهری بمیرد، طلاق لازم نیست. اما کسی صدایم را نشنید و نامزدم طلاق گرفت. وسط طلاق دیدم چند نفر از آشناها می‌آیند. من از خجالت سرم را زیر قبر قایم کردم و بیدار شدم.

تعبیر:

امیدوارم روزی برسـد که برای جوانان شـغلهای مناسبی داشته باشیم. آمین! خواب شما نشانه استرسی است که دارید و نگرانید مبادا نامزدتان از اوضاع شـما خسته شود. مرگ نماد نرسیدن به آرزوهاست. علتش هم ناامیدی است. به آینده امید داشته باشید تا کمتر رنج بکشید. طلاق نماد همان استرس شماست. ممکن است نامزدتان با شغل شما مشکلی نداشته باشـد اما چون خودتان با این شغل مشکل دارید، انرژی منفی این مشکل شما را اذیت می‌کند و چنین خوابی می‌بینید. در آخر خواب وقتی آشناها می‌آیند، خجالت می‌کشـید که نماد همان خجالتی اسـت که از شـغلتان می‌کشید. پس نگران نباشید و به خدا توکل کنید

ماهی در فاضلاب

دنیا کامکار، ۲۸ ساله، مجرد، شاغل، شیراز

عید قبل از اینکه به سفر برویم، کف‌شوی حیاط که مستقیم به جوب کوچه راه داشـت، گیر کرده بود. پدرم بازش کرد. دیشب خواب دیدم دوباره گیر کرده. توی کف‌شـوی شیلنگ انداختم و آبـش به جای اینکه از جوب دربیاید، از کف‌شـوی آخری حیاط بیرون زد. شیلنگ را در آوردم و بردم انداختم به کف‌شوی آخری. یکهو شـیلنگ سنگین شد و زورم نرسید آن را نگه دارم. با صدای بلند به مادرم گفتم به بابا بگو بیاد حیاط. می‌ترسیدم و فکر می‌کردم ماری چیزی تویش باشـد. پدرم آمد و با هزار زحمت شـیلنگ را بیرون کشـیدیم. تویش یک ماهی خیلی خیلی بزرگ بود که در دنیای واقعی امکان ندارد توی شـیلنگ جا شود. از پدرم پرسیدم چطور همچین چیزی ممکنه؟ گفـت دفعه پیش هم همین امعاو احشاو تخم بود. باخودم گفتم حتماً یکی از آن تخم‌ها مانده و شده ماهی به این بزرگی. ماهی خیلی تکان می‌خورد. پدرم چاقو آورد و اول باله زیرش را برید بعد ماهی را تکه تکه کرد. باخودم می‌گفتم من اصلاً از این ماهی نمی‌خورم چون تو فاضلاب بزرگ شده و حتماً طعم فاضلاب می‌دهد. بعد ساعتم زنگ خورد و بیدار شدم.

تعبیر:

کف‌شوی حیاط و فاضلاب، بستری شده برای نوشتن سناریوی این خواب. در خـواب راه آب گیر کرده بـود و پس می‌زد و این یعنی در بیداری برای دور ریختـن خاطرات بد و احساسـات ناجـور راهی پیدا کرده‌ایـد ولی گاهی پس می‌زند و زباله‌های فکری و احساسـی پـس از دور ریختن برمی‌گردند. فرض کنیم به کسـی عاطفه‌ای داشـته‌اید و طرف تو زرد از آب در آمده. با آن راهی کـه یاد گرفته‌اید، او و خاطراتـش را دور می‌ریزید ولی گاهی یادش می‌افتید و با او کانکت می‌شـوید. در خواب تخم و امعا و احشای باقی‌مانده به ماهی تبدیل شـده بودند. آیا در بیداری خاطرات باقی‌مانده به عاطفه تبدیل نشده‌اند؟ در خواب به تنهایی نمی‌توانید کار را انجام بدهید. می‌ترسید و پدر را صدا می‌کنید. این ترس برای شـما خوب نیسـت. نمی‌گذارد مستقل شوید و شما را در برابر مشـکلات عاطفی ضربه‌پذیر می‌کند. در خواب پـدر کمک می‌کند و ماهی را بیرون می‌کشد. ماهی در چنین خوابهایی نماد مرد است. این ماهی در فاضلاب رشـد کرده که نماد مردی اسـت با ظاهر خوب و باطن بد و پوسیده. پدر آن را قطعه قطعه می‌کند که نماد این است که پدرتان در نظر شما آدمی است که از منفعتش نمی‌گذرد. شـما از ماهی بدتان آمد که یعنی دوست ندارید خاطرات عاطفی گذشـته تکرار شود. آخر خواب نشان می‌دهد رشد عاطفی کرده‌اید که می‌گویید ماهی فاضلاب طعم فاضلاب می‌دهد. قدر خود را بیشتر بدانید.

عشق یک طرفه

ف.خ. ۲۴ ساله، مجرد، دانشجو، خراسان جنوبی

من مبتلای یکی از مجری‌های تلویزیون هستم. از نوجوانی او را دوست داشتم و با این عشق بزرگ شدم. هر روز به اینستایش می‌روم و پیامهایی می‌دهم که مثل پیامهای بینند گان بر نامه‌های اوست. هر گز به اینکه دوستش دارم، اشاره‌ای نکرده‌ام ولی ادبیاتم در نوشـتن پیامها طور خاصی اسـت. چند بار دیده‌ام که به سبک من به طرفدارانش جواب می‌دهد. دیشب خواب دیدم ازدواج کرده. در خواب به صفحه او رفتم. یکی از کاربرها از خودش و او عکسی گذاشته بود که نشان میداد باهم ازدواج کرده‌اند. صبح وقتی بیدار شدم، با وحشت سراغ صفحه او رفتم اما خبری نبود.

تعبیر:

خواب شـما به دلیل ترس و اضطرابی اسـت که از این رابطه دارید. ترس بجایی هم هسـت چون معمولاً کسانی که معروفند، خواهان زیادی دارند و کو تا نگاهشـان به یکی از طرفداران خودشـان بیفتد. پیشـنهاد می‌کنم نگذارید این عشـق یک‌سویه زندگی شـما را پر کند چون دیگر نمی‌گذارد کسـی دیگر وارد قلب شما شود و ممکن است سالها با امیدی واهـی زندگی کنید و وقت عزیز خود را تلف کنید. گمان نکنید که چون گاهی از ادبیات شـما استفاده می‌کند به شما علاقه‌مند است. بهتر است این‌طور فکر کنید که به ادبیات شما علاقه دارد و فقط همین است.

علی ملکی

مردان موفق امروز، کودکان حسود دیروز بوده‌اند

● دبیر ایلی

دردسرهای شباهت به ترامپ

زن کشاورز اسپانیایی به خاطر شباهت زیادش به "ترامپ" مشهور شد.

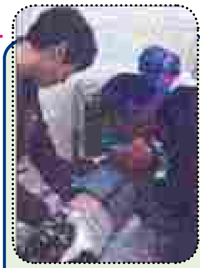
این ماجرا از زمانی شروع شد که یک خبرنگار اسپانیایی عکسی از "دولارس لویس آنتلو" ۴۰ ساله را در حالیکه در مزرعه‌اش کار می‌کرد، در شبکه‌های اجتماعی منتشر کرد.

بعد از چاپ عکس او و توجه رسانه‌ها هم یکی از همسایگان این خانم کشاورز به خبرنگار گفت: "دولارس" هر روز بالباس کار به مزرعه‌اش می‌رود تا کلم‌ها را بچیند یا به آنها رسیدگی کند، او برخلاف ترامپ(!) زنی مهربان و خوش اخلاق و منطقی است و به همسایگانش عشق می‌ورزد و کمکی از دستش بربیاید دریغ نمی‌کند.وقتی خبرنگار از او سوال کرد آیا شما نسبتی با ترامپ دارید؟ او برآشفت و گفت:



خیر او یک مرد خودخواه و دیوانه است، هرچند خیلی‌ها تصور می‌کنند ما جزو اعضای خانواده ترامپ هستیم و بسیاری از بومیان من را دخترعموی ترامپ یا خواهر او می‌دانند!

ناخن گیر در شکم بچه





پزشکان چینی موفق شدند یک ناخن گیر را از شکم کودک ۱۶ ماهه خارج کنند.

این کودک هنگام بازی ناخن گیر را از روی میز برداشته و بلعیده بود و در این میان پدر و مادرش که ناظر بلعیدن این شئ بودند، بلافاصله کودکشان را به بیمارستان انتقال دادند و از پزشکان کمک خواستند. پزشکان هم با انجام اسکن متوجه وجود ناخن گیر در معده این کودک شدند و بلافاصله او را عمل جراحی کردند و موفق شدند ناخن گیر را از شکم بچه خارج کنند.

نان سنگک حادثه ساز شد

زن کرمانی با خوردن تکه‌ای از نان سنگک تا پای مرگ پیش رفت.

چندی پیش زن میانسالی، چند نان سنگک خرید و به خانه رفت،اما هنگام خوردن بخش برشته نان تکه‌ای از آن گلویش گیر کرد و بلافاصله دخترش او را به بیمارستان برد. تشخیص اولیه پزشک زخم شدن گلوی زن با نان برشته اعلام شد، اما پزشکان بعد از عکسبرداری، متوجه تیغه‌ای در گلوی بیمار شدند و وجود تکه‌ای ۲ سانتی متری شبیه تیغ موکت بُری در نان سنگک کار زن میانسال را به اتاق عمل کشید و او دو بار اتاق عمل رفت تا اینکه تیغه فلزی که در جداره مری‌اش گیر کرده بود توسط پزشکان خارج شد.

رئیس اتحادیه صنف نانوایان استان کرمان در این باره گفت، این فلز احتمال دارد در زمان آرد کردن گندمها از تیغه دستگاه جدا شده باشد و حالا چگونگی وجود شیء خارجی در نان سنگک توسط کارشناسان در دست بررسی است!

کار عجیب سگ مهربان

سگ مهربان با دیدن دختر بچه گمشده و گریان آنقدر در کنارش ماند تا پلیس او را پیدا کند.

چندی پیش، دختربچه‌ای برای بازی از خانه‌اش بیرون رفته بود که ناگهان گم شد.بنابراین پدر و مادرش پلیس را خبر کردند و ماموران عملیات جستجوی گسترده‌ای را برای پیدا کردن او شروع کردند، اما یک سگ باهوش که نگهبان گله بود و با سر و صدا و گریه کودک پی برد که او احتمالا گم شده به دنبال وی راه افتاد و ۱۶ ساعت در کنار بچه ماند تا خطری او را تهدید نکند و خانواده کودک سرانجام آنها را صبح فردا در کنار تپه‌ای پیدا کردند.مادربزرگ کودک در این باره گفت: چندین بار صدای پارس سگ را از بالای تپه‌ای در دو کیلومتری خانه‌ام شنیدم و با صدای سگ به طرف تپه رفتم که ناگهان سگ به سرعت به طرف ما آمد و ما را یک راست به طرف نوه‌ام برد.سگ مهربان رسیدن با شب و سرد شدن هوا، دختر کوچولو را زیر یک صخره و در کنار خود پناه داده بود.والدین کودک در این باره گفتند: بیش از ۱۰۰ داوطلب



و مامور سازمان کمکهای فوری در این عملیات جستجو شرکت داشتند و پلیس برای قدردانی از این حیوان به او لقب افتخاری "سگ پلیس" را داد. پلیس منطقه گفت: کودک سه ساله در طول شب وحشت کرده و سردش بوده، اما سگ مهربان احتمالا او را گرم نگه داشته بود تا از مرگ نجات یابد!

معلم قلابی مینی بوس دزدید

مردی که با معرفی خود به عنوان معلم مدرسه، یک مینی بوس سرقت کرده بود، به دام افتاد!

چندی قبل مرد کشاورزی در اطراف ورامین با بدن نیمه جان مردی مواجه شد و در ادامه او را به بیمارستان انتقال داد و وی پس از بهبودی گفت: مردی حدود ۴۵ ساله که خودش را معلم ورزش مدرسه راهنمایی معرفی می‌کرد گفت قصد بردن دانش آموزان را به سینما دارد و به این دلیل مینی بوس من را احتیاج دارد که به او کرایه بدهم و بعد از توافق او سوار ماشینم شد تا به مدرسه برویم که در راه از من خواست تا برای بچه‌های مدرسه آبمیوه بخرد و بعد از دقایقی با یک کارتن کوچک آبمیوه آمد و یکی از آنها را به من تعارف کرد و من هم آن را خوردم و بعد از آن بیهوش شدم و زمانی که به هوش آمدم، خودم را داخل بیمارستان دیدم.با توجه به اینکه محل سرقت در تهران رخ داده بود، کارآگاهان پایگاه چهارم پلیس آگاهی تهران وارد عمل شدند و در تحقیقات به سارق سابقه داری به نام "سعید" رسیدند.زمانی هم که پلیس تصویر متهم ۴۵ ساله را به راننده مینی بوس نشان داد، او متهم را شناسایی کرد. بدین ترتیب وی را در مشیریه تهران به دام انداختند و خودروی سرقتی هم در مخفیگاه متهم پیدا شد و تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.



پاورقی

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون‌تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست

جور دیگر باید دید

۲۴

مصطفی گلیاری



شوهرت فقط دهن لق است

شانســی که **لادن و اســماعیل** آوردند این بود که پسر یک و نیم ساله آنها با جیغ بیدار شد. لادن از خواب پرید و ســامان را بغل کرد. اسماعیل هم بیدار شـد و گفت: "شاید تشنه‌شـه!" لادن گفت: "بچه‌م هلاک شد پاشو ببریمش درمونگاه." اسماعیل گفت: "آدم واسه هر کاری که بچه رو نمی‌بره مریضخونه... بـده من آرومش کنم." و سـامان را بغـل کرد و به حیاط برد. صدای گریه بچه بیشـتر شد. لادن چادر سـر کرد و به حیـاط رفت. صاحبخانه هـم بیدار و بدخواب شـد. از پنجره با اخـم گفت: "همه رو بیدار کردین. مردم از دست شما آسایش ندارن..." لادن بچه را از شوهرش گرفت و گفت: "داریم می‌بریمش درمونگاه. ببخشین تو رو خدا!" و یکهو صدای عجیبی آمد. صدا از زیر زمین بود. فرصت نشـد فکر کنند و ببینند جریان چیست. خودِ آن صدا خودش را معرفی کرد و تعادل لادن و اسماعیل و ساختمان و درخت به هم خورد. اسماعیل بلند داد کشید: زلزله...

خانه‌هـا فرو ریختند. خـاک و غبار زیادی بلند شـد و نفس را تنگ کرد. از همه جـا صدای جیغ و واویلا شنیده می‌شـد. خیلی‌ها بی‌خانمان شدند اما نداشتن سـقف خیلی بهتر از سقفی است که رویت فرود آمده باشد... یکی از رفتارهایی که مردم پس از زلزله بروز می‌دهند، اطلاع یافتن از کس و کارشان اسـت تا ببینند از زلزله آسیب دیده‌اند یا شکر خدا سـالم مانده‌اند. هروله‌ها شـروع می‌شـود و مردم از این کوچـه به آن کوچه می‌دونـد و در ویرانه‌ها دنبال عزیزانشـان می‌گردند. آن شـب اسماعیل زن و بچه‌اش را در مسـجد گذاشت و دنبال گرفتن خبر رفت. خودش در سـرپل کسی را نداشت. اهل شهر دیگری بود. مادر لادن و یکی از خاله‌هایش در سرپل بودند. آنها و شوهر و بچه‌هایشان زنده بودند ولی خانه‌هایشـان رُمبیده بود. اسماعیل مادر و خاله و خانواده آنها را به مسـجد برد و کنار لادن نشاند. اوضاع وخیمی بود. یکی از کسـانی که در مسـجد پنـاه گرفته بود، بلند به دیگـران یادآوری کرد که یادتان هسـت در بم و رودبـار و جاهای دیگر زلزله آمد؟ هنوز پس از سـالها در چادر زندگی می‌کنند و شهرشان آباد نشده. پس ای وای بر ما! این حرفها جو را متشنج کرد و صدای بقیه را در آورد. اسماعیل به لادن و مادرش پیشنهاد کرد به کرمانشاه پیش جهانگیر بروند. جهانگیر بـرادر بزرگ لادن بود که با همسـرش سـلما در کرمانشـاه زندگی میکرد. آنها بچه نداشـتند و در خانه بزرگشـان بـرای همه جا بـود. جهانگیر آدم ملایمـی بود که مهمان‌نواز به نظر می‌رسـید. مادر لادن با پیشنهاد اسماعیل موافق بود ولی لادن گفت حوصله سـلما را ندارد ضمن اینکـه نمی‌تواند کار و زندگی‌اش را در سرپل ول کند و به کرمانشاه برود. اسـماعیل گفت: "واسـه کارت نگران نباش چون موقتاً بهت انتقالی میدن. سـلما هم اونطورا نیسـت که فکر می کنی. زن داداشت آدم خوبیه." لادن اخم کـرد و بچه را از بغل مـادرش گرفت و گفت: "هی میگه سلما آدم خوبیه... برو ببین داداشم از دستش چه زجری می کشـه..." مادر لادن گفت: "حالا وقت این حرفاس؟"

جـور دیگر: برای زلزله فقط یک راه هسـت که جور دیگر ببینیم: آموزش و تهیه مقدماتی برای پس از زلزله. و صد البته داشـتن خانه‌های محکم. به این قسـمتش کار ندارم چون زیاد گفته شده و حالا دیگر همـه بلدند چه کنند اما اینکـه آن را انجام می‌دهند یـا نه، خودش بحث دیگری اسـت. به این کار ندارم که گریه بچه باعث شـد اهالی آن سـاختمان بیدار شـوند و زلزله غافلگیرشـان نکند. این را هم بررسی نمی‌کنم که کسـی که بین زلزله‌زده‌هـا بود، نباید با زدن آن حرفهـا روحیه بقیه را ضعیف می‌کرد... این هفتـه می‌خواهم زندگی لادن و شـوهرش را با جور دیگر تجربه کنیم. ریشه این قصه آنجاست که لادن از پیشنهاد اسماعیل که گفته بود به کرمانشاه بروند، عصبی شد. چرا؟ آیا لادن با زن برادرش سلما مشکلی دارد؟ و گمان کنم آن مشـکل خیلی بزرگ است که در دقایق اول زلزله درباره‌اش حرف زد. کدام مشکل است که برای لادن از زلزله مهیب‌تر است؟

مدتی بعد: اسـماعیل بعـد از دوماه زندگی در چادر، توانست برای خودش و زن و بچه‌اش کانکس بگیرد. لادن کانکس را آراست. گوشه‌ای را آشپزخانه کرد. وسط کانکس پرده زد و گوشه‌ای را به خوابیدن اختصاص داد و این شد خانه‌اش. امیدی هم نداشت که روزی شـهر آباد شود و شوهرش بتواند خانه‌ای اجاره کند. از اینور و آنور می‌شـنید که فلانی طلاق گرفـت، کانکس یا چادر فلانی از کله سـحر تا بوق سگ محل جنگ و دعواست، فلانی خود کشی کرد، فلانی پول داشـت و دارد بـرای زن و بچه‌اش خانه می‌سـازد... اما او؟ حس می کـرد زندگی‌اش دیگر روبه‌راه نخواهد شـد. بااینکه خودش و اسـماعیل کارمند بودند، هنوز زود بود تا به خانه و ماشین فکر کنند. او هنوز جوان بود و بیش از ۳۱ سـال نداشت. شـوهرش هم جوانی ۲۹ ساله بود و حالا حالاها کار داشت تا پولدار شود. لادن تا دو ماه قبل از زلزله زنی آرام و خونسرد بود. هر وقت می‌پرسیدی چطوری؟ می‌گفت شـکر خدا خوبم. حقوق و مزایای وکارش را در طبـق اخـلاص می‌گذاشت و از اینکه درآمد خودش از شوهرش بیشتر اسـت، گلایه‌ای نداشت. اما یکهو عوض شد و اخمی همیشـگی وسط ابروهایش نشست و به زنی عبوس و مضطرب تبدیل شد.

غرغرهایش شـروع شد: کجا بودی؟ چرا تلفن رو جواب ندادی؟ چرا مدام اشـغالی؟ چرا حواست به زندگی‌ات نیست؟ یک هفته پیش حقوق گرفتی ولی حالا حسـابت خالی اسـت. پولهایـت را چکار می‌کنـی؟ توی این وضع زلزله‌زدگی و توی کانکس و زیر بارون و برف و تگرگ مدام سرت توی گوشی اسـت؟ مگر آنجا چه چیز جذابـی دارد که از من و پسـرت غافل شـده‌ای؟ ای لعنت به من که خودم را وقف تو کـردم. نفرین بر من که دارم این زندگی سگی را تحمل می کنم. خدایا مگر از خداییت چیزی کم می‌شـود که این اسـماعیل را هشیار نمی کنی تا مثل سابق به زندگی‌اش برگردد...

دیروز در چادر یکی از همسایه‌ها مار پیدا کردند. آن‌هم چه ماری! نزدیک دومتر بود. کنار سیب‌زمینی پیازهای چادر همسایه در خودش لوله شده بود. خدا رحم کرد که مار را دیدند و حسـابش را رسـیدند. لادن آن روز شـوهرش را خیلی سـرزنش کرد که اگـر مار به کانکس ما هم بیایـد و بچه را نیش بزند، چه خاکی به سـر بریزیم؟ چـرا مثل مردهای دیگر آستین بالا نمی‌زنی و خانه‌ای پیدا نمی‌کنی... وقتهایی کـه لادن عصبی بود و اسـماعیل را دعوا می‌کرد، او آرامش خود را از دسـت نمـی‌داد و می‌گفت ما هم مثل همه. و از کانکس بیرون می‌رفت. چند بار لادن یواشـکی دنبالش رفته و زاغـش را زده بود. معمولاً اسـماعیل در یکی از پشت مشتها پناه می‌گرفت و با کسـی تلفنی حرف می‌زد. یک‌بار لادن به او نزدیک شد. شنید اسماعیل می‌گوید: "اینا رو به تو نگم به کی بگم؟" لادن خودش را نشـان داد و پرسـید: "با کی حرف می‌زنی؟" اسماعیل به گوشی گفت خداحافظ و آن را در جیـب گذاشـت و گفت: "ترسـیدم! چرا یواشکی اومدی؟" لادن گفت: "پرسیدم با کی حرف میزدی؟" اسـماعیل گفت: "اول بگو چرا یواشـکی اومـدی تا منم بگـم با کی حرف میـزدم." کمی در این بـاره بحث کردند. آخـرش لادن گفت: "بهت مشـکوکم!" اسماعیل سر جنباند و با دلخوری گفت: "میگه بهت مشـکوکم... خدایا من چطور تو خونه‌ای زندگی کنم که بهم شـک دارن؟" و قهر کرد و رفت. لادن به کانکس مادرش رفت تا بچه را به او بسـپارد و خودش دنبال اسـماعیل برود. مـادرش ماجرا را پرسـید. لادن تعریف کرد که مدتی است اسماعیل سـرد شده و هی با تلفن حرف می‌زند. مادرش گفت: "منـم اینو حس کردم ولی بـه دل نگیر. زندگی توی این وضعیت اعصاب واسه آدم نمیذاره." لادن گفت: "مادرجان، شـما میدونی که مـن طاقتم زیاده. همه

جوره باهاش کنار اومدم ولی سردی رفتار و تلفنهای مشکوکش رو نمی‌تونم تحمل کنم." مادرش گفت: "حق داری... یادم نمیره وقتی که زنش شدی، از مال دنیا یه دست لباس داشت و دیگه هیچی. اگه کمکهای من و پدرت نبود، از گشنگی تلف شده بود. خود تو چقدر بهش پول دادی؟ هرچی حقوق گرفتی، همه رو گذاشتی جلو آقا. تو بودی که کمکش کردی لیسانس بگیره و بره سر کار. پدر مادر خودش هیچ کمک کردن؟ نه والا!" ... سر درددل لادن هم باز شد و هرچه را که از اولین روز نامزدی یادش بود، برای مادرش تعریف کرد.

جور دیگر: وقتی آدم در بحران است، برای خودش مشکلات جدیدی ایجاد نمی‌کند و نمی‌گذارد حالش بدتر شود. لادن در جور دیگر می‌داند لازم نیست توی زندگی و مشکلات مردم سرک بکشد. نگاه کردن به صحنه‌های ناگوار حال آدم را ناگوار می‌کند. در جور دیگر لادن به موفقیتهای مردم نگاه می‌کند ولی لادن قصه ما حواسش به مشکلات و فلاکتهای همسایگانش بود: آن زن با شوهرش دعوا کرد... و یاد مشکلات خودش می‌افتد. آن مرد خودش را کشت... و به این فکر می‌کند که کاش من هم جرأتش را داشتم. در جور دیگر وقتی لادن باخبر می‌شود که شوهری برای زنش خانه می‌سازد، خوشحال می‌شود که یک خانواده از مشکلات زلزله و آوارگی خلاص شده‌اند ولی در غیر جور دیگر، حسود می‌شود و زهر حسادت را سر شوهرش خالی می‌کند. لادن به شوهرش مشکوک می‌شود چون او را مدام با گوشی می‌بیند. مادر لادن اولش حرفهای خوبی زد ولی خیلی زود وارد فاز تخریب اعصاب شد و خاطرات ناجور یا سخت گذشته را زنده کرد. لادن هم یادش می‌آید که شوهرش اولش هیچی نداشت و حالا که دوران سختی‌های مالی تمام شده، اسماعیل سرد شده.

اسماعیل را زدند: لادن روز به‌روز به اسماعیل مشکوک‌تر شد. گوشی او را چک کرد و فهمید بیشتر تماسهایش با سلماست که زن‌داداش لادن بود. او کلاً از سلما خوشش نمی‌آمد چون خودش را عقل کل می‌دانست و درباره همه چیز نظر می‌داد. حالا که فهمیده بود اسماعیل و سلما خیلی با هم حرف می‌زنند، کینه‌اش به سلما بیشتر شد. و شروع کرد به چیدن تکه‌های پازل زندگی و نتیجه گرفت که آن دفعه که به کرمانشاه رفته بودیم، چرا وقتی که اسماعیل خواست به بازار برود، سلما هم با او رفت؟ یک ماه پیش که تولد اسماعیل بود و کسی یادش نبود، چرا سلما یادش بود و تبریک گفت و یک دسته گل در تلگرام گذاشت؟ شکهای لادن وقتی بیشتر شد که از جهانگیر یعنی برادر خودش چیزهایی شنید. روزی جهانگیر تلفنی به او گفت دیشب خورش بادمجون داشتین و جای منو خالی نکردین؟ روز دیگر می‌گفت تو اداره با خانم رضایی دعوات شده؟ و لادن متوجه شد که برادرش از تمام چیزهای خصوصی زندگی آنها خبر دارد.

او مطمئن بود که اسماعیل و سلما با هم رابطه دارند و این اخبار را اسماعیل به لادن می‌رساند. این موضوع را با خودش سبک سنگین کرد و آن را به برادرش گفت. جهانگیر هم کمی مِن‌مِن کرد و گفت: "اتفاقاً خودم متوجه شده بودم که سلما و اسماعیل زیاد با هم حرف میزنن... به سلما مشکوم!" از آن به بعد جهانگیر روزی دو سه بار به لادن زنگ میزد و دلیل پشت دلیل می‌آورد که اسماعیل و سلما با هم رابطه دارند. دیگر حالی برای لادن نمانده بود. معتاد شده بود که هر روز و هر لحظه به این فکر کند که اسماعیل و سلما با هم ارتباط دارند. جهانگیر به لادن اصرار کرد که به شوهرت بگو از شماره خودش پرینت بگیرد تا ببینیم روزی چند بار با سلما حرف می‌زند. لادن هم به اسماعیل گیر می‌داد که باید پرینت بگیری. اسماعیل قضیه را با خنده و شوخی و پیچاندن از سر خودش رد می‌کرد.

روزی جهانگیر به لادن گفت: "پس‌فردا قراره اسماعیل بیاد کرمونشاه. می‌خوام بزنمش تا ادب شه!" و پس‌فردا سه نفر ناشناس در کرمانشاه سر اسماعیل ریختند و ناجور کتکش زدند. اسماعیل نفهمید چه کسانی و چرا او را زده بودند. اولش فکر کرد آنها زورگیرند و برای گوشی و ساعت و کیف پولش آمده‌اند ولی آنها فقط کتکش زدند و ولش کردند. اسماعیل بی‌درنگ به سلما پیام داد که مرا کتک زدند. سلما زود به او تلفن کرد و پرسید چی شده؟ اسماعیل عین ماجرا را تعریف کرد. سلما پرسید: "به کسی بدهکار نیستی؟ کسی باهات لج نیست؟ شکّت به کی میره؟" اسماعیل خندید: "تو که منو می‌شناسی و میدونی آدم مردم‌آزاری نیستم. نفهمیدم چرا منو زدن." سلما با او قرار گذاشت و با هم به درمانگاه رفتند اما جراحت یا کوفتگی خاصی نداشت و درمانش با چسب زخم انجام شد. بعدش به رستوران رفتند و ناهار خوردند و کلی هم حرف زدند.

بعدازظهر اسماعیل به سمت سرپل ذهاب سوار شد. کمی بعد لادن زنگ زد و پرسید کجایی؟ اسماعیل توضیح داد که تازه سوار شده. لادن پرسید حالت خوبه؟ اسماعیل گفت: "خوبم ولی خبر نداری که تو کرمونشاه ریختن سرم و منو بی‌خود و بی‌جهت زدن؟" لادن پرسید: "شناختی کی بود؟" اسماعیل ماجرا را تعریف کرد و گفت سه نفر بودند.

لادن به جهانگیر زنگ زد و پرسید چی شد؟ جهانگیر گفت: "دادم زدنش." لادن گفت "چه فایده؟ اون که نمی‌دونه چرا کتک خورده!" جهانگیر پیشنهاد جدیدی داشت: "گوشی رو بزن رو ضبط صدا و یه جا تو کانکس قایمش کن بعد به شوهرت بگو میری خونه مامان. منم با سلما همین کارو می‌کنم. بعدش با مدرکی که داریم، ثابت می‌کنیم که این دو نفر با هم رابطه دارن." لادن این طرح را پذیرفت و انجامش داد... دو ساعت بعد به کانکس برگشت و جلو چشم اسماعیل گوشی‌اش را که قایم کرده بود، برداشت و صداهایی را که ضبط شده بود، شنید. در کرمانشاه جهانگیر هم صداهایی را که ضبط شده بود، جلو سلما گوش کرد... شما هم کنجکاوید که بدانید آنها با هم چه گفته بودند؟ حتی یک کلمه عاشقانه نزده بودند. تمام حرفهای آنها چیزهایی بود که به حرفهای خاله‌زنکی معروفند. البته متأسفم که از اصطلاح "خاله زنکی" استفاده می‌کنم. اسماعیل و سلما از آن دسته هستند که از غیبت و حرف‌زدن درباره افراد خانواده لذت می‌برند: دیشب ساندویچ خوردیم با نوشابه. لادن گیر داده بود که نوشابه باعث دیابت میشه... براش گوشواره خریدم ولی گوشش نمی‌کنه... دیروز رفته بودم کانکس مادرش اینا. باباش مثل برج زهرمار نشسته بود. دعواشون شده بود... دایی لادن میخواد پرایدشو بفروشه بده پیش قسط زمین...

جور دیگر: جهانگیر انرژی منفی منتشر میکرد. او با هر تلفنی که به لادن میزد، اعصابش را بیشتر متشنج میکرد. خودش جرأت نداشت به سلما بگوید برویم پرینت بگیریم، لادن را به جان اسماعیل می‌انداخت و می‌گفت گیر بده ببرش مخابرات! کتک زدن اسماعیل بدترین کاری بود که جهانگیر مرتکب شد. از خطرش که بگذریم، این کتک زدن هیچ سودی نداشت چون به قول لادن وقتی که اسماعیل نداند برای چه تنبیه شده، اگر جرمی داشته باشد، باز هم تکرارش خواهد کرد. در جور دیگر شهامتش را داریم که به سلما بگوییم به این دلیل و به آن دلیل به تو مشکوکم پس برویم پرینت بگیریم. سلما هم اگر ساکن جور دیگر باشد، بی‌واهمه میگوید برویم پرینت بگیریم. در جور دیگر کسی را کتک نمی‌زنیم. اگر هم کتک لازم باشد، این کار را به قانون می‌سپاریم. چه بسا که خواسته‌اند کسی را کتک بزنند و ادبش کنند ولی از دستشان در رفته و او را کشته‌اند. حالا بیا و درستش کن!

نکته مهمتری که باید نگاهش کنیم، نوع مکالمه اسماعیل و سلماست. اسماعیل آدم دهن‌لقی است که نخود زیر زبانش نمی‌خیسد. او زود جوگیر می‌شود و مسائل زندگی خودش و اطرافیانش را برای دوستانش تعریف می‌کند. سلما ده سال از اسماعیل بزرگتر است. خوب و عالمانه حرف می‌زند. اسماعیل را سرزنش نمی‌کند. و نهایتاً دو فامیلند که فقط با هم حرف می‌زنند و در تحقیقات بعدی فهمیدیم بین این دو نفر هیچ شیطانی ننشسته. در جور دیگر فکر ما منحرف نیست و همین که دیدیم زن و مردی با هم حرف می‌زنند، مشکوک نمی‌شویم و غلط قضاوت نمی‌کنیم. در جور دیگر متوجه هستیم که کسی که ما را وادار می‌کند ظنین و بدگمان شویم، خود شیطان است. در جور دیگر به این آیه متوسل می‌شَویم و شیطان بدگمانی را از خود دور می‌کنیم: "... **إجتَنبوا مِن الظّن إنَ بعض الظّن إثماً...**" و به‌راستی همین است: بعضی از گمانهای بد گناهند! ■

هر قدر که سنتان بالاتر می‌رود بیشتر متوجه می‌شوید که در زندگی مهم نیست که چگونه به نظر می‌رسید

● مارک تواین

مصطفی گلیاری

چه ناجور می‌نویسد سرنوشت



باید تاابد فرار کنم. باید به هفت دریا بروم و بارها غوطه بخورم و خودم را غسل بدهم و بگویم خدایا توبه، اما می دانم که رنگ این ننگ نه با هفت آب که حتی با صد آتش هم پاک نخواهد شد. من هر چه که از خودم فرار می کنم باز هم می بینم نگاه گناهی عظیم مرا دنبال می کند و از جای قدمهایم چشم باز می کند و اعماق روحم را می سوزاند. خدایا کاش هرگز به ایران بر نمی گشتم. کاش در آن غربت سرد و بی همدل مانده بودم تا زیر سنگ تنهایی به تدریج ساییده می شدم و غبارم را باد به جهنم می برد. کاش خاله پری با التماس از من نخواسته بود به ایران برگردم و به شوهرش بگویم حلالت کردم تا آسوده شود و بمیرد و از رنج و درد خلاص شود.

شوهر خاله هشتاد ساله من به بستر احتضار افتاده بود ولی هر چه می کرد، نمی توانست نفس آخرش را بکشد. به خاله پری گفته بود شاید به این دلیل نمی میرد که باید از یوسف یعنی من حلالیت بطلبد. فکرش را بکن! خاله ات بعد از بیست و سه سال به تو تلفن کند و از تو بخواهد از آن سر دنیا بیایی تا شوهرش را حلال کنی و او با خیال آسوده آخرین نفسش را بکشد. به خاله پری گفته بودم حلالش کرده ام. گفت شوهرش قبول نمی کند و نمی میرد. گفتم گوشی را به خودش بده تا بگویم حلالش کرده ام. گفت قبول نمی کند و می گوید تا با تو چشم در چشم نشود، قبول نیست و مجبور است به زندگی دردناکش ادامه بدهد. خاله پری می گفت چند ماه است که دردهایش چنان وحشتناک شده که بارها خواهش کرده کپسول اکسیژنش را ببندیم تا بمیرد. خاله آنقدر برایم لابه کرد که با اینکه اصلاً مایل نبودم به تهران بروم، محض رضای خدا بعد از سالها غربت و دوری از وطن، برگشتم. من حتی پس از مرگ مادر و پدرم هم به ایران نیامده بودم ولی این بار دلم نرم شد و سمت ایران پریدم. قصدم این بود که یکراست به بیمارستان بروم و به شوهر خاله بگویم او را بخشیده ام و با پرواز بعدی به مکزیک برگردم. مرد کینه توزی نیستم. درست است که شوهر خاله نامردم کاری کرد که به عشقم نرسم، ولی وقتی که آن اتفاقها افتاد و از کشورم مهاجرت کردم، قاتی زندگی جدیدم شدم و دیگر به گذشته ام فکر نکردم. خیلی سخت بود ولی توانستم نه به عاطفه عزیزم فکر کنم نه به پدر نامردش که همین شوهر خاله رو به موت من باشد.

من و عاطفه دختر خاله پسر خاله ایم. از بچگی همبازی و همسایه بودیم. وضع مالی آنها خیلی خوب بود. وضع ما هم به همان خوبی بود. آنها کلفت و نوکر و راننده داشتند، ما هم داشتیم. مادرهایمان با هم خوب بودند ولی پدرهایمان دشمن خونی بودند. در مهمانی ها دائم به هم تیکه می پراندند. اگر کار یکی شان گیر می کرد، آن یکی محال بود کمکی کند. مدام در فکر دسیسه ای بودند تا رقیب را به هچل بیندازند. با رابطه خصمانه ای که با هم داشتند، بهترین کار این بود که من و عاطفه به هم دل نبندیم ولی مگر می شود به دل گفت به خاطر پدرت و پدرش عاشقش نشو! خب ما هم عاشق هم شدیم و دور از چشم پدرهایمان با هم قرارداد عشق بستیم و سوگند خوردیم وفادار باشیم. عشق جوری است که اگر تو را منع کنند، عاشق تر و حریص تر می شوی. عشق من و عاطفه هم روز به روز شدیدتر می شد تا اینکه از مادرم خواستم درباره من و عاطفه با پدرم حرف بزند. مادرم هشدار داد که پدرت آتش خواهد گرفت. گفتم دیگر طاقت ندارم این عشق را در دلم پنهان کنم. مادرم تسلیم شد و قصه دلدادگی من و عاطفه را به او گفت. انتظار داشتم از اتاقی که آنها در آن حرف می زدند، صدای انفجار بشنوم ولی صدای خنده پدرم را شنیدم که می گفت مبارک است! بعداً فهمیدم پدرم با این کارش می خواهد به باجناقش ضربه بزند و عاطفه را سمت خانواده ما بکشاند. برای من مهم نبود نیّت پدرم چیست. همین قدر که با وصلت من و عاطفه موافق بود، بس بود. خبر موافقت پدرم را به عاطفه گفتم. از خوشحالی سرش به سقف خورد.

چند روز بعد در یکی از ضیافتهای دوره ای، پدرم سر شام چند بار کف دستهایش را به هم کوفت و گفت می خواهد خبر خوشی را اعلام کند. همه به او نگاه کردند. مرا پیش عاطفه برد و گفت: "**من امشب عاطفه رو برای یوسف خواستگاری می کنم**." همه از این حرف شوکه شدند. حتی شوهر خاله تا چند ثانیه نتوانست واکنشی نشان بدهد. وقتی که به خودش آمد، دست دخترش را از دست پدرم بیرون کشید و گفت "دشمنی مون به کنار، پای دخترم رو وسط نکش!" پدرم خندید و گفت "دوره پدرهای متعصب گذشته و در دوره جدید، خود بچه ها هستن که واسه خودشون شریک انتخاب می کنن. بهتره خودت رو به روز رسانی کنی و از دخترت بپرسی نظرش چیه." مهمانی به هم خورد. عاطفه با شجاعت گفت مرا دوست دارد. شوهر خاله از من پرسید عاطفه رو چقدر دوست داری؟ گفتم از تمام دنیا بیشتر. گفت دروغ میگی و اینو ثابت می کنم.

از آن شب به بعد دیگر نتوانستم عاطفه را ببینم. پدرش او را حبس کرده بود. دو سه روز بعد

تمام محبت خود را به خانواده هدیه کن

● سقراط

شوهر خاله نامه‌ای از طرف عاطفه به من داد. نوشته بود فکرهایش را کرده و نمی‌تواند روی حرف پدرش حرف بزند و به‌زودی با پسر عمویش ازدواج خواهد کرد. خط و امضای خودش بود. امکان نداشت آن نامه جعلی باشد با این حال گفتم تا از زبان خودش نشنوم، باور نمی‌کنم. شوهر خاله گفت "فکر کن عاطفه رو جادو کردیم که یهواز تو برید و عاشق پسر عموش شد. به روح پدر و مادرم قسم که عاطفه دیگه به تو هیچ عاطفه‌ای نداره و دوست نداره باهات حرف بزنه." من جوان و خام بودم و قسمش را باور کردم. بی‌هیچ تحقیقی از عاطفه رنجیدم. روز بعد زیر درخت انجیر نشسته بودم و غصه می‌خوردم. نوکرمان دلش سوخت و گفت چاره دردت فقط باده ناب است. گفتم من مسلمانم و نماز می‌خوانم. گفت وقتی که داروی ات فقط همین باشد، دیگر چاره نیست. وخلاصه مرا قانع کرد و دامن لب را به الکل آلوده کردم. ظرفیتم خیلی پایین بود. حواسم اصلاً کار نمی‌کرد. نوکرمان مرا مست و خراب به خانه خاله برد و دیگر خوب یادم نیست. دیگران می‌گویند من در حیاط خلوت به کلفت جوانی حمله کرده و او را آزار داده بودم. یک صحنه هم یادم هست که عاطفه و پدرش آمدند و مارا دیدند. در کلانتری هوش و حواسم برگشت و فهمیدم چه اتفاق بدی افتاده. دو روز بعد از زندان آزاد شدم چون پدرم پول خوبی به آن کلفت داده و شکایتش را پس گرفته و به روستایش برگشته بود. بعد از آن ماجرای ناجور دیگر نمی‌توانستم آنجا بمانم. پدرم هم موافق بود و مرا به آمریکا فرستاد. چند ماه بعد برای همیشه به مکزیک رفتم. و حالا ۲۳ سال گذشته بود و من برگشته بودم.

از فرودگاه به بیمارستان رفتم. خاله از دیدنم به گریه افتاد. من مثل ربات شده بودم. هیچ احساسی نداشتم. و گفتم فقط آمده‌ام تا به شوهر خاله‌ام بگویم او را حلال کرده‌ام. برای اشکهای خاله پری دل نسوزاندم و خشک و بی‌روح از کنار عاطفه و شوهر و پسرشان گذشتم و وارد اتاقی شدم که شوهر خاله بستری بود. او را نشناختم. از اسکلتِ خودش هم لاغرتر شده بود. مرا شناخت. من و او را تنها گذاشتند. با پنجه‌هایش که مثل چوب درخت مو شده بودند، دستم را گرفت و از من خواست گوشم را نزدیک دهانش ببرم. به او گفتم شما را حلال کرده‌ام. با صدایی که مثل خرخر بود، گفت خواهش می‌کنم. سرم را پایین بردم. او برایم تعریف کرد که آن نامه جعلی بود. گفتم خودم خبر دارم. گفت آن نوکر را خریده بوده تا مرا مست کند. گفتم می‌دانم. گفت آن کلفت را هم با پول و تهدید راضی کرده بودم آن صحنه را درست کند. عاطفه را هم آوردم و همه چیز را دید و از تو متنفر شد. گفتم خودم از این قصه خبر دارم و شما را حلال کرده‌ام. گفت: "چیز خیلی مهم دیگه‌ای هم هست... گوش کن تا بگم..." و نفس سنگینی کشید و تمام کرد. خاله اینها را صدا کردم. خدا را شکر کردند که پیرمرد از درد خلاص شده. به آنها گفتم مأموریتم تمام شد و به مکزیک برمی‌گردم. کسی به ماندنم تعارف نکرد. قدم تند کردم و از آن اتاق بیرون آمدم. نزدیک در خروجی بیمارستان کسی صدایم کرد. دختر جوان و فوق‌العاده زیبایی بود که نفس‌نفس می‌زد. انگار دنبالم دویده بود. پرسیدم چکارم داری و کی هستی؟ گفت "شما انسان قابل تحسینی هستین که از مکزیک تا اینجا اومدین که به پدرم بگین حلالش کردین." در چشمهای خیلی عجیبش ترمز کردم و گفتم "خاله پری فقط یه دختر داشت به اسم عاطفه. تو دیگه کی هستی؟" گفت "وقتی شما از ایران رفتین، متولد شدم." گفتم خبر نداشتم. با کمی اشک گفت "پدرم در حق شما چکار کرده بوده که اینجور طالب حلالیت بود؟" گفتم: "من عاشق خواهرت بودم. پدرت کارهایی کرد که من و دخترش نتونستیم به هم برسیم."

من به مکزیک برنگشتم. بعد از بیست و سه سال بار دیگر حس کردم شوره‌زار قلبم دارد جوانه می‌زند و نبضم کلمه "اسمر" را تکرار می‌کند. اسم آن نازنین اسمر است که با نیم‌نگاهش مرا گرفتار خودش کرد و ساکن خانه خاله شدم. در تمام مراسم خاکسپاری و سوگواری شرکت کردم و به خاله و اسمر دلداری دادم. از اینکه با بازماندگان شوهر خاله همدردی می‌کردم، در چشم همه ارجمند شده بودم. و اسمر بیش از دیگران مرا تحسین می‌کرد. او دانشجوی ادبیات فارسی است. شعر هم می‌گوید. و خوشا شعری که شاعرش او باشد! من هم ادبیات فارسی خوانده بودم. شعر هم می‌گفتم ولی ذوق اسمر خیلی ظریفتر بود. عشقی که به اسمر داشتم، شور شاعری را در خونم به جوش آورد و دوبیتی‌های خوبی ساختم و برایش خواندم اما برای اینکه رازم فاش نشود، گفتم آن اشعار را در جوانی گفته‌ام. ده روز بعد از مراسم تدفین به دلم افتاد که اسمر هم به من جذب شده. خواستم دل به دریا بزنم و رازم را آشکار کنم. او را به کافه کتاب دعوت کردم تا در آن محیط فرهنگی اقرار کنم که از نخستین ثانیه‌ای که او را دیدم، مبتلایش شدم. پشت میزی نشسته بودیم. داشت آخرین شعرش را برایم می‌خواند. گوشم به آوای کلامش بود نه به کلماتش. حال قلبم خراب شده بود. خیلی تند می‌زد. این را به اسمر گفتم. خندید و گفت "من و شما چقدر به هم شباهت داریم! منم گاهی وقتا تپش قلب می‌گیرم..." از کیفش قرصی صورتی رنگ در آورد و گفت "یه دونه‌شو بخورین چند دقیقه بعد آروم می‌شین." آن را خوردم. کمی بهتر شدم. و باز خواستم از عشق عجیبی که به او دارم، حرف بزنم. زبانم به اختیارم نبود. می‌دانستم می‌خواهم چه جمله‌هایی را به زبان بیاورم ولی هوا در حنجره‌ام جریان پیدا نمی‌کرد و هیچ صوتی تولید نمی‌شد. خیلی تلاش کردم تا اسمر از تشویشی که داشتم، باخبر نشود ولی فهمید و گفت

"اگه حالتون خوب نیست، به اورژانس زنگ بزنم؟" با سر گفتم نه. به نظر می‌آمد بسی نگرانم شده. آدم عجیبی بود. ناراحتی خودش را از مرگ پدرش نشان نمی‌داد ولی برای تپش قلب و گلگون شدن چهره‌ام اظهار ناراحتی می‌کرد. آیا او هم مبتلای من شده بود؟

آن روز به خیر گذشت و نه من از دلم حرف زدم نه او اشاره‌ای کرد ولی در شعرهای من و سروده‌های او عشقی آشکار موج می‌زد. من با خط خوش روی دستمال کاغذی کافه نوشته بودم "اگر هستی گل باغ جوانی / چرا گل داده‌ای در سینه پیر" و او در جوابم گفته بود "از طعم نپخته طعام عُقّم می‌گیرد / تنور سینه‌ای کهنسالم آرزوست تا نان عشق را دو آتشه فرماید" و من به خودم می‌گرفتم و مطمئن می‌شدم که آن غنچه باغ جوانی دنبال باغبانی پرتجربه است که شاید من باشم. یک شب تا صبح فکر کردم و حرفها و رفتارهای او را کنار هم چیدم و صد در صد نتیجه گرفتم که او هم عاشق من است ولی مثل من خجالت می‌کشد حرف دلش را به زبان بیاورد. تصمیم گرفتم صبح حکایت دلم را به او بگویم. و یک رباعی گفتم.

شب را نخوابیده بودم اما پر از انرژی بودم. هفت صبح دوش گرفتم، ریشم را تراشیدم، به موهایم ژل زدم و لباس خوشگلی پوشیدم. به خاله پری گفتم یک ترانه عاشقانه قدیمی برایم بگذارد. ترانه بوی جوی مولیان بنان را گذاشت و گفت "از این خوشت میاد و یادت میاره که توی مکزیک کلی کار داری!" پرسیدم این تیکه بود؟ گفت "باهات یه خورده حرف دارم، البته امیدوارم خودت عاقل باشی و مجبور نشم باهات حرف بزنم... فقط حواست باشه که اسمر بیست و دو ساله‌شه و تو جای پدرشی." زود رفتم روی فاز انکار و گفتم "عجولانه قضاوت نکن. ارتباط من و اسمر اونجور که تو فکر می‌کنی نیست." کمی نگاهم کرد. تردید را در موج چشمهایش دیدم. گفت "آخه گفته بودی حتی یک روزم نمی‌مونی و برمیگردی مکزیک. بلیتت رو هم گرفته بودی ولی موندی. از بعد از مراسم فقط با اسمر بودی. حتی سر خاک پدر و مادرت نرفتی. هیچی هم از عاطفه نپرسیدی..." گفتم "من شاعرم. اسمر هم شاعر خوبیه. می‌خوام یه مجموعه شعر چاپ کنم که یه صفحه‌ش شعر من باشه یه صفحه‌ش شعر اسمر. اسم کتاب رو هم میذارم یک شاعر در دو عصر!" باز مدتی خیره نگاهم کرد و پر تو تردیدش اطرافش را کبود کرد و خواست چیزی بگوید ولی اسمر آمد و بحث عوض شد. یک ساعت بعد اسمر گفت به نمایشگاه کتاب برویم. خاله با ابرو به من اشاره کرد که نرو. ندید گرفتم و گفتم اتفاقاً منم می‌خواستم بگم بریم نمایشگاه.

با ماشین او رفتیم. آه که آن ماشین و رانندگی او را چقدر دوست داشتم! همین که راه افتادیم،

بقیه در صفحه ۶۵

نمونه شعر کهن

مرد عشق

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
به خدا که پرده از روی چو آتشت برافکن
که به اتفاق بینی دل عالمی سپندت
نه چمن شکوفه‌ای رُست چو روی دِلستانت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
تو امیر مُلک حسنی به حقیقت ای دریغا
اگر التفات بودی به فقیر مستمندت
نه تو را بگفتم ای دل که سرِ وفا ندارد؟
به طمع ز دست رَفتی و به پای در فکندت
تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب "سعدی"
که نه قوّت گریزست و نه طاقت گزندت

سعدی

چگونه

خدا تمام خویش را
میان چشمهای تو
گذاشت
چگونه می‌شود
دوستت نداشت؟

پاییز رحیمی

نمونه شعر نو

پل

چقدر از پل می‌ترسم
از آسمان چسبیده به پل
از پرده پاره‌های ابر
ریخته روی پل
از شنبه‌ای که راه می‌رود
زیر پل
از درختان خستهٔ کنار پل
ترسی چنین عاشقانه
با هیچ صیادی به دریا نرفته است

بیژن نجدی

مبادا

مباد لحظه‌ای قلباً بمیری
همیشه سعی کن از تن بمیری
نه سهم دیگران، مال خودت باش
چنان خودخواه، تا از "من" بمیری
کمی بی‌جنس باش و زندگی کن
نباید عین مرد و زن بمیری
به مرگ آن قدر عادت کن که حتماً
پس از هر مرتبه مردن، بمیری
همیشه می‌توانی زنده باشی
اگر هر لحظه مثل من بمیری

مریم جعفری آذرمانی

امام آفتاب

گرچه با هر چشمه ساری کامکاری می کند
دل درون سینه هر دم بی‌قراری می کند
دانه دانه اشک شوق آسمان چشمهام
لاله زار گونه‌ام را آبیاری می کند
رو به هر سو می کنی، سرمستی و شادابی است
ماه شاید با ستاره میگساری می کند
کهکشان هم شاد کام و بی‌قرار و سرخوش است
مثل طفل بی‌خیالی؛ نی سواری می کند
اطلسی با لاله، سنبل با چمن در شور و شوق
گل به دوش شاخه‌ها رقص بهاری می کند
هستی امشب، برگ و بارش جوهر عشق خداست
آن کسی که کعبه او را پرده داری می کند
جانشین آب و آیینه، امام آفتاب
مقدمش را آسمان آیینه داری می کند
گرچه نور عارفان و چشمهٔ راه بقاست
با شب وچاه و بیابان غمگساری می کند
روح زیبایی، لطافت، رأفت و جنگاوری
جمع اضدادی که حق را همجواری می کند
مزرع اندیشه‌های عاشقان تشنه را
ابر احساس لطیفش آبیاری می کند
رازدار حرمت یاسین و طاها، بوتراب
با یتیمان شکسته شادخواری می کند
هو مدد، مولاعلی و لافتی الا علی
با علی باشی خدایت دست یاری می کند

عبدالرضا رادفر ـ کرمانشاه

زبان دوم

گریه زبان دوّم من است
گاه گاهی حرف می‌زنم
با لهجهٔ بارانی ام
لکنت بغض دارم و مردم
خالی می کنند نم نم
دور و برم را
حرفهای نم کشیده‌ام فقط
روی شانه‌های تو خشک می‌شود
مرا ببخش اگر
زبانم تند می‌شود گاهی

مینا آقازاده

برای سکوت استاد آواز عشق و مهربانی
محمدرضا شجریان

می شکفت

صبح بغض آسمان تا در صدایت می‌شکفت
در گریوه‌های باران های هایت می‌شکفت
صبح با پای پیاده از پل رنگین کمان
می‌گذشت آهسته تا موج صدایت می‌شکفت
پا به پای رقص بارانهای گیسوی بهار
شور شیرین شگفتی در نوایت می‌شکفت
ای عقاب تیزبال آسمان، آواز مهر
آفتاب صبح گل از ربّنایت می‌شکفت
از نسیم نای تو، پیغمبر آواز عشق
گل جدا، سنبل جدا، موج دعایت می‌شکفت
می تراوید از گلویت بافه‌های ارغوان
تا که در باغ غزل باد صبایت می‌شکفت
روی بالی از فرشته می‌روم تا آسمان
گر لبان غنچهٔ باغ صفایت می‌شکفت
می شکفتم همچو گل در سایه سار آفتاب
وقتی آواز صدای آشنایت می‌شکفت
در نگاه آینه لبریز باران می‌شدم
تا که بغض نغمه‌های دلگشایت می‌شکفت

اکبر بهداروند ـ قشم ۹۷/۲/۵

بعد از این

به آیین آیینه رو می کنم بعد از این
"مِن" خویش را جستجو می کنم بعد از این
و رو راست با آینه، بی‌ریا و دروغ
دل ساده را روبرو می کنم بعد از این
و می‌شویم از هرچه که هست، جز عشق، دست
به این شیوهٔ نو وضو می کنم بعد از این
حضور دلی دارم و در قنوت نماز
فقط با خدا گفت‌و‌گو می کنم بعد از این
به شوقی که شاید شمیم خدا بشنوم
به هر سجده، سجّاده بو می کنم بعد از این
شکستم شبی شیشهٔ آرزوهای خویش
خدایا تو را آرزو می کنم بعد از این

مرتضی دهقان آزاد

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

حسن یزدان پناهی ـ فسا / مهدی قزل سفلی / صبا حسنوند ـ لرستان / حبیب کریمی ـ تهران / بنفشه ایزدی ـ نور / فرزاد الماسی برمیلی / محمد کریم جوهری ـ کرمانشاه / فرشته معتمدی

دو شعر کوتاه

۱) قرض

برای سرودن تو
باید از خدا
کلمه قرض بگیرم

۲) هر روز

هر روز
خورشید
به دور من می گردد
و من سیاره‌ای سرد و کوچکم
که به دور تو می گردم

محمدرضا مهدیزاده

برای خویش

یک چند از بهار نوشتم برای خویش
زان چشم بی‌قرار نوشتم برای خویش
از تو که راوی من و شیدایی منی
خطی به یادگار نوشتم برای خویش
گیسو بلند می کنی از باد بگذری
از زلف تابدار نوشتم برای خویش
بی تو میان زمزمه‌های شبانه‌ام
از رنج بی‌شمار نوشتم برای خویش
از مهربانی نفس بی‌قرار تو
روزی هزار بار نوشتم برای خویش
بی تو کنار پنجره ای، رو به یادها
از راز انتظار نوشتم برای خویش
حالا تو نیستی، من و آیینه‌ای که نیست
از لعنت غبار نوشتم برای خویش

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

جوانه های ادبی

*** آقای حبیب کریمی ـ تهران**

بخشی از سروده‌تان را به امید ادامه همکاری‌تان با تماشاگه راز، زمزمه می کنیم:

جنین کال بطن خاطرم هستی
تو را هرگز نخواهم زاد
تو در گهواره قلبم نخواهی خفت
تو بیداری
تو هشیاری
تو خندانی
چو نیلوفر
و در داربست قلبم
پیچک لرزان و رقصانی



*** خانم بنفشه روحی ـ تهران**

سر با کلماتی چون در، پر و کر قافیه می‌شود.

*** آقای رضا صبری ـ اصفهان**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کَجاست تا به کجا
وزن این بیت:
"مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن" است.
صلاح کا = مفاعلن
ر کجا و = فعلاتن
من خرا = مفاعلن
ب کجا = فعلن
ببین تفا = مفاعلن
وت ره کز = فعلاتن
کجاست تا = مفاعلن
به کجا = فعلن



*** آقای مهدی قزل سفلی ـ؟**

دو بیت از مثنوی پنج بیتی شما را با این یادآوری می‌خوانیم که شاکی و باقی با هم قافیه نمی‌شوند. شاکی با خاکی و باقی هم با ساقی قافیه می‌شود.

یک نفر از حرص دنیا در تب است
یک نفر فکر غذای امشب است
یک نفر از گشنگی نان می‌مکد
یک نفر خون یتیمان می‌مکد...

*** خانم صبا حسنوند ـ الشتر لرستان**

پریسکه یا سه گانه‌های زیبایی را در تماشاگه راز چاپ کرده‌ایم و خواهیم کرد و نیازی به پرداخت هزینه‌ای از سوی شما نیست. پریسکه‌های خود و شاعران دیگر را برایمان ارسال کنید.



کجایی؟

کجایی ای دوست
که آسمان بی‌تو
غمگین و گرفته است
اگر بیایی
اگر شب
برق چشمانت را ببیند
برای همیشه جای خود را
به روز خواهد داد

ساناز شرفی ـ کرج

ستاره به خدمت سیزده خاک درت
خورشید که باشد که بود تاج سرت
• انوری

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن رسانه‌ایی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

ای نازنین غنچه زیبای زندگی / حتی اگر نگفتمت، امروز این بدان / از هر چه در خیال من آید، نکوتری!

اسفندیار نیکزاد

برای اینکه زندگی را بهتر درک کنیم باید به سه مکان برویم، بیمارستان، زندان و قبرستان، در بیمارستان می‌فهمیم که هیچ چیز زیباتر از تندرستی نیست. در زندان درک می‌کنیم که آزادی گرانبهاترین دارایی ماست و در قبرستان درمی‌یابیم که زندگی هیچ است

حامد طاهری

گاهی وقتها سکوت بهترین جواب واسه تمام سوالهای زندگیه، گاهی وقتها باید سکوت کرد تا زمان بگذرد. از این حال ناخوش دمی بگذرد

کریمه ناصری

دلتنگم و دلتنگ نبودی که بدانی چه کشیدم / عاشق نشدی، لنگ نبودی که بدانی چه کشیدم . . . / کو قطره اشکی که به پای تو بریزم که بمانی؟ / بی‌اسلحه در جنگ نبودی که بدانی چه کشیدم . . . / تو آن بت مغرور پیمبر شکنی، داغ ندیدی / دل بسته به یک سنگ نبودی که بدانی چه کشیدم / تو تابلوی حاصل دستان هنرمندخدایی / نقاشی بی‌رنگ نبودی که بدانی چه کشیدم / گشتم همه جا را پی چشمان پر از شوق تو اما / فرسنگ به فرسنگ نبودی که بدانی چه کشیدم . . .

موسی

تویی که عشق را از دیگران دزدی، چگونه با لب خندان بگویمت که "سلام"

زهرا عظیمی

مستی هر نگاه تو، به ز شراب و جام می، کی ز سرم برون شود، یک نفس آرزوی تو

حسین شهروز

یادت باشه همیشه موقعی که بزرگترین اشتباه رو می‌کنی یه چیز خوب از توش درمیاد. پس لبخند یادت نره حتی تو سخت‌ترین روزها

مریم ـ مسجد سلیمان

سر شام باباهه یه ساندویچ برای دو تا بچه کوچیکش گذاشت رو میز، به یکی شون گفت: تو نصف کن. بعد به اون یکی گفت و تو انتخاب کن. من اما مات و مبهوت تربیت و عدالت این مرد شدم! یعنی اگه اولی یه وقت به عمد نامساوی، نصف کنه، دومی حق داشته باشه که اول انتخاب کنه

مسعود

خدایا، هنگامی که ثروتم بخشیدی، خوشبختی‌ام را نگیر، با توانایی‌ام، عقلم را نگیر، مقامم که دادی، تواضعم را نگیر، قدرتم که بخشیدی عفوم را نگیر، تندرستی را همراه ایمانم هدیه کن و هنگامی که فراموشت کردم، فراموشم نکن

زهرا مترجمی

چه کنم؟ من مانده‌ام با این همه تویی که نمانده‌ای

الهه بیگدلی

خودت را مدیون اشکهایم ندان، چشمهایم که هیچ اگر تمام ابرها یکسره ببارند، ذره‌ای از دلتنگی‌ام کم نخواهد شد، اما باز هم می‌گویم خودت را مدیون اشکهایم ندان

نازنین آریا فرد

دلشوره می‌گیرم، هر وقت بارونه / با گریه می‌خوابم، هر جا زمستونه / تا حال موهاشو از باد می‌پرسم / حس می‌کنم باد هم دیوونه‌ی اونه / موهاش دریا بود، دنیامو زیبا کرد / فهمید دیوونه‌ام، موهاشو کوتاه کرد

فاطمه آیینی

گاهی، رویای شیرین داشتن، شیرین تر از خود داشتن است

عباس عابد

تو قد بینی و مجنون جلوه ناز / تو چشم و او . . . نگاه ناوک انداز / تو مو بینی و مجنون پیچش مو / تو ابرو . . . او اشارتهای ابرو

حسین شهروز



شب های هجر را گذرانده‌ایم و زنده ایم
ما را به سخت جانی خود این گمان نبود

چشم آبی

ساده

"راضی باش" به هر چی اتفاق افتاد که اگه خوب بود زندگیتو "قشنگ" کرد و اگه بد بود تو رو "ساخت" ...
"مدیون باش" به همه آدمای زندگیت که خوباش بهترین "حسارو" بهت میدن و بداش بهترین "درسارو" ...
"ممنون باش" از اونی که بهت یاد داد همه شبیه "حرفاشون" نیستن و همیشه همونجوری که میخوای "پیش نمیره" ...
زندگی همینقدر ساده اس ...

خاکستری

وسوسه

روزی روزگاری در روستایی در هند؛ مردی به روستایی‌ها اعلام کرد که برای خرید هر میمون ۲۰ دلار به آنها پول خواهد داد.
روستایی‌ها هم که دیدند اطراف‌شان پر است از میمون؛ به جنگل رفتند و شروع به گرفتن‌شان کردند و مرد هم هزاران میمون به قیمت ۲۰ دلار از آنها خرید ولی با کم شدن تعداد میمون‌ها روستایی‌ها دست از تلاش کشیدند به همین خاطر مرد این‌بار پیشنهاد داد برای هر میمون به آنها ۴۰ دلار خواهد پرداخت. با این شرایط روستایی‌ها فعالیت خود را از سر گرفتند. پس از مدتی موجودی باز هم کمتر و کمتر شد تا روستاییان دست از کار کشیدند و برای کشاورزی سراغ کشتزارهایشان رفتند. این بار پیشنهاد به ۴۵ دلار رسید و در نتیجه تعداد میمون‌ها آن‌قدر کم شد که به سختی می‌شد میمونی برای گرفتن پیدا کرد. این‌بار نیز مرد تاجر ادعا کرد که برای خرید هر میمون ۱۰۰ دلار خواهد داد ولی چون برای کاری باید به شهر می‌رفت کارها را به شاگردش محول کرد تا از طرف او میمون‌ها را بخرد. در غیاب تاجر، شاگرد به روستایی‌ها گفت: «این همه میمون در قفس را ببینید! من آنها را هر یک ۸۰ دلار به شما خواهم فروخت تا شما پس از بازگشت مرد آنها را به ۱۰۰ دلار به او بفروشید.» روستایی‌ها که احتمالا مثل من و شما وسوسه شده بودند پول‌های‌شان را روی هم گذاشتند و تمام میمون‌ها را خریدند. البته از آن به بعد دیگر کسی مرد تاجر و شاگردش را ندید و تنها روستایی‌ها ماندند و یک دنیا میمون...

عشق گمشده

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

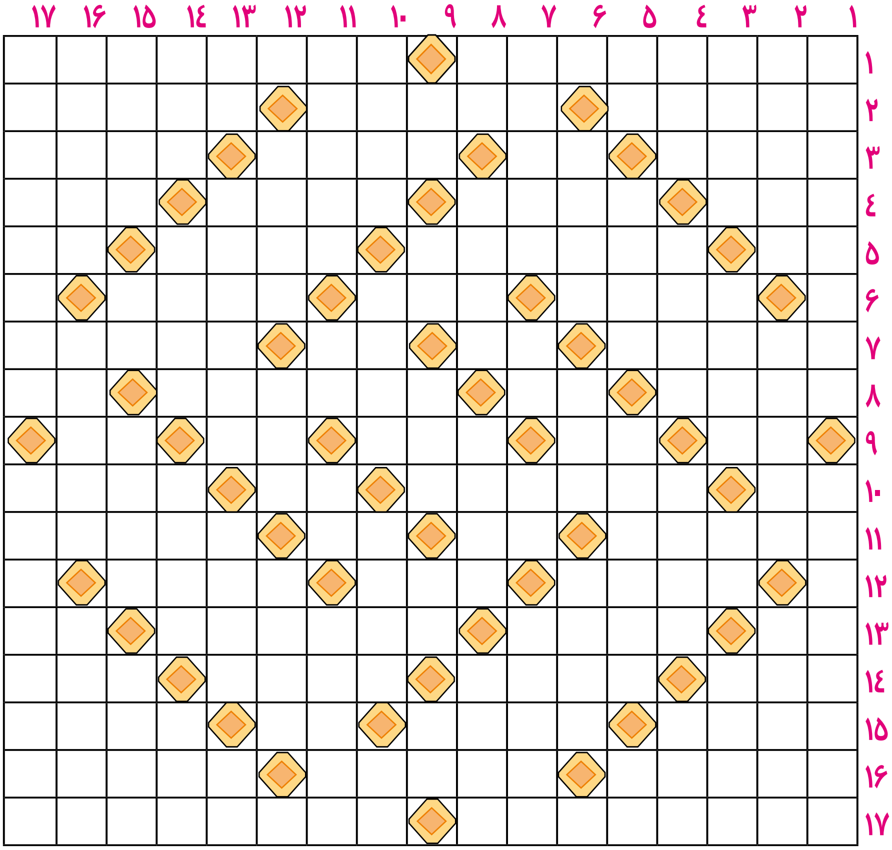
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۸۱

۱ـ سیده محدثه برزگر عشق ـ ساری
۲ـ فرزانه عارفی ـ سنندج
۳ـ ساقی کمالی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟



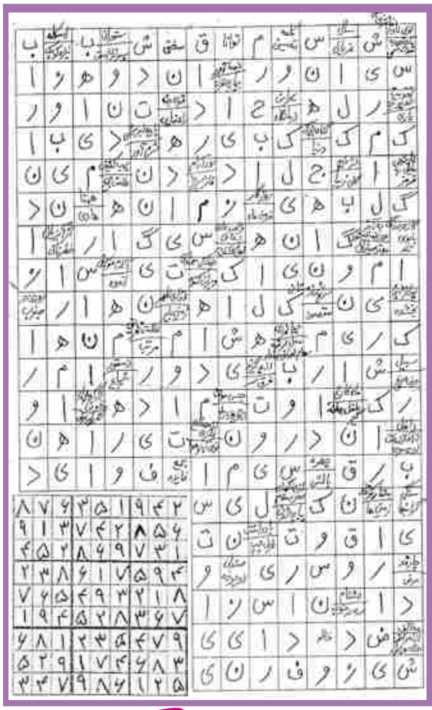
افقی:

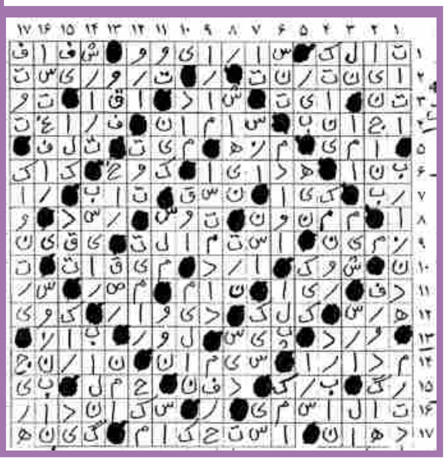
۱. دانش اصول ارتباطات و کنترل ـ اقتصادی به زبان فرانسه
۲. جواهری قیمتی ـ قاضی و مفتی زرتشتی ـ دختر کوروش کبیر و همسر داریوش بزرگ
۳. جمع نسیم ـ شب روستایی ـ باشگاه فرنگی ـ آدم آهنی
۴. شهری در فرانسه ـ پیشوای دین نژاد زرد ـ کوهی در یمن ـ مقام نقره ای
۵. دندانه سوهان ـ رنگین کمان ـ خانه‌های ریز عکس ـ نت منفی
۶. شهری مرزی در کردستان ـ از کنده برخیزد ـ دارای دلیل
۷. ناخالص ـ بدی ـ ناراست ـ از توابع شهرستان کاشان
۸. دریاچه‌ای در آسیا ـ منقار مرغ ـ الکل اتیلیک ـ از گروههای خونی
۹. پنج به ترکی ـ حاصل صابون ـ غرور ـ پذیرفته نشده ـ رنگ موی فوری
۱۰. آب عربی ـ آشنای به امور ـ تصدیق انگلیسی ـ قطب منفی لامپ الکترونی
۱۱. آدم ژنده پوش و ژولیده ـ حرف انتخاب ـ شامه نواز ـ سپهسالار، سردار
۱۲. بیهوده گوی ـ فلزی ترکیبی ـ خم کوچک
۱۳. خاک کوزه گری ـ خانم ـ توپ ربایی در ورزش بسکتبال ـ ویتامینی است
۱۴. وسیله داوری ـ نوعی رخت آویز ـ پسوند طی کننده ـ پسوند حفاظت
۱۵. به درجات عالی رسیدن ـ پایه و رکن اساسی موسیقی ایرانی ـ رده ـ تانی
۱۶. جمع انسان ـ پر شدن ـ خباز
۱۷. فیلسوف و حکیم جهانگرد ایرانی ـ ابزار خیاط باشی

عمودی:

۱. میدان دیدنی و باستانی شهر آتن ـ کشوری در شرق اروپا
۲. مرکز کهگیلویه و بویراحمد ـ الک ـ سردار ایرانی عهد اشکانی
۳. خواربارفروش ـ خنده رو ـ عدد منفی ـ معادله به مثل
۴. ایتالیای باستانی ـ خر و گاو جوان ـ گوشت بریان ـ آسانی
۵. الفبای موسیقی ـ بصیرت ـ جنگ ـ آب منجمد
۶. عارضه‌ای در پوست سر ـ واحد شتر ـ ترمز کشتی
۷. از حواریون ـ تردید ـ پیشوند نفی ـ ناگزیر به کاری
۸. چه وقت ـ ابزار جنگ دریایی ـ یکی از پدالهای خودرو ـ میوه ترش و شیرین
۹. حرف صریح ـ خدای دراویش ـ نوعی حبس ـ مروارید درشت ـ فراوان
۱۰. دورنگ ـ پزشک ـ کشوری در آفریقا ـ تو، میان
۱۱. دلخوری ـ مکان ـ ضمیر انگلیسی ـ برف همراه با باد
۱۲. شمارک ـ پرستار ـ از دروس حوزوی
۱۳. رمق آخر ـ از توابع استان اصفهان ـ اسب زرد ـ سایه
۱۴. خطی در دایره ـ اندوه ـ چاقوی میوه خوری ـ نقطه به انگلیسی
۱۵. روحانی دین زرتشت ـ نوعی حلوا ـ ابزار بنایی ـ جوان
۱۶. جلودار لشکر ـ صبحانه نخورده ـ مرکز
۱۷. پایتخت کشور نپال ـ محل درمان سرپایی بیمارستانها

حل جدولهای شماره ۳۷۸۱





هیچ چیز نمی تواند بر عشق حکومت کند
• ژوبرت

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

به هدف نرسیده – برگزیدن – دیکتاتور شوروی سابق – خم کوچک – پول ژاپن – مادر – بخشش – رودی در اروپا – چوبدستی – منازعه – حتی یک نفر – هزار کیلو – هیئت وزیران

متفق – منزه

تسمه – آشوب – زندان معروف شهر برلین – تلخ

خاندان – درخت انگور – سفید – بزه – ضمیر وزنی – خمیر صاف کن

غذایی رقیق – گرفتنی از هوا – صفت بچه بازیگوش – مردم یک کشور – مخلوقات

نوعی شیرینی – منسوب به اداره – خشکی – حیوان زبر و زرنگ – دم – زمینه آهنگ – شهری تاریخی و باستانی در کازرون

تصدیق آلمانی – کشور معروف به هزار جزیره – خرس آسمانی – حافظه – مهمانخانه بین راهی – خوب به ترکی – مایع حیات – چهره شطرنجی

بندری در فرانسه – گاز بالن

دوباره صورت گرفتن کاری – جزء سوره – شهری در مراکش – سودای ناله – واحد سطح – گل سرد – اشاره به دور – سبکهایی مختلف در کاراته را گویند

خوی ها – خرس بومی کشور چین – ویتامین انعقادی – قورت دادن

حرف ندا – طمع زیاد – دیوار درختی دور باغ – ماده‌ای آتشین – در به عربی – گوشت ترکی

حرف همراهی – حیوانی کوررنگ – ضمیر انگلیسی – پسوند مانند – سازی زهی از خانواده ویولن

عطر مایه – نوعی ملاقه بزرگ – ساختگی و جعلی – نمک نشناس

دویدن اسب – گشاده – از ماکیان – شیفته

سنگریزه – دختر

متضاد ماده – ورزشی رزمی – رییس قبیله – اسب ترکی

پنهان کردن

جدول سودوکو ۳۷۹۲

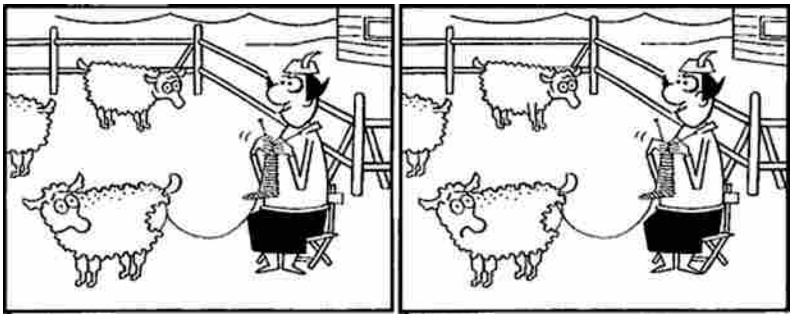
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۱				۴		۹	
۹	۷	۴	۸	۶	۲		۱	
					۳	۴	۷	۲
۴						۸	۲	۵
	۸	۵	۱	۲	۹			
		۳		۵			۶	
۵	۶	۹	۲					۴
		۷	۳	۹	۵	۲	۸	
۲	۳	۸	۷					۱

سهراب صفادار

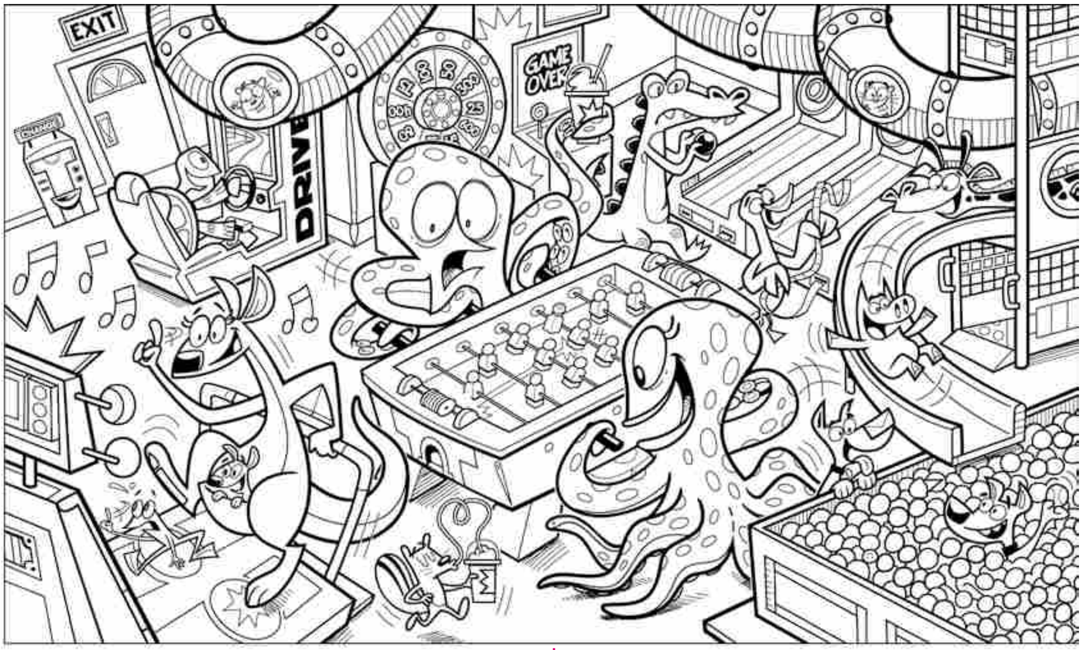
هشت اختلاف در تصویر تولید مستقیم

این خانم برای بافتن جوراب به طور کاملا مستقیم از پشم گوسفند استفاده می کند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه بامزه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، هشت اختلاف وجود دارد.



شکلهای پنهان در تصویر سرگرمی و بازی

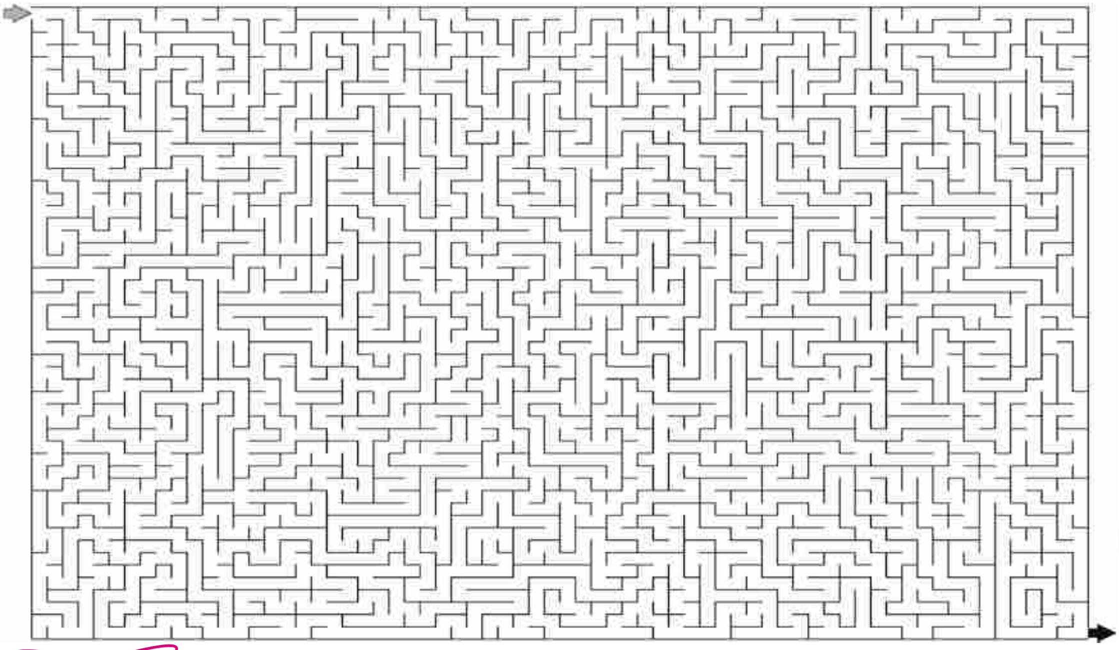
حیوانات مشغول بازی و تفریح هستند. اما در میان این تصویر زیبا ۳۹ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلها و اسامی داده شده، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.





مارپیچ مربع

می خواهیم از بالای این مربع وارد این مارپیچ شده و پس از پیدا کردن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از پایین آن خارج بشوید.



پاسخها در صفحه ۶۲

از سفر گروه، ارزش سرزمین مادری را بپرس
• بوعلی سینا



روزهای مه آلود

خودم هم می‌دانستم ژیلا انتخاب درستی نیست، اما آنقدر به او وابسته شده بودم که فقط ازدواج با او می‌توانست آرامم کند

ـ وقتی رسیدی لندن خوب چشم و گوشت رو باز کن. با هر کسی دوست نشو. به هر کسی اعتماد نکن. اسیر خوشگذرونی نشو...

اینها را پدر گفت. در آخرین دقایقی که در فرودگاه بودم تند تند مرا نصیحت و به قول خودش موارد مهم را گوشزد می‌کرد. در جواب حرفهای پدر فقط سرم را تکان می‌دادم و می‌گفتم:

"چشم پدر... حتما پدر... می‌دانم پدر"...

خیلی تلاش کردم و این و آن را واسطه قرار دادم تا بالاخره پدرم راضی شد خرج سفر و تحصیلم را بدهد و مرا راهی انگلستان کند.

***

– اجازه هست چمدونتون رو تا محوطه بیرونی ببرم؟...

مرد مودبانه این را پرسید و من با سر به او اجازه دادم. وقتی قدم به فرودگاه زیبا و شیک لندن گذاشتم، هوا مه آلود بود. نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم: "باید از این فرصت و این شانس بزرگ برای تغییر سرنوشتم استفاده کنم. باید درس بخونم و خیلی زود به هدفم برسم و با دست پر سربلند برگردم ایران"!

سوار تاکسی شدم تا به طرف مرکز شهر بروم. آنجا یکی از دوستان قدیمی خانوادگی‌مان منتظرم بود. "مازیار" که همکلاس سالهای دور برادر بزرگم و مرد بسیار خوبی بود.

وقتی مرا دید لبخند گرمی زد و گفت:

"خوش اومدی. اصلا احساس غربت نکن. ایرانی‌های زیادی توی لندن و شهرهای دیگه زندگی می‌کنن. آپارتمان کوچیکی برات اجاره کردم که امیدوارم بپسندی. مبلمان و همه وسایل زندگی روداره. ناهارت رو بخور تا بعد از کمی استراحت آپارتمانت رو بهت نشون بدم".

مازیار می‌گفت نباید زیاد به انگلیسی‌ها نزدیک بشوم. می‌گفت آنها مغرورند و میانه چندان خوبی با ایرانی‌ها ندارند. می‌گفت:

"تو برای درس خوندن اومدی. پس سرت رو بنداز پایین و درست رو بخون"!

از اینکه دلسوز من بود تشکر کردم و گفتم:

"به خاطر همه چیز ممنونم. چقدر طول می‌کشه تا بتونم کار مناسبی پیدا کنم؟ می‌خوام بخشی از هزینه‌های تحصیلم رو خودم فراهم کنم. نمی‌خوام بار زندگی و تحصیلم فقط به دوش پدرم باشه".

به پیشنهاد مازیار قرار شد پس از گذراندن ترم اول به فکر کار باشم. زندگی در لندن خیلی جالب بود. به دانشکده و کلاس تقویتی زبان می‌رفتم و عصرها موزه‌ها و جاهای دیدنی را بازدید می‌کردم. پدرم ماه به ماه به حسابم پول می‌ریخت و از این لحاظ دغدغه‌ای نداشتم، اما همه تلاشم این بود که کاری پیدا کنم و هزینه زندگی‌ام را خودم تامین کنم. ترم اول که تمام شد از مازیار خواستم به واسطه آشنایانی که دارد برایم کار مناسبی پیدا کند.

حدود یک ماه بعد بود که در شرکت یکی از دوستانش که او هم ایرانی بود برایم کاری پیدا کرد. در آن شرکت مشغول به کار شدم. حالا دیگر حسابی برای پیشرفت انگیزه داشتم. هم درسم را خوب می‌خواندم و هم به قول مدیر شرکت، حسابی به دردشان می‌خوردم و درآمد خوبی هم داشتم.

یک سال از حضورم در انگلستان می‌گذشت که دوستان زیادی پیدا کردم. گاهی هم در میهمانی‌ها و دوره‌هایی که داشتند شرکت می‌کردم. در یکی از شب نشینی‌ها بود که با "**ژیلا**" آشنا شدم.

ژیلا دختر یک بازرگان ایرانی بود که از بچگی همراه خانواده‌اش به انگلیس آمده بود و تعلق خاطر چندانی به ایران نداشت. حالا دیگر فقط برای دیدن ژیلا به این میهمانی‌ها می‌رفتم. آنقدر به او وابسته شده بودم که وقتی زنگ می‌زد نمی‌توانستم نه بگویم. ژیلا بیست و چهار سال داشت و دو سال از من کوچکتر بود، اما تجربه و اطلاعات وسیعی از زندگی داشت و من حتی به گرد او هم نمی‌رسیدم. دوستی و رفت و آمد با او مرا به وادی‌هایی انداخت که کم کم خودم هم نگران شدم.

یک سال از دوستی‌ام با ژیلا می‌گذشت که احساس کردم دیگر به درس و دانشکده علاقه‌ای ندارم و اگر رودربایستی با پدر و مازیار نبود، آن را می‌بوسیدم و کنار می‌گذاشتم.

مازیار که متوجه تغییر راه و روش زندگی‌ام شده بود گاهی دوستانه تذکر می‌داد و می‌گفت: "ژیلا دختر مناسبی نیست. دوستی با اون تو رو به این روز انداخته. بیشتر اوقاتت رو با اون میگذرونی و از درس غافل شدی. به خدا این راه تو رو به ترکستان می‌بره و یک روز دست از پا درازتر به ایران برمی‌گردی. من بیشتر از این نمی‌تونم به پدرت دروغ بگم"...حق با مازیار بود. خودم هم می‌خواستم از این وضع نجات پیدا کنم، اما واقعا اخلاقم عوض شده بود. دوستی با ژیلا و چند دختر و پسر انگلیسی و آلمانی و آمریکایی مرا دچار بحران هویت کرده بود و برای اینکه پیش آنها کم نیاورم، خودم را همرنگ آنها می‌کردم. سیگار و حشیش می‌کشیدم و قرص روانگردان بالا می‌انداختم تا به اصطلاح از آنها عقب نیفتم.

ژیلا با آن چهره زیبا و جذابش چنان قلب مرا تسخیر کرده بود که هرچه می‌گفت گوش می‌کردم و حاضر نبودم به هیچ قیمتی او را از دست بدهم. چند باری به او پیشنهاد ازدواج دادم اما او هر بار در جواب گفت: "حالا زوده. باید بیشتر با اخلاق و سلیقه و عقیده هم آشنا بشیم"!

می‌دانستم که ژیلا مانند دیگر دختران ایرانی نیست. او فقط اسم ایرانی را یدک می‌کشید وگرنه اخلاق و رفتارش کاملا اروپایی بود. پیش چشم من با مردهای غریبه می‌رقصید و شوخی می‌کرد و به قول معروف راحت بود.

هرچه تلاش می‌کردم به او بفهمانم که بعضی از کارهایش در شأن یک دختر ایرانی نیست و مرا که عاشقانه دوستش داشتم به شدت آزار می‌دهد، فایده‌ای نداشت. او نمی‌خواست بفهمد که اگر مرد ایرانی غیرت نداشته باشد هیچ چیزی ندارد. در جوابم می‌گفت: "امّل بازی درنیار! این حرفا و چرت و پرتا رو بنداز دور"!

***

– حالا دیگه وقت ازدواجه. خواهش می‌کنم نه نگو!...

ترم چهارم را که به پایان رساندم بار دیگر به ژیلا پیشنهاد ازدواج دادم. این بار موافقت کرد و من و ژیلا بی‌هیچ سخت گیری از سمت خانواده او با هم ازدواج کردیم.

خانواده‌ام از اینکه بدون نظر آنها و در غیابشان ازدواج کرده بودم خیلی دلخور شده بودند. مادرم

می گفت: "این رسمش نبود پسر! یا ما رو دعوت میکردی یا همسرت رو به ایران می آوردی و اینجا عروسی میکردید"!

حق با مادرم بود اما می ترسیدم اگر ژیلا را ببینند و در موردش تحقیق کنند، نگذارند. خودم هم می دانستم ژیلا انتخاب درستی نیست، اما آنقدر به او وابسته شده بودم که فقط ازدواج با او می توانست آرامم کند.

مازیار خیلی مرا از این کار نهی کرد. او می گفت: "در مورد ژیلا تحقیق کن و بعد اگه خواستی باهاش ازدواج کن!" من اما به حرف او هم گوش نکردم و قبل از اینکه نتیجه تحقیقات را بشنوم، بی آنکه مازیار را حتی به جشنمان دعوت کنم، با ژیلا ازدواج کردم.

چند روز بعد از ازدواجمان بود که مازیار تماس گرفت و گفت: "واقعا متاسفم. نمی دونم چی بگم اما سرت حسابی کلاه رفته!" با اوقات تلخی گفتم: "آقا مازیار احترامتون همیشه نزد من محفوظه، اما اجازه نمیدم به ژیلا توهین کنی. اون حالا زن منه. من یک سال با ژیلا ارتباط داشتم و کاملا می شناسمش و همه چیز رو درباره ش قبول کردم و اون رو با همه خوبی ها و بدیهاش دوست دارم!" مازیار خواست چیزی بگوید اما نگذاشتم. عذرخواهی کردم و گوشی را گذاشتم.

بعد از ازدواج تصمیم گرفتم جدی تر درس بخوانم، اما ژیلا و رفتارهایش بدجوری ذهنم را مشغول کرده بود. او زن زندگی نبود. یا جلوی میز آرایش بود و خود را برای پارتی آماده میکرد یا خواب بود. به هیچ وجه از من حرف شنوی نداشت و با گستاخی تمام حرفش را به کرسی می نشاند و هرجا دلش می خواست میرفت و هر کاری دلش می خواست میکرد.

هفت ماه از زندگیمان می گذشت و در این هفت ماه واقعا ذلّه شده و به ستوه آمده بودم. یک روز در محل کارم مازیار را که به دیدن دوستش -صاحب شرکت- آمده بود، دیدم. از زندگی ام پرسید. من که در این چند ماه با او قطع رابطه کرده بودم، سر درد دلم باز شد. گفتم: "خسته شدم. ژیلا به راه نمیاد. انگار نه انگار که ازدواج کرده. کاراش من رو کلافه و افسرده کرده"...

مازیار نگاه مغمومی به من انداخت و گفت: "کاش به حرفام گوش میدادی. من در مورد ژیلا کاملا تحقیق کرده بودم. چون تو برادر دوست منی و نمی تونستم نسبت بهت بی تفاوت باشم... اون دختر قبلا با خیلی ها دوست بوده"...

با بی حوصلگی شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: "میدونم... گفتم که اینا برام مهم نبوده و نیست!" مازیار فریاد زد: "بس کن مرد! انقدر بی غیرت نباش! برای تو مهم نیست که ژیلا قبل از ازدواج با تو دوبار سقط کرده"؟!

سرم گیج رفت. دیگر حرفهای مازیار را نمی شنیدم.

***

پس از آن که واقعیّت را از زبان ژیلا شنیدم و او با بی تفاوتی گفت: "این موضوع اصلا مسئله مهمی نیست!" دنیا روی سرم خراب شد. هوای لندن مه آلود بود؛ مه آلود و سیاه. دیگر احساسی به ژیلا نداشتم. از او جدا شدم و به ایران بازگشتم، با کوله باری از خاطرات تلخ!

پاورقی خارجی

قسمت پایانی

بقیه از صفحه ۲۳

گمشده در جنگل

راهنمای من باشد. دوستم نگران بود و البته حق داشت. غیب گو درست انگشت روی نقطه‌ای گذاشته بود که خطرناک ترین نقطه آن اطراف بود. شب قبل از سفر، دوستم به هتل محل اقامتم آمد و در حالی که چشمهایش را به کفِ اتاق دوخته بود، عذرخواهی کرد و گفت نمی تواند همراهی‌ام کند. نمی توانستم او را سرزنش کنم فقط برای پیدا کردن یک راهنمای دیگر خیلی دیر بود.

آن شب را خیلی خوب به خاطر دارم. مادر مارکوس پیش از خداحافظی فقط یک جمله به من گفته بود؛ اینکه به حرفش اعتقاد داشته باشم و اگر کمی تردید دارم، قدم در این راه نگذارم. حسی درونم می گفت مادر مارکوس راست می گوید ولی یقین را نداشتم. داستانی که تعریف کرده بود، با عقل جور نبود. آن شب بااینکه مطمئن بودم نباید تنها به آن منطقه بروم، به این باور رسیدم که حرف مادر مارکوس حقیقت دارد. در خیالم با مارکوس حرف زدم و به او گفتم هنوز چشم به راهش هستیم. مادرش هنوز صدای تپشهای قلبش را می شنود و علامتهایی می گیرد که همه می گویند پسرش زنده است. از مارکوس خواستم منتظرم بماند.

در ایستگاه قطار سه نفر بودیم: یک آشپز که به زبان سرخپوستان کچوا حرف می‌زد، کمک آشپز و من. سفر پر از شگفتی بود. در اولین ایستگاه، سر و کله دوستم پیدا شد. تمام شب نخوابیده و تصمیم گرفته بود با من همراه شود. چند مامور که لباس نظامی داشتند حسابی ما را گشتند و دلیل سفر را پرسیدند. حرفهای من نتوانسته بود آنها را قانع کند. چه کسی چند سال دنبال دوست گم‌شده‌اش می گشت آن هم در چنین نقطه خطرناکی؟ چند شماره تلفن به آنها دادم و بعد از تماس، خیالشان راحت شد که کلکی در کار نیست و من حقیقت را می گویم. اجازه دادند به راهمان ادامه بدهیم حتی با ماشین خودشان ما را تا جایی رساندند. به جایی رسیدیم که تابلوی رنگ و رو رفته سر درش می گفت شهرداری است. اما هر چه چشم گرداندیم، از شهر هیچ خبری نبود. در زدیم، کسی جواب نداد. در را باز کردیم و داخل شدیم. مردی که پشت یک میز کهنه نشسته بود، تا ما را از پنجره دید از جا پرید. بعد فهمیدیم شب قبل، در ۵۰ مایلی آنجا سه مامور را کشته‌اند. نتوانستیم ماشینی پیدا کنیم که ما را به مقصدمان برساند. اتوبوس درب و داغانی دیدیم و از راننده خواستیم ما را برساند. دوستم فقط به کوهستان آشنایی داشت. فردای آن روز به جایی رسیدیم که مادر مارکوس روی نقشه نشان داده بود. هیچ کس مردی را که عکسش را نشان می‌دادم نمی‌شناخت. سرانجام تصمیم گرفتیم به اطراف هم سری بزنیم. هیچ کس یک خارجی ندیده بود. به آزانگارو برگشتیم و سراغ کشیشی رفتیم که تمام مناطق اطراف را مثل کف دستش می‌شناخت. اما نه چنین داستانی شنیده بود نه چنین کسی را دیده بود.

داستان مرموز ناپدید شدن کارل و مارکوس همچنان یک راز باقی‌مانده است. معمایی است که گویی قرار نیست هیچ‌وقت گشوده شود. هربار که به این فکر می کنم چه بلایی سرشان آمده، ناراحت می‌شوم. کارل مرد قوی‌بنیه‌ای بود و می توانست تا چند روز بی آب و غذا بماند. از طرفی اسلحه داشت و می توانست از جان خودش محافظت کند. دهکده ایپورا اما با جایی که کارل و مارکوس قصدش را داشتند فقط چهار روز راه بود. اما کوین همان موقع هیچ رد و نشانی از آنها ندیده بود. می توانم دو فرضیه داشته باشم. شاید کارل آسیب جدید دیده و از بین رفته. و مارکوس هم که بیمار و ضعیف شده بود، هرگز نتوانست به تنهایی جان خودش را از جنگل نجات دهد. یک فرضیه دیگرم به آن روزهای طوفانی برمی گردد. ممکن است در یکی از آن شبها، درختی روی آنها افتاده و.... زیبایی و عظمت آمازون حالا برای من مدفن اسرار آمیز مارکوس و کارل است. سفر من به این جنگل در سالهای جوانی اتفاق افتاد و البته درسهای زیادی برایم داشت. این سفر کمک کرد معجزه را باور کنم و به سرنوشت معتقدتر باشم. نیازی به گفتن ندارد که حالا یقین دارم معجزه بخشی از زندگی واقعی همه ماست. گویی تمام این اتفاقها را یک شب در خواب دیدم.

پایان

آغاز هر روز، نو شدنی دوباره است و زمانی برای پویایی بیشتر
● لوئیند

گفت‌وگو: سهیلا سالاروند - علی کیانی موحد
عکس: مریم سعیدی

منوچهر والی زاده

من بودم و بهروز و دوبله...

منوچهر والی زاده مرد ۷۸ ساله و محبوب دوبلاژ ایران که سابقه بازیگری و گویندگی رادیو را هم در کارنامه کاری خود دارد، اگرچه نیازی به معرفی ندارد اما آشنایی با ابعاد کمتر بیان شده زندگی، علایق و تجربه‌های ناگفته‌اش شنیدنی است. چند ساعتی میزبان او در دفتر مجله اطلاعات هفتگی بودیم و با او درباره خاطرات کودکی اش، زمانی که به تئاتر وارد شد، شروع علاقه‌اش به گویندگی و رفاقت و همکاری‌اش با بهروز وثوقی، تا امروز که دیگر یکی از سرشناس‌ترین و محبوبترینها در عرصه دوبله است، به گفت‌وگو نشستیم.



تا جایی که اطلاع داریم شما از تئاتر وارد کار دوبله شدید اما گویا کار تئاتر را هم به سادگی شروع نکردید، همین طور است؟

من کار تئاتر را در دوران نوجوانی زمانی که کلاس ششم بودم در تئاتر گیتی شروع کردم و این اتفاق هم به واسطه حضور برادر مرحومم در تئاتر که ده سال از من بزرگتر بود رقم خورد.

چطور شد که به صورت حرفه‌ای دیگر تئاتر را ادامه ندادید؟

البته در ابتدا این میل در من وجود داشت که به شکلی حرفه‌ای تئاتر را ادامه دهم، اما سرنوشت طور دیگری برایم رقم خورد. به خاطر می‌آورم که کلاس هفتم یا هشتم بودم و در همان سالها در لاله‌زار سینمایی بود در پاساژ رزّاق منش، تقریباً کمی پایین‌تر از مسجد لاله زار به نام "سینما اخبار" که فقط در روزهای پنجشنبه و جمعه باز بود و می‌رفتم آنجا و اعلام برنامه می‌کردم و در همان دوران و از همانجا به کار گویندگی علاقه‌مند شدم تا اینکه سالها بعد با استادم آقای علی کسمایی آشنا شدم و از طریق او در سال ۱۳۳۷ وارد کار دوبله شدم.

برادرتان هم کار تئاتر را ادامه دادند؟

برادرم آن زمان در خبرگزاری پارس (ایرنا فعلی) فعالیت می‌کردند که دفتر این خبرگزاری در میدان ارگ بود. البته وی مدتی هم در موسسه اطلاعات مشغول فعالیت بود و مدیر کتابخانه موسسه بود. او بعدازظهرها به کار تئاتر می‌پرداخت. او ابتدا به‌صورت آماتور کارگردانی می‌کرد ولی وقتی وارد تئاتر گیتی شد، دیگر کارش را به‌صورت حرفه‌ای انجام داد. متأسفانه برادرم در سال ۴۸ در مسیر تهران- ساری در مأموریت کاری که داشت، در جاده هراز گرفتار بهمن شد و به همراه ۳۵۰ نفر دیگر که دچار بهمن شده بودند، جان سپرد.

البته در همان سالها که به کار دوبله مشغول بودید در چندین فیلم و سریال هم حضور داشتید، کمی از تجربیات و خاطراتتان از آن سالها برایمان بگویید.

بازی در سریال "**سرکار استوار**" تقریباً جزء اولین تجربه‌های من در تلویزیون بود که پرویز کاردان، منصور پورمند و پرویز صیاد سه کارگردانی بودند که هر هفته یکی از آنها سریال "سرکار استوار" را می‌ساخت و البته من در سریالی که پرویز صیاد کارگردان آن بود و به نام "صمد" معروف شد حضور نداشتم. سریال "سرکار استوار" یک برنامه نیم ساعته بود که زنده یاد عبدالعلی همایون در آن نقش سرکار استوار را بازی می‌کرد، ماجرای حضور من هم در این سریال هم از این قرار بود که زمانی که عبدالعلی همایون قهر و سریال را ترک کرد، تصمیم گرفتند به جای سرکار استوار یک سروان بیاورند که بعد زنده یاد حسین حسینی که از دوران مدرسه با هم آشنا بودیم من را برای این نقش معرفی کرد و من هم رفتم نقش سروان را بازی کردم و در قسمت دوم برنامه خوشبختانه نقش سروان به قولی گرفت و مورد استقبال واقع شد، اما پس از آنکه زنده یاد همایون بازیگر نقش سرکار استوار آشتی کرد و به برنامه برگشت، برنامه از نیم ساعت به یک ساعت رسید و من هم همچنان در کنار سرکار استوار نقش سروان را بازی می‌کردم. از همین جا بود که به واسطه همکاری و آشنایی با این گروه در یک سریال دیگر هم بازی کردم به نام "قصه عشق" و بازی من در این سریال هم بسیار مورد اقبال قرار گرفت تا رسیدیم به سریال "تلخ و شیرین"، مطلب دیگری که مایلم در موردش صحبت کنم این است که زمانی که در سریال "قصه عشق" بازی می‌کردم، سریال "مرادبرقی" هم از تلویزیون پخش می‌شد که این دو سریال یک شب در میان از تلویزیون پخش می‌شدند. زمانی که این دو سریال تمام شد به پیشنهاد آقای کاردان قرار شد یک نمایش هم در لاله زار اجرا کنیم و اولین نمایشی که با این گروه اجرا کردیم "رمضان خان" نام داشت

شغل تهاز مانی ارزش و اعتبار دارد که آزادانه پذیرفته شود

● آبتین کاوه



و پرویز کاردان نقش رمضان خان را بازی می‌کرد، اصغر سمسارزاده، ناصر گیتی جاه و گیتی ساعتچی هم در این نمایش بازی می‌کردند و تقریبا حدود دو ماه این نمایش روی صحنه رفت و در همه اجراها هم سالن مملو از تماشاگر بود به طوری که دیگر کسی به دیدن تئاترهای لاله زاری نمی‌رفت و فقط برای دیدن این نمایش می‌آمدند.

یعنی همزمان هم در تئاتر، تلویزیون و سینما بازی می‌کردید و هم در دوبله و رادیو؟

بله، ولی همه اینها به دوبله ختم می‌شد. ۱۸ تا فیلم سینمایی بازی کردم، در رادیو و تئاتر هم بودم اما همه این کارها را در کنار کار دوبله انجام می‌دادم و اساساً هدف اصلی من هم همان دوبلاژ بود که الان حدود ۶۰ سال است این حرفه با من است.

بین این همه چرا سراغ دوبله رفتید؟

دوبله برای من همه چیز داشت. بگذارید یک مثال برایتان بزنم؛ من و دوستم بهروز وثوقی در کار دوبله با هم همکار بودیم اما او که خیلی به سینما علاقه داشت رشته سینما را ادامه داد. اولین فیلمی که من و بهروز با هم بازی کردیم "گل گم شده" نام داشت که مربوط به سال ۱۳۴۰ می‌شود و من در آن زمان بیست ساله بودم. این فیلم را هم ما خودمان دوبله کردیم و آنونس فیلم را هم خودم گفتم. همان سال یک فیلم دیگر هم با عنوان "فرشته‌ای در خانه" با بهروز بازی کردیم که در هر دو فیلم بهروز وثوقی نقش منفی من را بازی می‌کرد. البته قبلتر من در فیلم دیگری با زنده یاد امین امینی حضور داشتم که دو نقش را در این فیلم برعهده داشتم و بهروز هم نقش پلیس را بازی می‌کرد و در همین فیلم کارگردان به بهروز علاقه‌مند شد و در هفت فیلم با من و بهروز قرارداد بستند، بهروز در پنج شش تا فیلم بازی کرد و من هم در چهار فیلم... بعد من برگشتم به کار دوبله اما بهروز که عاشق سینما بود، کارش را در سینما ادامه داد.

پس بهروز هم در ابتدا دوبلور بوده؟

بهروز وثوقی هفت سال در کار گویندگی رادیو و دوبله بود. او ذاتاً هنرپیشه بود، به قول مسعود کیمیایی؛ "تمام وجود او هنرپیشه است" و به لحاظ سبک و شیوه حرفه بازیگری یک اسطوره و به حق یک آرتیست است.

با هم کار دوبله مشترک هم داشتید؟

بله. از اولین سریالهای تلویزیون که وارد ایران شد یکی "پلیس بین‌الملل" بود و یکی دیگر هم "کارآگاه خصوصی". دوبله نقش اول سریال "کارآگاه خصوصی" به عهده من بود و نقشهای دیگر را هم بهروز دوبله می‌کرد و در سریال "پلیس بین‌الملل" برعکس دوبله نقش اول به عهده بهروز بود و بقیه نقشها را من می‌گفتم.

بعد از رفتن بهروز از دوبله باز هم ارتباطتان را با یکدیگر حفظ کردید؟

بله، همچنان ارتباطمان را با هم حفظ کردیم و بهروز هنوز هم از دوستان خوب من است. سالی یکی دو بار به یکدیگر تلفن و حال و احوال می‌کنیم.

به عقیده شما هنر دوبله چقدر ذاتی و چه اندازه اکتسابی است؟

هنر دوبله بیشتر ذاتی است، چنانچه من از کودکی به این کار علاقه‌مند شدم اما در این دوره وضعیت به گونه‌ای است که مثلا فردی که لیسانس معماری دارد و نمی‌تواند در حوزه خودش فعالیت کند به سراغ هنر دوبله می‌آید، یعنی اینقدر این کار بی‌ارزش است که هر کس نتواند در رشته تحصیلی خود کاری دست و پا کند به سراغ دوبله می‌رود؟! مسلماً دوبله هم یک گنجایشی دارد و کسانی را می‌پذیرد که دارای صدا و بیان خوب باشند و جز این به هیچ عنوان قابل پذیرش نیستند. از همه مهمتر این است که باید جنم و طاقت این کار را داشته باشند چون این حرفه طوری نیست که کسی را به استخدام دربیاورد، بلکه یک هنر آزاد است و ماندن در آن مستلزم صبر و علاقه بسیار.

اولین فیلمی که دوبله کردید را به خاطر دارید؟

خیر. فقط یادم می‌آید که در اولین دوبله خیلی دشوار حرف زدم و به آقای کسمایی مدیر دوبلاژ گفتم که این کاره نیستم و میروم. او گفت که تو استعدادش را داری و مشکلات با تمرین درست می‌شود. آقای کسمایی در سنی قرار داشت که خیلی به جوانان بها می‌داد و علاقه‌مند بود جوانان وارد کار دوبله شوند. درواقع او حس لازم را در من دیده بود و باعث شد که من بیشتر در دوبله بمانم.

نسل شما را نسل طلایی دوبله می‌نامند و از آن نسل تعداد زیادی باقی نمانده. به نظر شما آن زمان دوبلورها موفقتر و بهتر از امروز نبودند؟

از میان قدیمی‌های دوبله بیشتر از ۱۰، ۱۲ نفر باقی نمانده‌اند. اگر امروز انجمن گویندگان و سرپرستان گفتار فیلم ۱۸۰ عضو داشته باشد، ۱۵۰ نفر آن متعلق به دهه ۶۰ تا به امروز هستند. آن زمان چون جمعیت کمتر بود، یک صدا که می‌درخشید، زودتر اوج می‌گرفت. الان مضاف بر این که جمعیت کشور زیاد شده، علاقه‌مند و متقاضی دوبله هم زیادتر شده است. در حال حاضر جمعیت جوان حدود ۷۰، ۸۰ درصد کشور را فراگرفته است و لازم است که جایگزین نسل قدیمی هنر شوند. الان علاقه‌مندان به کار دوبله زیاد هستند و همه به‌عنوان یک شغل درآمدزا روی آن حساب می‌کنند، درحالی که این کار پول چندانی ندارد. به نظرم ۸۰ درصد کار هنری عشق و فقط ۲۰ درصد آن سرمایه است. مرحوم خسرو شکیبایی یکی از دوستان صمیمی من بود که یک‌بار قبل از بازی در فیلم "هامون" به من گفت که برای ۱۵۰ نمایشنامه در اداره تئاتر هیچ پولی نگرفته و تنها بازی کرده است. خسرو شکیبایی عشق به هنر داشت که او را به چنین جایگاهی رساند. این عشق به‌سادگی به دست نمی‌آید و پشتکار و علاقه خاصی می‌خواهد که باید در ذات هنرمند باشد. آقایان عزت‌الله انتظامی یا پرویز پرستویی واقعاً در کار تئاتر زحمت کشیده‌اند. الان آقای پرستویی راحت می‌تواند کار دوبله کند ولی فقط همین کار بازیگری را ادامه می‌دهد. از میان بازیگران نسل جدید هم آقایان شهاب حسینی و بهرام رادان مستعد هستند و می‌توانند در دوبله هم کار کنند چون دوره‌های دانشگاهی تئاتر را گذرانده‌اند. به همین دلیل هم شهاب حسینی در فیلم "مدار صفر درجه" می‌تواند به‌جای خودش حرف بزند؛ اما در گذشته این‌طور نبود و افرادی دیگر به‌جای هنرپیشه‌ها حرف می‌زدند. الان هنرپیشه‌ای که صدا و بیان نداشته باشد، اصلاً نمی‌تواند کار کند و بدرخشد.

نظرتان درباره آموزشگاههای دوبله و کارآمدی آنها چیست؟

من اصلاً موافق چنین آموزشگاههایی نیستم، گرچه به خود من هم خیلی پیشنهاد شده که در این کلاسها و آموزشگاهها تدریس کنم اما من گفتم اولاً من مدرّس نیستم و کسی که می‌خواهد تدریس کند باید چهار سال در دانشگاه تحصیل کند و بعد از گرفتن لیسانس تازه چطور تدریس کردن را یاد می‌گیرد، حالا اینکه چه چیزهایی درس می‌دهند را نمی‌دانم. از سوی دیگر کسانی هم هستند که از یک طریقی آمده‌اند دوبله کردن را فقط یک سال از نزدیک دیده‌اند و بعد کلاس گویندگی دوبلاژ باز کردند و تدریس می‌کنند. این درحالی است که ده سال طول می‌کشد تا بتوانید یک خط را به شکل حرفه‌ای دوبله کنید. به عقیده من تنها راه

لطفاً ورق بزنید

یاد گرفتن دوبله این است که شما وارد کار بشوید و در اتاقهـای ضبط در کنار گویندگان قدیمی، دوبله را یاد بگیرید درست مثل کاری که خود ما کردیم. خوشبختانه در حال حاضر هنرمندان تئاتر اکثراً در کار خـود حرفه‌ای و عالی و اکثرشـان هم برای کار دوبله مناسب هستند چون صدای خوبی دارند و یکـی از مسـائلی هم که در دوبلـه خیلی اهمیت دارد، داشـتن حس است و کسانی هم که کار تئاتر می‌کنند حس را به خوبی درک می‌کنند.

در یک مقطعی دوبله‌های زیرزمینی خیلی رواج پیدا کرده بود، در این دوبله‌های زیرزمینی به شما هم پیشنهاد کار می‌شد؟

دوبله‌هـای زیرزمینی هنوز هم هسـتند، گاهی اتفـاق می‌افتاد کـه من یک فیلم را سـه بار دوبله می‌کردم. یک فیلمی بود به نام "سـالی" که سه بار دوبله شده و هر سه بار من به جای تام هنکس حرف زدم و هر یک هم متعلق به سـایت متفاوتی بود که هر کدام دوبله اختصاصی خودشان را می‌خواستند ولی هر سـه سـایت دوبله صدای تام هنکس را با صدای من می‌خواسـتند. البته سایتهایی که من با آنها همکاری کردم مجاز بودند نه زیرزمینی.

اینکـه دوبله کمـی از انحصـار تلویزیون خارج شـده به نفـع دوبلورهایی مثل شـما هم هست، این طور نیست؟

البتـه یکـی از معایبی هم که دوبلـه از انحصار تلویزیون خارج شـده این است که همین موضوع باعث افزایش دوبله‌های زیرزمینی و غیرحرفه‌ای شده که باعث تضعیف سلیقه مخاطب می‌شود و به هنر دوبله لطمه می‌زند.

شـما برای آن که همچنان صدایتان همان سـرزندگی گذشته را داشته باشد، چه کارهایی انجام می‌دهید؟

صـدای سـرزنده براثر کار مسـتمر همیشـه می‌ماند. البته در کار گویندگی باید یک سری موارد را رعایت کرد. مثلاً پرخـوری برای کار گویندگی خیلی بد است، چون نفس آدم به‌سختی بالا می‌آید یا باید مراقب سرماخوردگی بود چون صدا را تغییر می‌دهد. هر کسـی برای حفظ صدای خودش یک سری شگرد دارد. ناگفته نماند که ورزش و نرمش همه‌چیز را سـلامت نگه می‌دارد. من هنوز هم هر صبـح ۱۰، ۱۵ دقیقه نرمش نکنم، از خانه بیرون نمی‌آیم. بعضی‌ها متأسفانه تا شهرتی پیدا می‌کنند به بیراهه می‌روند. امیدوارم که این اتفاق برای هیچ جوانی رخ ندهد.

اخیراً فردی به حوزه گویندگی وارد شـده که صدایش خیلی شـبیه صدای شماسـت. این شباهت واقعی است و یا تقلیدی؟

بله، بهنام قربانی کسـی اسـت کـه صدایش شباهت زیادی به صدای من دارد و ما با هم رفیق هستیم. البته این اتفاق تازگی ندارد. خیلی‌ها وارد کار گویندگی شدند و صدایشان شبیه هنرمندان و گویندگان شناخته شده‌ای بوده، بهنام قربانی اولین بار زمانی که برای دیدن من به "رادیو پیام" آمد خجالت می‌کشید با من صحبت کند ولی صدایش واقعاً شـبیه به صدای من است و خود من هم دو بار صدایش را با صدای خودم اشتباه گرفتم؛ مـن بارها هـم در مصاحبه هایم گفتـه‌ام این اصلاً اشـکالی ندارد. برخی با صدای کس دیگری وارد گویندگی می‌شـوند اما بایـد در یک جایی بالاخره صدای خودشـان را پیدا کنند چـون هرچقدر هم خوب حرف بزنند و کارشان خوب باشد نهایتاً همه می‌گویند مثلاً او همان منوچهر والی زاده است و به اسم کس دیگری صدایش می‌زنند.

راسـتی نظرتان درباره دوبله سـریالهای کره‌ای چیست و اصلاً خودتان از اینکه سریالهای کره‌ای را دوبله کنید راضی هستید؟

برخی از سریالهای کره‌ای مثل "جواهری در قصر" و "امپراتور دریا" سریالهای خوبی بودند، اما سریالهای چینی که وارد می‌کنند خیلی خوب نیستند و از طرفی هم بیشتر حرفهایشان به شکل صوت است به همین دلیل دوبله آنها کار آسانی نیست.

چرا غیراز تجربه موفق لوک خوش‌شانس، دیگر چندان در فضای انیمیشن کار نکردید؟

من خیلی کم در انیمیشن‌ها حرف زدم، شاید به تعداد انگشـتان دست. چون کار انیمیشن یک هنر دیگر اسـت. افرادی که تیپ می‌سازند معمولاً در کار انیمیشن موفق می‌شوند. من هیچ‌وقت فرصت ورود به دوبله انیمیشـن را نداشـتم چون به‌اندازه کافی سرم در کار دوبله فیلم و سریال گرم بود.

درآمد دوبله و یا رادیو چطور است؟

درآمد دوبله همیشـه کم بوده و هنوز که هنوز اسـت اوضاع به همان منوال همیشـگی است. من نزدیک به ۲۰ سـال اسـت که ساعت ۴ صبح فقط به عشـق مخاطب به "رادیو پیام" می‌روم و برنامه اجـرا می‌کنـم و پولی کـه از بابت آن به حسـابم واریز می‌شـود به قدری کم اسـت که اصلاً متوجه نمی‌شـوم چه زمانی به حسابم واریز می‌شود و کی خرج می‌شود.

شما در گذشته مدتی کارمند شرکت تلفن بودید. اگر برگردید به گذشته، باز هم حاضرید به خاطر دوبله کار در اداره را رها کنید؟

اگر یک بار دیگر به گذشـته برگردم همان کار در اداره را دنبال می‌کنم (با خنده) چون حداقل الان یک بازنشسـتگی داشتم. من در آن زمان به حدی به کار دوبله علاقه داشتم که صبحها هر وقت آقای کسمایی تماس می‌گرفت، از اداره فرار می‌کردم و به اسـتودیو می‌رفتم و بعد هم کلاً ترجیح دادم کار دولتی در اداره را رها کنم.



خیلی برای خود ما این موضوع خجالت آور است که فرضاً گوینده‌ای مانند جلیلوند یا زند در کنار ما باشد اما مردم او را نشناسند. این موضوع ثابت میکند سینما و تصویر تا چه میزان در شهرت آدمها نقش دارد

گاهـی اوقـات برخـی از مردم بـا دیدن هنرمندان محبوب خود عکس‌العمل های خاصی انجام می‌دهند. شـخصی با دیدن آقای جلیلوند حتی گریه کرده آیا شـده شخصی شما را ببیند عکس‌العمل خاصی انجام بدهد؟

ببینید چهره بسـیاری از دوبلورها برای مردم عادی ناشـناخته اسـت. اما من و جـلال (مقامی) تصویر داشته‌ایم. این تصویر باعث می‌گردد گاهی مردم با دیدن ما به یاد گذشته‌های دور بیفتند. چند وقت پیش در همین کرج، عروسی دختر خانم مینو غزنوی بـود و اغلب همکاران ما نیز دعوت بودند. مـن و جلال در کنار هم نشسـته بودیم. در کنار ما بزرگانـی مانند آقای چنگیز جلیلوند - بهرام زند - محمـود قنبری و... نشسـته بودند. دو دختر خانم محترم با شور و اشـتیاق به میز ما نزدیک شدند و با خوشـحالی زیاد نسبت به من و جلال ابراز لطف کردند. من تا آمدم بقیـه همکاران خود را معرفی کنم دیدم اثری از آنها نیسـت! خیلی برای خود ما این موضوع خجالت آور است که فرضاً گوینده‌ای مانند جلیلوند یا زند در کنار ما باشـد اما مردم او را نشناسـند. این موضوع ثابت میکند سینما و تصویر تا چه میزان در شهرت آدمها نقش دارد.

به عنوان سـوال آخر، در جریان جزر و مد زندگی هنری و حرفه‌ای شما نقطه عطف و اتفاقی که بیشترین تأثیرگذاری را داشته چه بوده؟

نقطه عطف زندگی من همین موقعیتی است که در حال حاضر در آن قرار گرفته‌ام. هدف و آرزوی من از ابتـدا این بوده که در دوبله صدایم شـنیده شود و با هنرم شـناخته شوم و به این نقطه رسیدم و تا به این لحظه هم که در خدمت شـما هستم، جز لطف و محبت مردم چیز دیگری ندیدم و این مایه خوشبختی من است.

چرا "بنان" ۲۸ سال عینک دودی میزد؟



پانزده اردیبهشت ماه زادروز زنده یاد غلامحسین بنان، خواننده موسیقی کلاسیک و اولین خواننده آشنا با خط بین‌المللی موسیقی (نُت) بود که حتماً شما با شنیدن نامش یاد قطعات ماندگار "الهه ناز" و "ای ایران" می‌افتید؛ مردی که یک سانحه او را مجبور کرد که ۲۸ سال چشمهایش را پشت عینک دودی پنهان کند.

غلامحسین بنان ۱۵ اردیبهشت ۱۲۹۰ در تهران متولد شد. پدرش کریم‌خان بنان‌الدوله نوری و مادرش دختر شاهزاده رکن‌الدوله برادر ناصرالدین شاه بود. از شش سالگی به خوانندگی و نوازندگی ارگ و پیانو پرداخت و در این راه از راهنمایی‌های مادرش که پیانو را بسیار خوب می‌نواخت، بهره‌ها گرفت.بنان به گفته خودش، فعالیت حرفه‌ای را در سال ۱۳۰۶ آغاز کرد و فقط در جلسات خصوصی و در حضور دوستان و آشنایان به صورت حرفه‌ای آواز می‌خواند اما در نهایت از شهریور ۱۳۲۰ وارد رادیو شد و با همکاری هنرمندانی چون روح‌الله خالقی صدایش را از طریق "رادیو تهران" به گوش مردم رساند.زندگی غلامحسین بنان تحت تاثیر یک حادثه قرار گرفت.او در ۲۷ دی ۱۳۳۶ به همراه دو نفر از دوستانش در راه بازگشت از یک میهمانی به سمت خانه بوده که ناگهان در حوالی کاروانسرای سنگی یک تانکر نفتکش فاقد چراغ ایمنی عقب و پوشیده از گل و لای در مقابلش سبز می‌شود و تصادف شدیدی بین خودروی بنان و آن تانکر نفتکش رخ می‌دهد. بعد از برخورد شدید، بنان از ناحیه صورت و چشمها آسیب می‌بیند.با انتشار خبر این تصادف در روزنامه‌ها و مجلات، سیل مردم به سمت بیمارستان روانه می‌شود تا آنجا که به علت انبوه جمعیت و بر هم خوردن نظم بیمارستان، دفترچه‌ای در سالن انتظار بیمارستان قرار می‌دهند تا مردمی که موفق به عیادت از بنان نشده بوده‌اند در آن دفتر ابراز همدردی کنند و نوشته‌ای برای او به جای بگذارند. بنان برای معالجه به خارج از کشور مسافرت کرد و بعد از برگشت از این سفر تصمیم گرفت در مواضع هنری خود بازنگری کند.بنان "حالا چرا" و "کاروان" را بهترین آثار خودش می‌دانست و می گفت: "کاروان را برای بعد از مرگم خوانده‌ام". به گفته همسرش او در اواخر عمر خود هم دلبستگی عجیبی به ترانه "رؤیای هستی" پیدا کرده بود تا آنجا که با این آهنگ می گریست.بنان که مدتها از بیماری دستگاه گوارش و افسردگی رنج می‌برد، سرانجام غروب ۸ اسفندماه ۱۳۶۴ خورشیدی در بیمارستان ایرانمهر تهران درگذشت و بر خلاف وصیتش که مایل بود در گورستان ظهیرالدوله به خاک سپرده شود، در امامزاده طاهر کرج به خاک سپرده شد.

غروب سازنده طلوع عشق



ناصر چشم آذر، آهنگساز و موسیقیدان کشورمان صبح روز جمعه ۱۴ اردیبهشت ماه درگذشت. او در بیمارستان باهنر بر اثر سکته قلبی دار فانی را وداع گفت.چشم آذر متولد ۱۰ دیماه ۱۳۲۹ در اردبیل است.او برادر کوچکتر منوچهر چشم آذر است.او در کودکی تحت تعالیم پدرش اسماعیل چشم آذر بود.در ۱۲ سالگی به‌همراه پدرش وارد ارکستر آذربایجانی رادیو ایران می‌شود. در ۱۳ سالگی جایزه ویژه موسیقی را در مقطع دبیرستانی به‌خاطر نواختن آکاردئون دریافت کرد. در ۱۷ سالگی رهبری کنسرت ترتیب داده شده در سفارت ایران در عراق را برعهده می گیرد. در ۲۰ سالگی برای گذراندن دوره جاز به آمریکا مسافرت می کند. پس از بازگشت سرپرستی ارکستر شوی تلویزیونی پرویز غریب افشار را برعهده گرفت. در محضر استادان بنام موسیقی ایران از جمله مرتضی حنانه دوره‌های تکمیلی را سپری کرد. در سال ۱۳۵۷ به مدت ۵ سال برای تکمیل دوره موسیقی جاز و موسیقی فیلم به آمریکا مسافرت می کند. او از پیشگامان سازهای الکترونیک در ایران است. باران عشق یکی از شاهکارهای اوست. پس از بازگشت به ایران از سال ۱۳۶۳ و با ساخت موسیقی متن فیلم تاراج به کارگردانی ایرج قادری فعالیت خود را در زمینه موسیقی فیلم آغاز کرد.**"باران عشق"**، **"طلوع عشق"**، **"باران شادی ۱،۲،۳"**، **"رقص‌های شاد"**، **"شبهای تهران"** و... از جمله آلبوم‌های او هستند.چشم آذر همچنین برای بسیاری از فیلمهای مطرح ایرانی موسیقی فیلم ساخت. **هامون، قصه‌های مجید، می‌خواهم زنده بمانم، خواهران غریب، قارچ سمی، آتش بس، گشت ارشاد، سوپراستار، زن دوم** و... تعدادی از این فیلمها هستند.

با دنیای مجازی



اعضای تیم اسکواش هنرمندان که هر کاری می‌کنند جز تمرین و بازی اسکواش... در حال تفریح در یک کافه. هانیه توسلی، شبنم فرشادجو، لیندا کیانی، مه لقا باقری، مارال فرجاد، مائده طهماسبی و پانته آ پناهی ها.



ترانه علیدوستی با این عکس برای بازیگر نقش پسرش در سریال "شهرزاد" ابراز دلتنگی کرد.



شهرام حقیقت دوست برای بازی خود در فیلم "زیر سقف دودی" نامزد جایزه بهترین بازیگر نقش مکمل مرد از جشنواره نیس فرانسه شده است و با این عکس از زحمات پوران درخشنده برای او در این فیلم تشکر کرده است.



جمشید خان تنهاتر از قبل شد.

اگر روزگار با تو مهربان باشد، دلیر و گستاخ مشو

• بزرگمهر



کیانو ریوز کسی که زندگی را شکست داد تا ثابت کند؛

بعضی‌ها شکست نمی‌خورند

همه ما حتی شده یک بار در زندگی طعم شکست را چشیده‌ایم و برخی از ما با اراده و سرسختی و البته با اقبال مساعد، پیروز می‌شویم، ولی معمولاً قضاوت درباره میزان تحمل و توانایی جنگندگی افراد و مشکلات زندگی آنها با دیدن ظاهرشان یا فقط آشنایی‌های سطحی، دور از واقعیت و نادرست است. خطاز مانی جدی‌تر می‌شود که شاهد حضور فردی بر پرده سینما باشیم که سالم، قدرتمند و شاد هم ظاهر می‌شود. این نشانه‌ها دلایل محکمی نیستند برای اینکه زندگی را بدون گرفتاری و بی‌دغدغه و کمبود بدانیم. "ریوز" با ایفای نقش اصلی فیلم "جان ویک" محصول سال ۲۰۱۴ آمریکا چنان سالم، پرصلابت و قدرتمند ظاهر شد که بعید نیست این ویژگی‌ها را آن هم در این سن و سال نتیجه زندگی راحت و بدون گرفتاری او دانستند غافل از اینکه گاهی ماجراهای تلخ و اتفاقهای ناگوار دلیل توجه به حفظ سلامت و جایگاه حرفه‌ای می‌شوند در حالی که شاید زندگی راحت و بی‌دردسر تر باعث کم اعتنایی به آنها می‌شد... زندگی ریوز بیشتر از این نظر مورد توجه است که خوش‌شانسی‌اش با بدبیاری‌های متعددی همراه بوده و همیشه پایداری و سرسختی قابل تحسینی از خود نشان داده است؛ موضوعی که در ادامه به آن می‌پردازیم.

کسی را نداشتیم که با ما بازی کند

کیانو ریوز بازیگر فیلمهای مطرحی مثل "سه گانه ماتریکس"، "کنستانتین"، "قدم زدن میان ابرها" و "بودای کوچک" در سال ۱۹۶۴ میلادی در بیروت به دنیا آمد. پدرش وقتی او سه ساله بود، خانواده را ترک کرد. دوستانش می‌گویند به همین دلیل همیشه احساس کمبود داشت و هیچ وقت درباره پدرش حرف نمی‌زد. هروقت هم در گفت و گوها اشاره‌ای به او می‌شد، موضوع را عوض می‌کرد. کیانو در حال حاضر هیچ ارتباطی با پدرش ندارد. مادرش ۴ بار ازدواج کرد. در چنین شرایطی واضح است که دوران کودکی او از نظر ذهنی در امنیت و آسایش خاطر نگذشته و از طرف دیگر با نقل مکانهای متعددی همراه بوده است.

کیانو ۳ خواهر به نامهای کیم، اما و کارینا دارد. ارتباط او با کیم بسیار خوب است و او را بهترین دوست زندگی‌اش می‌داند. کیم که برادرش را شاهزاده زندگی‌اش خوانده، درباره دوران کودکی شان این طور گفته: "هیچ وقت کسی را نداشتیم که با ما بازی یا اسب سواری من و هاکی کیانو را تماشا کند. شما نمی‌توانید دلتنگ چیزی باشید که هرگز آن را نداشته اید."

کیانو بعد از ورود به دنیای بازیگری و شناخته شدن در این حرفه بهترین و صمیمی‌ترین دوستش، "ریور فونیکس" را از دست داد. مرگ فونیکس که بر اثر استفاده بیش از حد مواد مخدر بود، ضربه روانی بسیار سنگینی به کیانو وارد کرد.

او هنوز هم از آن اتفاق با تلخی و اندوه یاد می‌کند: "مصیبتی ناگهانی بود که نمی‌توانم هضمش کنم." ولی اروین استاف، مدیر برنامه‌های کیانو ریوز، چنین نظری دارد: "کیانو مثل هر آدم دیگری دیوانه بود و گاهی هر خطایی را امتحان می‌کرد ولی از دست دادن رفیقی که از صمیم قلب دوستش داشت و اشتیاق فراوان به بازیگری، هوشیارش کرد. واقعیت این است که او بعد از این ماجرا بزرگ شد."

کیانو ریوز در سال ۱۹۹۸ با زنی به نام "جنیفر سیم" ملاقات کرد و دیوانه وار عاشقش شد. یک سال بعد هم پدر شد و به این ترتیب در آستانه زندگی کاملی قرار گرفت اما باز هم اتفاقی غیرقابل تصور رخ داد. بچه‌اش مرده به دنیا آمد و جنیفر به افسردگی شدیدی مبتلا شد. کیانو سعی کرد کمکش کند ولی زندگی آنها به دلیل فقدان بچه و افسردگی جنیفر سخت و کمی سرد شد و سرانجام در سال ۲۰۰۱ با تصادف جنیفر و مرگش همه چیز از هم پاشید.



تا اینجا به نظر می‌رسد زندگی کیانو از کف تا سقف تاریک نقاشی شده و دنیا نقش تلخی را به او واگذار کرده است. ریوز در آن دوران در افسردگی عمیقی فرو رفت، اما این وضع زیاد طول نکشید. او به خودش آمد و به طور جدی حرفه‌اش را دنبال کرد، حرفه‌ای که همیشه عاشقش بود. کیانو در همان روزهای افسردگی بین آن همه غم و اندوه نقش قهرمانها را به خوبی بازی کرد.

البته در همان سالهای اولیه برگشت دوباره متوجه شد که خواهر صمیمی اش، کیم، به سرطان مبتلا شده است. او هم بی‌درنگ فعالیتهای خیریه‌اش را در امور مربوط به بیماریهای سرطانی آغاز کرد، بنابراین هدف از بازگویی سختی‌ها و گرفتاری‌های زندگی ریوز ذکر فقدان و مصیبت و اندوه نیست، بلکه منظور بهبود و برگشت و ادامه زندگی است.

آخرین چیزی که به آن فکر می‌کنم

کیانو ریوز یکی از بخشنده‌ترین بازیگران هالیوود و از بزرگ‌ترین افراد بشردوست امروزی به شمار می‌آید. شعار او این است: "همه انسانها باید برای یکدیگر خوب باشند." **او همیشه مقداری از ثروتش را برای کمک به بی‌خانمانها اختصاص داده و به ندرت چیزی در این باره گفته است. در صورتی که خیلی از مردم اگر دنیا چیزهای زیادی از آنها گرفته باشد، مهربان و سخاوتمند نخواهند بود.**

از وقتی محبوب‌ترین خواهر کیانو به سرطان مبتلا شد، سرپرستی و حمایت او را برعهده گرفت و حالا بیشتر از یک دهه است که میلیونها دلار

برای تحقیقات سرطان و بیمارستانهای مرتبط با این بیماری اهدا کرده و همچنان کمکهای خود را ادامه می‌دهد. او در حرفه‌اش هم با چنین طرز تفکری پیش رفته است.

به عنوان نمونه در فیلم "وکیل مدافع شیطان" چند میلیون دلار کمتر دستمزد گرفت تا تهیه کنندگان فیلم بتوانند از عهده پرداخت دستمزد آل پاچینو بربیایند. کیانو ریوز حضور در فیلم "مخمصه" در کنار بازیگران بزرگی مثل آل پاچینو و رابرت دنیرو و بازی در قسمت دوم فیلم "سرعت" را رد کرد و از دستمزد قابل توجه آنها چشم پوشید تا روی صحنه تئاتر حضور پیدا کند و به ایفای نقش "هملت" بپردازد.

اسب سواری و موج سواری

با تماشای آخرین فیلمی که از ریوز بر پرده سینماها نمایش داده شد، کمتر کسی می‌تواند حدس بزند که او نیم قرن زندگی را پشت سر گذاشته است. "لیچ" و "استالسکی"، کارگردانهای فیلم "جان ویک"، قصد داشتند شرایط را به شکلی که می‌خواستند تغییر بدهند؛ بنابراین برای کیانو ریوز ضروری بود که در تکنیکهای مختلفی مهارت داشته باشد. آنها در نظر داشتند درگیری‌های واقعی بسازند که ترکیبی از هنرهای رزمی و استفاده از اسلحه باشد. پس ریوز ۴ ماه تمرین سخت را پشت سر گذاشت تا جودو و جوجیتسو را بیاموزد.

ریوز در فیلم "مرد تای چی"، تنها فیلمی که تا امروز کارگردانی کرده، علاقه‌اش به هنرهای رزمی و مهارتش را در این رشته به نمایش گذاشته است. او از همان دوران کودکی به ورزش علاقه داشت. در تیم هاکی دبیرستان دروازه بان خوبی بود و همبازی هایش به او لقب "دیوار" داده بودند. بعدها به دلیل حضور در دنیای بازیگری هاکی را کنار گذاشت اما نقش آفرینی‌های متعدد در فیلمهای اکشن باعث شد همیشه ورزش را به شکلی جدی دنبال کند و سرگرمی هایش هم با ورزش ارتباط داشته باشند.

اسب سواری، موج سواری و موتورسواری سرگرمی‌های اصلی او هستند. کیانو با اینکه حین موتورسواری تصادف کرد و یک هفته هم با دنده‌های شکسته و طحال پاره در بیمارستان بستری شد، همچنان به موتورسیکلت و موتورسواری علاقه مند است و در زمینه تولید موتورسیکلت فعالیت خودش را آغاز و شرکتی به نام "آرک موتور سایکل" تاسیس کرده است.

خواهرم به مکث هایم گوش می‌دهد

کیانو ریوز آپارتمانی مجلل در نیویورک دارد اما کمتر به آن سر می‌زند چون در این آپارتمان ساکن نیست. او گاهی بین فیلمهایش در هتلی ساکن می‌شود، البته بیشتر به خانه خواهرش کیم می‌رود. آنجا با هم اسب سواری می کنند، غذا می‌پزند و حرف می‌زنند.

کیانو در این باره می گوید: "او به هر کلمه من گوش می‌دهد و به هر مکث و سکوت و کلمه‌ای که بعد از آن می گویم نیز توجه دارد."

به شادی احتیاجی ندارم

کیانو ریوز بازیگری است که کمتر می‌خندد و در بیشتر عکسهایش قیافه‌ای جدی دارد. قبل تر وقتی از او درباه شادی پرسیده بودند این طور جواب داده بود: "شما احتیاج دارید شاد باشید تا زندگی کنید ولی من نه. **"این بازیگر هیچ وقت سعی نکرده دیگران را به اشتباه بیندازد و چهره‌ای خیلی راضی و خوشحال به خودش بگیرد ولی واضح است که این روزها با پشت سر گذاشتن تجربه‌های تلخ و سختی‌های زیاد می‌داند چطور زندگی کند.** کیانو که حالا خودش را فرد شادی می‌داند، حضور در طبیعت، ورزش، یادگیری، گفت‌وگو و غذاخوردن با دوستان و خانواده را از جمله دلایل خوشحالی‌اش ذکر می کند.



چند نکته دیگر

•معنی اسم او "نسیم خنک کوهها" است. پیشکار او در مراحل ابتدایی شروع بازیگری‌اش فکر می کرده چنین اسمی عجیب و غریب است، بنابراین کیانو در تعدادی از فیلمهایش اسمهایی مثل کی. سی. ریوز، نورمن ریوز و چاک اسپادینا را انتخاب کرده است.

•کیانو به مطالعه علاقه فراوانی دارد. کتابخوانی جدی او با "کنت مونت کریستو" شروع شد و در نوجوانی، به داستایوفسکی علاقه مند شد. "برادران کارامازوف" و "یادداشتهای زیرزمینی" از کتابهای مورد علاقه او بوده‌اند. "در جستجوی زمان از دست رفته" اثر مارسل پروست را بسیار دوست دارد و آثار ویلیام گیبسون و جان آپدایک را مطالعه کرده است. این بازیگر با وجود ابتلایش به بیماری خوانش پریشی (دیسلکسیا) مطالعه را به عنوان یکی از علاقه‌های جدی خود هرگز کنار نگذاشته است.

•او به طور حرفه‌ای گیتار باس می‌نوازد و مدتی با گروهی معروف همکاری داشته و برای فیلمهایی آهنگسازی کرده است .رژیم غذایی خاصی ندارد و آن طور که بعضی تصور می کنند گیاهخوار نیست ولی به گفته خودش هیچ وقت هله هوله نمی‌خورد .

• به دلیل انزوا و افسردگی و البته بیشتر به خاطر عکسی که در آن تنها روی نیمکتی نشسته و ساندویچ می‌خورده، به او لقب "کیانوی غمگین" داده بودند و تا امروز معروف‌ترین لقبش همین است، ولی حالا که درباره آن لقب از او سوال می‌شود با خنده جواب می‌دهد: "فکر می کنم بامزه بود."

نکته

روزی سقراط، حکیم معروف یونانی، مردی را دید که خیلی ناراحت و متاثر است.

علت ناراحتیش را پرسید، پاسخ داد: "در راه که می آمدم یکی از آشنایان را دیدم. سلام کردم جواب نداد و با بی‌اعتنایی و خودخواهی گذشت و رفت و من از این طرز رفتار او خیلی رنجیدم."

سقراط گفت: "چرا رنجیدی؟"

مرد با تعجب گفت: "خب معلوم است، چنین رفتاری ناراحت کننده است."

سقراط پرسید: "اگر در راه کسی را می‌دیدی که به زمین افتاده و از درد و بیماری به خود می‌پیچد، آیا از دست او دلخور و رنجیده می‌شدی؟"

مرد گفت: "مسلم است که هرگز دلخور نمی‌شدم. آدم که از بیمار بودن کسی دلخور نمی‌شود."

سقراط پرسید: "به جای دلخوری چه احساسی می‌یافتی و چه می کردی؟"

مرد جواب داد: "احساس دلسوزی و شفقت و سعی می کردم طبیب یا دارویی به او برسانم."

سقراط گفت: "همه این کارها را به خاطر آن می کردی که او را بیمار می‌دانستی، آیا انسان تنها جسمش بیمار می‌شود؟ و آیا کسی که رفتارش نادرست است، روانش بیمار نیست؟ اگر کسی فکر و روانش سالم باشد، هرگز رفتار بدی از او دیده نمی‌شود؟

بیماری فکر و روان نامش "غفلت" است و باید به جای دلخوری و رنجش، نسبت به کسی که بدی می کند و غافل است، دلسوزاند و کمک کرد و به او طبیب روح و داروی جان رساند.

پس از دست هیچکس دلخور مشو و کینه به دل مگیر و آرامش خود را هرگز از دست مده و بدان که هر وقت کسی بدی می کند، در آن لحظه بیمار است.

•جی دونالد والتر

عجیب ترین خانه های جهان

برخلاف بیشتر ما که هرگز در عمرمان در چنین موقعیتی قرار نگرفته ایم، برخی افراد به دلیل غریزه بقا با روش زندگیشان کنار می آیند. به دلیل شرایط ناخوشایند و ناشی از بدبختی یا فقط به خاطر حس ماجراجویی، این افراد ترجیح می دهند در شرایط کاملا عجیب زندگی کنند. در این مطلب شما را با عجیب ترین مکانهایی آشنا می کنیم که افراد عمدا یا از سر ناچاری در آن زندگی کرده اند. این نشان دهنده رابطه پویای انسان با محیط اطرافش و روشی است که با محیطشان سازگار می شوند و آن را بر اساس نیازهایشان شکل می دهند. در پایان این مطلب متوجه می شوید که طبیعت انسان در سازگاری با زندگی در جاهای عجیب بسیار مقاوم و انعطاف پذیر است.



زندگی در پناهگاه

فقط رئیس جمهور آمریکا نیست که حق دارد یک پناهگاه ضد بمب برای زندگی داشته باشد. ممکن است افراد عادی نیز خواهان چنین خانه‌ای باشند، چون خانه‌های معمولی برای سبک زندگیشان مناسب نیست. اگر شما هم از حملات موشکی می ترسید و به اندازه بروس وین پول دارید می توانید یک پناهگاه ضد بمب برای خودتان بخرید.

آپارتمانی به اندازه یک کمد



فلیس کوهن، زن ۴۵ ساله‌ای است که بیش از پنج سال است در یک آپارتمان ۸.۵ متری در منهتن زندگی می کند و از این جهت معروف شده است. ممکن است شما هم به دلیل هزینه‌های بالای زندگی، درآمد کم یا فقط برای جالب بودن آن بخواهید در چنین خانه کوچکی زندگی کنید. در این صورت کوهن کتاب الکترونیکی جدیدی با نام "۹۰ درس برای زندگی در یک آپارتمان ۹ متری" نوشته که شما را راهنمایی می کند.

زندگی در غار



اگر "فرد فلینتسنون" نباشید احتمالا هرگز واقعا به زندگی در غار فکر نکرده‌اید. غارنشینان فقط افراد گوشه گیر و تارک دنیا نیستند؛ هر کسی با هر موقعیت اجتماعی می تواند چنین خانه ای داشته باشد. قیمت آنها ۱.۹ میلیون دلار است و هر کسی می تواند چنین غاری را در آریزونا بخرد. زندگی در این غارها راحت است و همه امکانات لازم برای زندگی مدرن را هم دارد. این خانه‌ها اغلب ۱۵۰ متر و سه خوابه هستند.

زندگی در مرکز خرید



زندگی در مرکز خرید می تواند جالب باشد بخصوص اگر ساکنین هنرمند باشند. مایکل تاونسند و تعدادی هنرمند دیگر شروع به زندگی در فضای خالی یک مرکز خرید واقع در رود آیلند کردند. آنها به صورت مخفیانه حدود دو تن مصالح ساختمانی را وارد مرکز خرید کردند تا کارگاه خود را بسازند. این کارگاه از دید عموم پنهان و مجهز به برق و مبلمان بود. آنها مجبور بودند از سرویس بهداشتی مرکز خرید استفاده کنند. با این حال چهار سال مخفیانه در این کارگاه زندگی کردند. او پس از دستگیری محکوم به شش ماه زندان با عفو مشروط شد.

زندگی در تونل



زیر چراغهای لاس وگاس تونلهای زیرزمینی وجود دارد که افراد زیادی در آنها زندگی می کنند. سازمان‌های خیریه به این افراد غذا، ضروریات و کمک‌های اولیه اهدا می کنند. آنها عمدتا افراد بی خانمان لاس وگاس هستند که دور از چشم مردم در این تونلها زندگی می کنند. حتی زنان بی خانمان در این تونلها زایمان و زوجهای عاشق با هم زندگی می کنند.

زندگی در اتوبوس



زندگی در اتوبوس مدرسه می تواند تجربه وحشتناکی باشد بخصوص اگر ساکنان آن بزرگسال هم نباشند. این موقعیت ناراحت کننده‌ای بود که کارمند پست تگزاس هنگام بازگشت به خانه‌اش با آن مواجه شد و دو کودک را در چنین شرایطی دید. او با مسئولین تماس گرفت. بعدها گزارش شد که این دختر و پسر ۱۱ و ۵ ساله بی خانمان بودند و از اتوبوس متروکی که در زباله دانی رها شده بود به عنوان خانه‌شان استفاده می کردند. بررسی‌ها نشان داد که پدر و مادر این بچه‌ها در زندان هستند. درواقع خاله آنها مسئول نگهداریشان بود، اما چون ۱۲ ساعت در روز کار می کرد مجبور بود بچه‌ها را تنها بگذارد.

زندگی در بوئینگ



تا اینجا درباره افرادی خواندید که به دلیل مشکلات اقتصادی یا اجتماعی در فضاهای بد و کوچک زندگی می کردند. اما زندگی در جاهای عجیب و غریب مختص افراد فقیر نیست. گاهی ثروتمندان هم هوس می کنند در جای عجیبی زندگی کنند که هیچکس دوست ندارد در آن باشد. برای مثال در یک بوئینگ ۷۲۷! بروس کمپبل یک هواپیمای قدیمی خرید و آن را به یک خانه تبدیل کرد. این هواپیمای سه موتوره روی ستونهای بتنی در یک فضای جنگلی در پورتلند قرار گرفت.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

فوق‌العاده‌اش غافلگیرم کرد. پیشنهاد داد اگر دوست دارم مستقل باشم، حاضر است آپارتمان بالای فروشگاهش را به من بدهد. حالا می‌توانستم هم نزدیک پدر باشم هم مستقل زندگی کنم. حس می‌کردم باید قدمهای کوچکی بردارم تا محبت پدرم و همسرش را جبران کنم. دسر دلخواه پدر را درست می‌کردم و برایش می‌بردم، برایشان خرید می‌کردم و از هر فرصتی برای با هم بودن استفاده می‌کردم. گاهی به مادر و خواهرم فکر می‌کردم. اما زندگی خوبی داشتم و نمی‌خواستم مزاحمتهای آنها همه چیز را به‌هم بریزد. یک روز که خانه پدرم بودم متوجه شدم همسرش پای تلفن با کسی حرف می‌زند. صدای کشدار و بلند آنسوی خط شبیه صدای مادر بود. اما وقتی از همسر پدرم پرسیدم، انکار کرد. رفتار عجیب و ناراحتی‌اش من را به شک انداخت. قضیه را به پدر گفتم. نمی‌دانم چکار کرد، ولی مادر را دور و بر خانه‌ام ندیدم. از آن به بعد اعتمادم به همسر پدرم کم شد. حس می‌کردم با مادرم توافق کرده آدرس من را بدهد. چند وقت بعد سعی کرد من را با برادرزاده‌اش آشنا کند. پدرم به این رفتار همسرش اعتراض کرد. دعواهای پدرم و همسرش روز به روز بیشتر می‌شد. پدر همسرم من را مقصر می‌دانست و از من می‌خواست هرچه زودتر از آنجا بروم. می‌گفت از وقتی وارد زندگیشان شده‌ام همه چیز را به‌هم ریخته‌ام. زندگی مشترک پدرم و همسرش فقط سه سال دوام داشت. انتظار داشتم پدرم بعد از جدایی افسرده شود ولی نشد. تصمیم گرفتیم با هم یک سفر دونفره برویم و روحیه‌ای تازه کنیم. پدرم می‌خواست من را به خانه یکی از دوستانش ببرد اما هرچه اصرار کردم، اسمی از دوستش نبرد. وقتی به خانه دوستش رسیدیم، در ناباوری فهمیدم آنجا خانه پدرِ لوتر است. خدای من! چطور ممکن بود؟... پدرم تعریف کرد که چندسال قبل در لاس وگاس همدیگر را دیده‌اند و از آن به بعد گاهی با هم ارتباط دارند. دل توی دلم نبود که در باز شود و لوتر بیاید. می‌خواستم دهان باز کنم و از پدرِ لوتر سراغش را بگیرم. اما خجالت می‌کشیدم. کمی بعد فهمیدم پدر و مادر لوتر همان سالها با هم آشتی کرده‌اند. یکی دو ساعت بعد در باز شد و جوانی چشم آبی و قدبلند تو آمد. برادرِ لوتر بود. همانی که در سفرم دیده بودم و چهره‌اش برایم آشنا بود. پس لوتر کجا بود؟ این سوالی بود که تمام مدت فکرم را مشغول کرده بود. همه غرق در تعریف کردن خاطرات گذشته بودند و من به لوتر فکر می‌کردم. میز شام آماده بود اما لوتر هنوز نیامده بود. مادر لوتر پشت میز نشست. دست من را گرفت و گفت: "اگر لوتر اینجا بود حتماً از دیدن تو خیلی خوشحال می‌شد." دیگر طاقت نیاوردم و فوری پرسیدم: "لوتر کجاست؟" پدر چشم‌غره‌ای به من رفت و حرفم در دهانم خشک شد. چند لحظه همه ساکت شدند. غم چشمان آن خانواده تهِ دلم را خالی کرد. باورم نمی‌شد. لوتر مُرده بود. چند سال پیش در یک تصادف کشته شده بود. دلم می‌خواست گریه کنم ولی چیزی مانعم شده بود. فقط زیر لب گفتم از مرگ لوتر متاسفم. من و پدرم ده روز در خانه پدر و مادر لوتر ماندیم. در این مدت با برادر لوتر بیشتر آشنا شدم. وقتی به شهرمان برگشتیم، ارتباطم را با برادر لوتر قطع نکردم. ما مدتی بعد نامزد شدیم و قرار است به‌زودی ازدواج کنیم. سالها پیش وقتی از آن ستاره خواستم من و لوتر با هم ازدواج کنیم، هرگز گمان نمی‌کردم یک روز در لباس سپید عروسی کنار برادرش بایستم. لوتر هنوز گوشه‌ای از قلبم هست و تا همیشه همانجا می‌ماند. هرچند هرگز نفهمیدم محبت لوتر به من هم خاص بوده یا نه. خیلی دلم می‌خواهد بدانم آرزوی آن شبِ لوتر چه بوده. من به آرزویم رسیده‌ام و عضو خانوادۀای شده‌ام که خاطرات کودکی و دلبستگی نوجوانی و بی‌قراری‌های جوانی‌ام را با خود دارند.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

خود را در شبکه‌های مجازی حتی در دسترس سودجویان قرار دهند، خیلی بیشتر از بقیه است. محققان برای بررسی بیشتر پروفایلهای جعلی ساختند تا ببینند چه عواملی باعث می‌شود افراد در فضای مجازی بیشتر فریب بخورند و اعتماد کنند. محققان دانشگاه آکسفورد متوجه شدند، دانشجویان بیشتر به پروفایلهایی گرایش دارند و به درخواست دوستی آنها پاسخ مثبت می‌دهند که افراد بیشتری در آنها جمع شده باشند حتی اگر این اطلاعات دروغین باشد. تعداد بیشتر افراد برابر بود با اعتماد بیشتر دانشجویان به غریبه‌ها و پذیرفتن درخواستهای جوراجور آنها. روانشناسان عقیده دارند، وقتی افراد در دنیای مجازی برای مقبول واقع شدن در یک جمع حتی کوچک به همه درخواستها بله می‌گویند، در زندگی حقیقی هم کم‌کم چنین خصلتی پیدا می‌کنند و جسارت نه گفتن را از دست می‌دهند. نتیجه تحقیقات نشان داده، افراد در شبکه‌های مجازی بیشتر اعتماد می‌کنند به همین دلیل میزان فریب خورده‌های این فضاها و این رابطه‌ها خیلی بیشتر از دنیای حقیقی است. در شبکه‌های مجازی گاهی به این فکر می‌کنیم که طرفِ ارتباطمان را نمی‌شناسیم ولی معمولاً اصلاً از خودمان نمی‌پرسیم که آیا چنین فردی وجود خارجی دارد یا نه. هرچه تعداد دوستان در شبکه‌ای بیشتر باشد، ضعیف‌ترین رابطه‌ها هم وجود دارد. افرادی که در فضای مجازی بله می‌گویند، بهترین هدف افراد فریب کار هستند.

حقی به نام نپذیرفتن

وقتی عذر و بهانه را کنار می‌گذاریم و بیشتر وقتها رک و راست نه می‌گوییم، به جای اینکه برای خودمان شخصیت قابل قبول دیگران بسازیم، شخصیتی واقعی می‌سازیم. زمانی که مدام سعی می‌کنیم با بله گفتن همه را از خودمان راضی نگه داریم، دروغ گفتن فلسفه زندگی ما می‌شود. در واقع تضمینی است برای اینکه همه بگویند ما چه آدم خوبی هستیم و ما را قبول دارند. اما وقتی راحت‌تر نه می‌گوییم و هر چه بیشتر در این کار مهارت پیدا می‌کنیم، خودمان را بیشتر دوست خواهیم داشت، به خودمان بیشتر واقفیم، خودمان را همان‌طور که هستیم می‌پذیریم و باور داریم و راههای بیشتری پیش رو داریم که زندگیمان را زیباتر و دلخواه‌تر رقم بزنیم.

نه گفتن در لحظه یک قدرت درونی می‌خواهد زیرا باید مسئولیت این نه را بپذیریم و فشارهای اطراف را تاب بیاوریم.

همان‌طور که گفتیم، بسیاری از ما مدام بله می‌گوییم چون می‌خواهیم همه ما را دوست بدارند اما بد نیست بدانیم که نه گفتن به مرور شخصیت محکم و قابل اعتمادی از ما به دیگران عرضه می‌کند. درست است، نه گفتن خیلی وقتها بهای سنگینی دارد و پرداخت این بها برای بسیاری از ما اصلاً آسان نیست. اما روانشناسان می‌گویند بهتر است کم کم نقابمان را برداریم و یاد بگیریم بیش از حد به احساسات و نظرات بقیه اهمیّت ندهیم و نگران نباشیم قرار است دیگری را ناامید کنیم. فراموش نکنیم که نتایج تحقیقات متعددی ثابت کرده این رفتارهای سطحی آسیبهای فراوانی به دنبال دارند. بیان احساسات درونی، رضایت در زندگی شخصی و کاری را به‌دنبال دارد. محققان دانشگاه اُرگان در تحقیقی دریافتند، کارکنانی که در طول روز لبخند نمایشی به لب دارند، کم‌خواب‌تر از بقیه هستند، احساس اضطراب و افسردگی دارند و هنگام عصر بیشتر از بقیه همکاران از نظر احساسی خسته‌اند و احتمال اینکه شب با خانواده بحث کنند هم بیشتر است. محققان می‌گویند مدیران آگاه به خوبی می‌دانند که آگاه بودن از احساسات کارکنانشان چه مثبت و چه منفی اثرات مثبت و مطلوبی دارد و موجب بهره‌وری در کار می‌شود.

بیایید از همین حالا نقابهایمان را برداریم، خود واقعی‌مان باشیم و به احساساتمان احترام بگذاریم. از یاد نبریم که اگر به خودمان احترام نگذاریم و خودمان را دوست نداشته باشیم، نمی‌توانیم برای دیگری یک همکار خوب، همسر خوب یا پدر و مادر خوب و... باشیم.

بدانید به کجا می‌روید تا به آنجا برسید • واتش

مهری مصور

مهاجم سابق استقلال

ساختار فوتبال من در آوردی است



چهره‌اش مانند دبیرهای سختگیر ریاضی بود. سر طاس، موهای کم پشت کنار گوش و ریش پرفسوری. نامش، خاص بودنش را دوچندان می‌کرد: عبدالعلی چنگیز. شما که غریبه نیستید؛ مصاحبه با چنگیز راحت‌تر از آنچه فکرش را می‌کردم جور شد. البته تصمیم برای گفت‌وگو با او، داستان امروز و دیروز نبود و سابقه‌ای بلندمدت داشت اما درست زمانی که فکرش را هم نمی‌کردم، مصاحبه جور شد تا گفت‌وگویی را با بازیکن سالهای دور استقلال و ذوب آهن که سالهاست در کشورهای عربی حوزه خلیج‌فارس به مربیگری اشتغال دارد، ترتیب بدهیم. پیشنهاد بایرن مونیخ و آث میلان برای لژیونر شدن، ماجرای استعفای ۱۴ بازیکن تیم ملی پس از مسابقات جام ملتهای ۱۹۸۴ سئول، عضویت در هیات مدیره باشگاه ذوب آهن و دوری از فوتبال ایران... سوالاتی بودند که برای گرفتن جواب آنها هشت سال حوصله به خرج دادم؛ پس به من حق بدهید که حسابی ذوق زده باشم

سالها دوری از فوتبال ایران موجب شده تا شناخت کمی از عبدالعلی چنگیز داشته باشیم. از ورود جدی به فوتبال شروع کنیم.

حضور جدی من در فوتبال به زمانی باز می‌گردد که در تیم مدرسه ادب اصفهان بازی می‌کردم. مدارس همواره بهترین محل برای انتخاب ورزشکاران مستعد است و در آن زمان دانش آموزان جذب رشته‌های مختلف می‌شدند. بازیکنان ذوب آهنی زیادی همانند کربکندی و شجاعی در مدرسه ادب درس می‌خواندند و در همان دوران دبیرستان بود که لیادین مرا برای بازی در تیم ذوب آهن انتخاب کرد.

موقعیتی برای لژیونر شدن شما پیش نیامد؟

اتفاقاً من در زمان اوجم، از تیمهای هانوفر و بایرن مونیخ و حتی آث میلان ایتالیا پیشنهاد داشتم. بعد از بازیهای آسیایی ۱۹۸۲ دنبالم آمدند اما آن زمان فدراسیون فوتبال نبود که بخواهم کارهای اداری مربوط به رفتن را انجام بدهم و سفارت هم ویزا صادر نمی‌کرد و این موقعیت را از دست دادم.



فکر می‌کنید اگر موقعیت فراهم شده بود و به تیم آث میلان رفته بودید، با عبدالعلی چنگیز فعلی چه تفاوتهایی داشتید؟

گذشته‌ها دیگر گذشته و افسوس خوردن فایده‌ای ندارد. موقعیت و بازیکنان امروزی را که می‌بینم، حسرت می‌خورم، البته بحث غرور نیست؛ بلکه استعداد خدادادی بود و می‌توانستم در سطح اول فوتبال دنیا بازی کنم زیرا سرعت و مهارت را با هم داشتم. مهارت من در ضربات قیچی زبانزد بود. ما عملاً مجانی فوتبال بازی می‌کردیم. من لیسانس تربیت بدنی دارم اما در مدرسه و دانشگاه دروس زیادی از جمله زبان انگلیسی و قرآن تدریس می‌کردم و معلم حق التدریس بودم.

از شما به عنوان متخصص حرکات آکروباتیک یاد می‌شود؛ به قول خودتان استعداد ذاتی بود یا اینکه تمرین داشتید؟

من در زمان کودکی به قیچی زدن علاقه زیادی داشتم و همیشه در منزل تشک می‌انداختم و ضربه قیچی تمرین می‌کردم که شیشه‌های زیادی را هم شکستم. البته آن موقع مطبوعات و رسانه‌ها گستردگی حال را نداشت و ما دیده نمی‌شدیم و حتی هیچ فیلمی از دوران بازی‌ام ندارم. ما مجانی فوتبال بازی می‌کردیم و وقتی وارد بازی می‌شدیم، به عشق مردم بازی می‌کردیم. اما بیرون زمین از بالا و پایین شهر گرفته، همه مرا می‌شناختند و مورد توجه بودم. بعدها که به استقلال رفتم، در کل ایران شناخته شدم و بعدها با حضور در مسابقات برون مرزی و بین‌المللی، در آسیا دیده شدم و اسمم سر زبانها افتاد.

از پرسپولیس پیشنهادی نداشتید؟

قبل از انقلاب، دلال پرسپولیس سراغم آمده بود و می‌خواست مرا به این تیم ببرد اما مدیران وقت ذوب آهن گفته بودند خودمان به این بازیکن نیاز داریم. من زمینه جام جهانی داشتم و ترسم از تیمهای بزرگ ریخته بود زیرا در رده جوانان با تیمهای برزیل و ایتالیا و در رده امید با فرانسه بازی کرده بودم.

چطور شد که حاضر شدید در لیگ قطر بازی کنید؟ اینطور به نظر می‌رسد که به خاطر قرارداد مالی خوب این پیشنهاد را قبول کردید؟

فصل اولی که باشگاههای قطری بازیکن خارجی می‌گرفتند، به بازیکنان ایرانی زیادی پیشنهاد بازی دادند و من به همراه محمدخانی، شاهین و شاهرخ بیانی، قاسمپور و قلعه نویی به لیگ قطر رفتیم. بحث مالی قابل توجهی در میان نبود اما به نسبت هم پول خوب می‌دادند. قطری‌ها تماشاگر فوتبالی نداشتند و برای جذب تماشاگر سرمایه گذاری می‌کردند که به خدمت گرفتن بازیکنان ایرانی هم برای جذب بیشتر تماشاگر بود.

سر کم مو و ریش پرفسوری ظاهر متمایزی از عبدالعلی چنگیز در بین فوتبالیستهای دهه شصتی ایجاد کرده بود. با قصد و منظور این ظاهر را انتخاب کرده بودید؟

من از روز اولی که فوتبال را شروع کردم، توجهی به این مسائل نداشتم. من عاشق فوتبال بودم و تمام تمرکزم را روی بازی گذاشته بودم و دنبال این نبودم که چهره متمایزی داشته باشم. همیشه ریش پروفسوری نمی‌گذاشتم و تغییراتی در چهره‌ام داشتم.

ماجراهای مربوط به استعفای ۱۴ بازیکن تیم ملی که بعد از بازیهای آسیایی رخ داد، یکی از ابهامات بزرگ تاریخ فوتبال ایران است.

مسائلی در اردوی تیم ملی رخ داد که اتفاقات درون خانوادگی بود و نباید به بیرون درز پیدا می‌کرد. بلکه باید در درون خانواده مسائل و مشکلات را حل و فصل می‌کردند. متاسفانه یک خبرنگار در جریان مسائل داخلی تیم قرار گرفت و ماجرا را رسانه‌ای کرد، شاید اشکال از ما بود که پیش بینی این اتفاق را نکرده بودیم.

اما بعدها از آن جمع ۱۴ نفره، بازیکنانی به تیم ملی برگشتند اما برای شما این اتفاق رخ نداد؟

من حساسیّتم بالا بود و کار دستم داد. اگر شخصیت فعلی را داشتم. به سادگی عین دریبل زدن بازیکن روبرویی از آن رد می‌شدم. بعدها که بزرگتر شدیم،

فهمیدم باید صبورتر می‌بودیم. من می‌توانستم بعد از انقلاب، ده پانزده سال بهترین باشم اما نسبت به برخی مسائل آلرژی داشتم و نشد.

از مثلث عبدالعلی چنگیز، حمید علیدوستی و ناصر محمدخانی بگویید.

در فوتبال ایران کمتر مثلث موفق پیدا می‌شود. یک زمانی دایی، خداداد و علی کریمی بودند و دوره‌های بعدی نیز مثلثهایی شکل گرفت اما به نظرم مثلث من، حمید علیدوستی و ناصر محمدخانی در فوتبال ایران دیگر نیامده است. من خودم را نمی‌توانم قضاوت کنم اما دیگرانی که فوتبال را دنبال می‌کنند، می‌گویند مثلث ما سه نفر بی‌نظیر بود. هر کدام از ما در تیمهایمان بازیکن شاخصی بودیم.

برخی معتقدند در فوتبال ایران و در بین مربیان یک چرخه ثابت وجود دارد و اجازه نمی‌دهند افراد زیادی وارد این چرخه شوند.

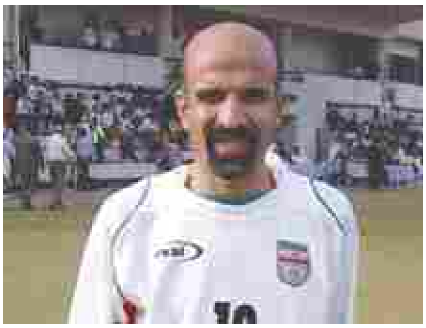
والا نمی‌دانم چه باید بگویم. من از فوتبال ایران دور هستم اما همان طور که گفتم به خاطر اخلاق و خصوصیاتی که دارم، با فرمول جاری در فوتبال ایران نمی‌توانم زندگی کنم یا شاید هم فوتبال ایران برای من مزه نداشت.

فعالیت در حوزه مربیگری، بلافاصله پس از پایان دوران بازیگری شما اتفاق افتاد؟

بلافاصله بعد از خداحافظی از فوتبال، باشگاه العین امارات به من و برزگری پیشنهاد همکاری در آکادمی این باشگاه را داد. در مدت ۶ سالی که در این آکادمی فعالیت داشتم، اقدام به جمع آوری اطلاعات روز فوتبال دنیا از کشورهایی همانند آلمان، فرانسه، سوئد و هلند کردم و تصمیم داشتم با گنجینه‌ای از اطلاعات دست اول به ایران بیایم و آکادمی مطابق سبک جهان راه اندازی کنم تا به هدفهایی که در ذهنم بود، دست یابم.

مسئولیت تعریف شده برای شما در این آکادمی چیست؟

ما روی رده‌های سنی ۱۳ تا ۲۰ سال کار می‌کنیم و استعدادها را پیدا می‌کنیم. مثلاً عمر عبدالرحمان به همراه برادرانش در تستها شرکت کرد و به همراه همکارانم او را کشف کردیم. امارات وارد یک سیستمی شده که بازیکنان جوان را بعد از کشف استعداد و پرورش به کمپهای اروپایی می‌فرستند. ما باید مثل امارات و سایر کشورها ساختار فوتبال پایه‌مان را عوض کنیم. این ساختار غلط در فوتبال



ایران در همه جای کشور وجود دارد. ما در فوتبال ایران تحلیل واقعی نداریم و حتی نمی‌دانیم که چقدر در این فوتبال خرج می‌شود تا بتوانیم روی آن برنامه ریزی کنیم. فوتبال ایران چندین سال است که جذابیتش را از دست داده است.

هیچ وقت نخواستید برای مربیگری در لیگ ایران اقدام کنید؟

من در مقطعی یکی دو ساله با عباس رضوی در تیم راه آهن حضور داشتم اما سیستم فوتبال ایران درست نیست و آثار حرفه‌ای گری ندارد. ساختار فوتبال ایران در واقع من درآوردی است و هیچ وقت تلاش نکرده‌ایم که الگوبرداری درستی داشته باشیم و بیشتر بر مبنای نظریه هر چه بادا باد کار می‌کنیم.

در بین مربیان ایرانی، کار کدام مربی را می‌پسندید؟

نمی‌توانم اسم بیاورم اما مربیان خوبی داریم.

هنوز احتیاط ذاتی اصفهانی‌ها را دارید. بالاخره بین این همه مربی، کار یکی دو نفر را بیشتر از بقیه قبول دارید.

قلعه نویی و فرکی خوب نتیجه گرفته‌اند، ویسی هم در لیگ پانزدهم عالی بود.

حضور کوتاه مدت شما در هیات مدیره ذوب آهن در فصل هفتم لیگ حرفه‌ای و اتفاقاتی که رخ داد، ابهامات زیادی را ایجاد کرده است. مثلاً می‌گفتند انتخاب زوران جورجویچ برای سرمربیگری ذوب آهن، تصمیم شما بود

من اصلاً زوران را قبول نداشتم و نمی‌دانستم چه کسی او را انتخاب کرد. تنها کسی که در هیات مدیره ذوب آهن با حضور زوران مخالف بود، من بودم اما خودشان زوران را انتخاب و چند بازیکن را هم به وی تحمیل کردند.

چرا هیچ وقت تلاش نکردید این برچسب را از خودتان دور کنید؟

من هیچ وقت حوصله بحث نداشته‌ام، همان زمان هم مطالب زیادی علیه من نوشتند و دروغ بافی کردند. انتخاب مربی در ایران من درآوری است و چنگیز بدبخت اصلاً در این فضاها نبود. زمانی که از جلسه هیات مدیره بیرون آمدم، زوران به من گفت، تو چرا به من رأی ندادی. من در جوابش گفتم اصلاً تو را نمی‌شناسم و قبول ندارم که بخواهم رأی بدهم.

چرا تلاش نکردید اعضای هیات مدیره را از جذب زوران منصرف کنید؟

من در هیات مدیره تنها یک رأی داشتم و نظر نهایی با اکثریت بود. در فوتبال ایران انتخاب مربی ربطی به هیات مدیره هم ندارد و از بالا انتخاب می‌کنند. در جریان انتخاب مربی من حتی به چند گزینه دیگر هم رأی نداده بودم و یک مربی روسی مدنظرم بود که قبول نکردند.

دوست نداشتید پسرهایتان جای شما را در فوتبال بگیرند؟



دوست داشتم اما زمینه‌اش فراهم نشد. البته میثم، زمانی در لیگ بازی می‌کرد اما در یک بازی مینیسک و رباط پاره کرد و فوتبال را کنار گذاشت.

یعنی شما پیشرفت فوتبال ایران را نیازمند الگوبرداری می‌دانید؟

اگر این برنامه‌ها را اجرایی نکنیم متضرر می‌شویم. متد فوتبال دنیا همین است. بایرن‌مونیخ از بارسلونا الگوبرداری کرد و توانست دو کیلومتر میزان دویدنش را افزایش و در بازی رودررو این تیم را شکست دهد. چرا در کل ایران کشف استعداد وجود ندارد؟ فوتبال ایران می‌تواند در آینده استعدادهای بیشتری را معرفی کند و به موفقیت برسد. ما باید همان کاری را کنیم که فرانسه انجام داد. سیستم کشف استعداد آنها خیلی خوب است. ۳۰ سال بعد از آغاز سیستم کشف استعداد در فرانسه، آنها قهرمان جام جهانی شدند. نمی گویم که ما هم باید قهرمان جام جهانی شویم ولی داشتن برنامه که بد نیست. متاسفانه مشکلات ما در فوتبال پایه خیلی زیاد است و اقداماتی که انجام می‌شود تنها مثل یک مسکّن عمل می‌کند.

کارلوس کی روش در بین مربیان ایرانی موافقان و مخالفان زیادی دارد. به عنوان یک مربی ایران شاغل در خارج از کشور، در کدام دسته قرار می‌گیرید؟

کی روش به نسبت سایر مربیان خارجی که به فوتبال ایران آمده‌اند، مربی سرشناستری است و تا جایی که توانسته تلاش خود را کرده است. او به جای داشتن یک مسئولیت چند مسئولیت را بر عهده گرفته است. نیمی از انرژی او صرف حواشی می‌شود. متاسفانه سیستم فوتبال ایران نظم ندارد. در کل با توجه به این ناهماهنگی‌ها و بی‌نظمی‌ها کی‌روش نمره قبولی را در فوتبال ایران تا الان گرفته است. کی‌روش یک مربی جهانی است و تفکرات جهانی دارد. او با اضافه کردن بازیکنان ایرانی شاغل در اروپا به تیم ملی فوتبال ایران، خون تازه‌ای را وارد کرد.

دشمنان خود را دوست بدارید، زیرا بهترین جنبه‌های شما را به نمایش می گذارند
● فردریش نیچه

چگونه برای تیم ملی بخوانیم

مهدی درستی

سرود تیم ملی فوتبال در جام جهانی به یک چالش در سالیان گذشته تبدیل شده است و با صعود تیم ملی به جام جهانی روسیه، بار دیگر بازار بحث و شایعه در این باره داغ شد. از زمانی که خواندن سرود برای تیم ملی فوتبال صعود کرده به جام جهانی مطرح شده، همواره این پرسش وجود داشته که سرود تیم ملی را چه کسی می‌خواند؟ پرسشی که همیشه در دقیقه ۹۰ از سوی فدراسیون پاسخ داده می‌شد. امیر تاجیک و احسان خواجه امیری دو خواننده سرودهای قبلی هستند. در جام جهانی ۲۰۰۶ بود که پس از اما و اگرهای فراوان برای انتخاب خواننده و اعلام گزینه‌هایی چون امیر تاجیک و علیرضا عصار، این تاجیک بود که قطعه "عزم و ایمان فخر و آوازات آنک" را برای تیم ملی خواند. سال ۲۰۱۴ هم خواجه امیری قطعه "دروازه های پرواز" را برای حضور تیم ملی در برزیل اجرا کرد که با واکنشهای متفاوتی همراه شد. فدراسیون فوتبال امسال اما تصمیم داشت کار متفاوتی انجام دهد و به مناسبت پنجمین صعود تیم ملی به جام جهانی، با همکاری وزارت فرهنگ و ارشاد اثری ماندگاری با اجرای ارکستر سمفونیک تهران و ارکستر ملی خلق کند، اقدامی که واکنشهای متعدد و متفاوت اهالی فرهنگ و ورزش در پی داشت.

توافق فدراسیون فوتبال و بنیاد رودکی

دی ماه سال گذشته بود که محمدرضا ساکت دبیر کل فدراسیون فوتبال تفاهمنامه ای را با علی اکبر صفی پور مدیرعامل بنیاد رودکی امضا کرد تا سرود تیم ملی فوتبال توسط ارکستر سمفونیک تهران و ارکستر ملی در تالار وحدت اجرا شود. در این نشست اعلام شد که سرود تیم ملی قرار است توسط آهنگسازان، شعرا و خوانندگان کشور تولید شود و در روزهای منتهی به اعزام تیم ملی در تالار وحدت با حضور اعضای تیم ملی فوتبال، بزرگان و هنرمندان کشور رونمایی شود. همچنین قرار شد شهرداد روحانی رهبری این ارکستر را بر عهده داشته باشد.

پس از امضای تفاهمنامه میان بنیاد رودکی و فدراسیون فوتبال، بار دیگر بازار شایعه پراکنی داغ شد و گزینه های مختلفی برای خواندن سرود تیم ملی مطرح شدند که از آن جمله می توان به **همایون شجریان** اشاره کرد. این خواننده پس از آگاهی از شایعات با آرزوی موفقیت برای تیم ملی فوتبال اعلام کرد که چنین خبری صحت ندارد. آبان ماه هم خبری مبنی بر انتخاب **امیر تاجیک** به عنوان خواننده سرود تیم ملی پخش شد؛ شایعه ای که معاون فرهنگی فدراسیون فوتبال خیلی زود آن را تکذیب کرد.

سالار عقیلی و علیرضا قربانی انتخاب نهایی

نزدیک به سه ماه از تفاهم فدراسیون و بنیاد رودکی برای ساخت سرود تیم ملی گذشته بود که خبری در فروردین ماه حکایت از آن داشت که خوانندگان نهایی سرود انتخاب شده‌اند. با وجود آنکه چهره هایی چون حامد همایون، محمد معتمدی، سالار عقیلی، علیرضا قربانی و... در این مدت به عنوان خواننده معرفی شده بودند، اما فدراسیون فوتبال اعلام کرد که عقیلی و قربانی برای اجرای سرود انتخاب شدند. کار انتخاب ترانه، آهنگ و تنظیم این قطعه هم به مرکز ملی موسیقی واگذار شده و توافقی هم با ارکستر سمفونیک تهران و ارکستر ملی صورت گرفت.

انتخاب **سالار عقیلی و علیرضا قربانی** به عنوان خواننده سرود تیم ملی، واکنشهای متفاوتی را در پی داشت. عده ای این دو خواننده و سبک حرفه‌ایشان را مناسب رویداد ورزشی چون جام جهانی نمی دانستند و برخی هم معتقد بودند که باید سرود جام جهانی اثری ایرانی و اصیل باشد و این دو هنرمند بهترین انتخاب هستند. در این میان ۱۷ فروردین ماه بود که خبری تازه بار دیگر بازار شایعات را داغتر کرد و آن هم انتخاب محسن چاوشی به عنوان خواننده سرود تیم ملی بود.

ساخت سه قطعه اصیل ایرانی برای جام جهانی

در نهایت و پس از مدتها انتظار برای آگاهی از چگونگی ساخت سرود تیم ملی، مهدی تاج رییس فدراسیون فوتبال با علی اکبر صفاپور مدیرعامل بنیاد رودکی در ۲۷ فروردین ماه نشستی را برگزار و جزییات قطعات سرود تیم ملی را اعلام کردند. در این نشست اعلام شد که سه اثر برای تیم ملی ساخته می‌شود که اولین قطعه با شعری از احسان افشاری و آهنگسازی بابک زرین و صدای سالار عقیلی ساخته می شود، دومین کار هم با شعری از ساعد باقری، آهنگسازی شهرداد روحانی و خوانندگی علیرضا قربانی بود که شهرداد روحانی رهبری هر دو اثر را برعهده گرفت. سومین کار هم مربوط به اثری به آهنگسازی فریدون شهبازیان و شعر عبدالجبار کاکایی بود که اعلام شد خواننده این اثر پس از پایان ساخت معرفی می شود.

اظهار نظر سالار عقیلی درباره سرود تیم ملی

آخرین روز از فروردین ماه بود که سالار عقیلی یکی از خواننده های انتخاب شده برای جام جهانی در مصاحبه ای اعلام کرد که انتخاب ارکسترها برای اجرای سرود تیم ملی امری پسندیده و قابل احترام است. او همچنین از همکاری‌اش با بابک زرین ابراز خرسندی کرد و گفت: طی همفکری با بابک زرین و تماسهای تلفنی و نشستهایی که با او



انجام دادیم، تمام تلاشمان را می کنیم که بهترین و ماندگارترین اثر را تولید کنیم. من در این عرصه کار زیادی انجام دادم و همه رده های سنی از آنها راضی بودند. امیدوارم که این اتفاق برای این سرود ملی هم بیفتد. عقیلی اعلام کرد که سرود مدنظر جهانی خواهد بود و با توجه به امکانات ارکستر سمفونیک صرفا قطعه ایرانی نخواهند ساخت.

انصرافی که همه را شوکه کرد

در حالی که همه منتظر بودند تا در نهایت سرود تیم ملی را با صدای علیرضا قربانی و سالار عقیلی بشنوند، انتشار یک نامه شوک بزرگی به علاقه‌مندان به فوتبال و موسیقی وارد کرد. قربانی چهارم اردیبهشت در نامه ای سرگشاده از خواندن سرود تیم ملی انصراف داد و اعلام کرد که جنس و محتوای موسیقی که در طی حدود ۲۲ سال فعالیتش در آن رشد و پرورش یافته ممکن است با نتیجه و خروجی که مدنظر مسئولان است ناهمگون و ناهماهنگ باشد و به همین دلیل از خواندن این اثر معذور است. در همان روز بود که مشاور فرهنگی فدراسیون اعلام کرد حامد همایون و محمد معتمدی هم جزء گزینه های فدراسیون برای خواندن سرود جام جهانی هستند و احتمال اینکه توسط بنیاد رودکی جایگزین قربانی شوند وجود دارد.

پایانی متفاوت برای یکی از سرودهای تیم ملی

پس از انصراف علیرضا قربانی و انتظار برای جایگزینی خواننده ای دیگر از سوی بنیاد رودکی، اعلام شد که شهرداد روحانی رهبر ارکستر سمفونیک تهران دو قطعه بی کلام را برای مجموعه سرودهای تیم ملی در جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه می‌سازد. در مجموعه سرودهای تیم ملی، این دو قطعه بی کلام با نامهای "**سرود قهرمانان**" و "**سرود جام جهانی**" جانشین قطعه ای شدند که پیش از این بنا بود علیرضا قربانی آن را اجرا کند. با وجود آنکه به نظر می رسید جمع بندی برای انتخاب جایگزین قربانی به نتیجه نرسیده است، روابط عمومی بنیاد رودکی اعلام کرد که به احترام این خواننده و سبک موسیقیایی او هیچ خواننده ای را جایگزین او نکرده‌اند.

دختران وزنه‌بردار تاریخساز

مرتضی رضایی

هیجان در نگاه آنها موج می‌زند. با دقت به عکس نگاه کنید. خودشان هم می‌دانند که دارند چه کار بزرگی را انجام می‌دهند. البته نگاهشان کمی غریب است. آنها اولین هستند و در تاریخ وزنه برداری ایران تا ابد خواهند ماند. کسانی که تابوی بزرگی را شکسته اند،احتمالا حرفهای زیادی را شنیده‌اند. کسانی که بدون شک غرولندهای زیادی را تحمل کرده و قید خیلی چیزها را در زندگیشان زده اند.همین حالا، هنوز در خیلی از خانواده‌ها جا نیفتاده که یک دختر هم می‌تواند وزنه بردار باشد. چشمها در وزنه برداری به مردان عادت کرده است، به سنگین وزن ها،به رضازاده‌ها و بهدادها و سهراب ها. مگر می‌شود حالا باور کرد که در لیست تیم ملی ایران نامهایی چون مهدیه، الناز، پارمیدا و نرگس به چشم بخورد؟

بدون شک، آینده از این تابوشکنها بیشتر خواهد گفت.

از اینکه روزی روزگاری چهار دختر جوان برگ جدیدی از تاریخ وزنه برداری ایران را رقم زدند. روزی روزگاری دخترانی بودند که رشته وزنه برداری را طور دیگری نشان دادند و نام ایران را با صدای دخترانه و ظریف خودشان فریاد زدند. شیر زنانی که با کمکها و حمایتهای فدراسیون یک اتفاق مهم را رقم زدند و نامشان را تا همیشه جاودانه کردند .امروز نوبت پارمیدا، مهدیه، نرگس و الناز است و فردا و فرداهای دیگر هم، نوبت دیگر دختران این سرزمین است که به جدال با پولاد سرد بپردازند. اینجا برای دختران وزنه بردار ابتدای یک مسیر پر ماجرا و مهیّج است....



تلخ شدن قهرمانی استقلال

یکی از هواداران استقلال به دلیل پرتاب سنگ و صندلی، بینایی یکی از چشمانش را از دست داد. بازی تیمهای استقلال و خونه‌به‌خونه بابل در فینال جام حذفی با حواشی زیادی همراه بود. هواداران خونه‌به‌خونه به دلیل عدم صعودشان به لیگ برتر با پلاکاردهای مختلفی به ورزشگاه نفت و گاز اروندان خرمشهر آمده بودند. تعدادی نیز از ابتدای بازی شروع به سنگ پرانی و شکستن صندلی‌های ورزشگاه کردند و نزدیک بودن جایگاهشان به جایگاه خبرنگاران باعث فراری شدن خبرنگاران شد. پس از پایان بازی هم، تماشاگران به زمین ریختند تا شاهد بی‌نظم‌ترین جشن قهرمانی باشیم.

اکنون خبر تلخی رسیده که یکی از هواداران استقلال به دلیل پرتاب سنگ، بینایی یکی از چشمانش را از دست داده است. این هوادار ۳۰ ساله که نامش **اسماعیل بهداروند** است، در بیمارستانی در شیراز بستری شده است. کامبیز بهداروند برادر این هوادار درباره اتفاق پیش آمده گفت: ما در ورزشگاه بودیم و متوجه نشدیم سنگ بود یا صندلی که به چشم برادرم برخورد کرد. وقتی روی زمین افتاد، از چشمانش خون می‌پاشید. این سنگ (یا هر شیء دیگری) از طرف هواداران بابلی پرتاب شده بود. به زحمت توانستیم او را از ورزشگاه خارج کنیم و به بیمارستانی در شیراز برسانیم. متأسفانه پزشکان با دیدن عکسها گفتند هیچ امیدی به بینایی چشم راست او نیست، چرا که وقتی لیزر انداختیم، علائمی نشان نداد. شغل برادرم جوشکاری است و با این وضعیت شغلش را هم از دست داد. او دختر دو ساله دارد و متأسفانه بیمه هم اعلام کرده چون درگیری بوده، بیمه به او تعلق نمی گیرد در صورتی که برادرم نشسته بود که سنگ به چشمانش خورد. تا الان هزینه‌ها را به صورت آزاد پرداخت کرده‌ایم. با این شرایط برادرم بدبخت شد و نمی‌دانیم چه کار کنیم. پزشکان تنها اعلام کردند که توانسته‌ایم زیبایی چشمهایش را برگردانیم، چرا که چشم او تخلیه و به نوعی پاره شده بود. از مسئولان فوتبال و باشگاه استقلال تقاضا داریم که به ما توجه داشته باشند، چرا که نمی‌دانیم حرفمان را به چه کسی بزنیم.

تیم استقلال با برتری یک بر صفر مقابل خونه‌به‌خونه بابل قهرمان جام حذفی شد.



افشای راز بزرگ مربی

بابک پورعالی



گاهی اوقات در پس شیرینی‌های کسب مدال و موفقیت، تلخی‌هایی هست که با گذشت سالها به راز مگو بدل می‌شود.یکی از این رازها، نمونه ادراری است که مربی تیم ملی به جای ورزشکارش داد تا مبادا زحمت کل تیم، به خاطر یک نمونه مثبت دوپینگ از بین برود.

۳۵ سال به عقب برمی گردیم. به سال ۱۳۶۲؛ سالی که نخستین دوره رقابتهای وزنه برداری قهرمانی جوانان آسیا به میزبانی ژاپن در شهر ناگویا برگزار شد. تیم جوانان ایران که با ترکیبی کامل و ۱۰ نفره در رقابتها حضور داشت، یکی از شانسهای قهرمانی بود. قهرمان هم شد اما با تبصره‌ای که مربی تیم بعد از سالها از آن پرده برداشت.**مهدی عطار اشرفی** که در آن مسابقات به همراه هوشنگ کارگرنژاد، هدایت تیم جوانان ایران بر عهده داشت، در این باره می گوید:"شب قبل از برگزاری رقابتهای دسته ۱۰۰ کیلوگرم، یکی از ملی پوشان به اتاق ما آمد. علاوه بر من و کارگرنژاد، دکتر شهابی و هنریک تمرز هم در اتاق بودند. آن ورزشکار درحالی که نگران بود و شیشه شکسته دیانابول در دست داشت، گفت من اشتباهی اینها را مصرف کرده‌ام. چه باید بکنم؟... کاری نمیشد کرد. فقط باید از نفوذ دکتر شهابی که آن زمان رئیس کمیته پزشکی کنفدراسیون وزنه برداری آسیا بود استفاده می کردیم. مرحوم شهابی در آسیا حرف اول را میزد و با تاماش آیان، دبیر کل وقت فدراسیون جهانی روابط خوبی داشت. در نهایت تصمیم بر این شد که من به جای ورزشکار نمونه دوپینگ بدهم تا کل زحمات تیم از بین نرود. تیم ایران رقابت نزدیکی با کره شمالی، چین و ژاپن داشت و یک نمونه دوپینگ باعث می‌شد عنوان قهرمانی ایران به عنوان چهارمی بدل شود. من تایید نمی‌کنم آن تصمیم را، اما به هر حال وقتی صحبت از نفوذ و قدرت بین‌المللی می‌شود، یکی از موارد هم همین است که جلوی برخی اشتباهات خودسرانه، به نحوی گرفته شود. در هر حال آن ورزشکار در آن مسابقات قهرمان آسیا شد و تیم ملی وزنه برداری جوانان ایران نیز عنوان قهرمانی آسیا را به دست آورد."

عطار اشرفی در ادامه می گوید:"واقعیت این است که اگر امکانات الان در اختیار وزنه برداران آن زمان بود، خیلی از آنها قهرمان جهان می‌شدند. یعنی می‌خواهم بگویم خود ورزشکاران هم گناهی نداشتند. خیلی از آنها می‌دیدند که رقبایشان از مواد نیروزا استفاده می کنند و به همین خاطر، آنها هم به استفاده از این مواد ترغیب می‌شدند. بحث دادن نمونه دوپینگ مربی به جای ورزشکار قطعاً به همین یک مورد خلاصه نمی‌شود و احتمالاً در رشته‌های دیگر هم اتفاقاتی از این دست افتاده است. کما اینکه در وزنه برداری هم چندین نمونه دیگر سراغ داریم. اما فحوای کلام این است که ورزشکاران و قهرمانان به سراغ این مواد نیروزا نروند. در گذشته بعضی قهرمانان بودند که بی‌اندازه به خودشان آسیب می‌رساندند. آنها یک مدال کسب می کردند اما ندانسته برای سالهای زیادی سلامتی خودشان را به مخاطره می‌انداختند که البته از چشم دیگران پنهان می‌ماند."

اولین قدم در تغییر رفتار آگاه شدن از آنهاست

●باربارادی آنجلس

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽**سرکار خانم مریم شفیع زاده، معلم عزیز و گرامی،** الفبای زندگیمان را با شما آغاز کردیم. شغل انبیاء را ارج می‌نهیم و از زحمات شما بی‌نهایت سپاسگزاریم. برقرار باشید
اولیای دانش آموزان علی و عرشیا طلوعی

✽**مادر گرامی و دوست داشتنی،** خیلی دوستت داریم، روز معلم، این روز مقدس را به شما استاد بزرگ و زحمتکش تبریک می گوییم و امیدواریم همیشه در زندگی موفق و در صحت و شادکامی باشید
طهورا و حمید ـ تهران

✽**معلم عزیزم،** خانم نصیری روز معلم بر شما مبارک باد
یاسمن و امیرعلی ابویی ـ ۶ ساله تهران

✽**شهریار عزیزم، بهار نازنینم،** تولدتان مبارک، گلپونه‌های من، گلهای عزیز من و عزیزترین هایم تولدتان مبارک
خاله منیر و عمو حجت محمدزاده ـ مشهد

✽**استاد محمد معصومی،** استاد کسی است که نگاهش تا ابد در ذهن می‌ماند ای ماندگارترین، همیشه و در همه حال استاد من هستید
عارفه قربانی ـ همدان

✽**همسرم، معصومه جان،** ۲۱ اردیبهشت سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت، مرتضی بابایی ـ قم

✽**مامان معصومه،** ۲۱ اردیبهشت، روز میلاد توست و ما بهترینها را برایت آرزو می کنیم
فرزندانت، سهیل، سبحان و نازی بابایی ـ قم

✽**سرکار خانم مدیر غیاثوند و ناظمهای محترم اسماعیلی و مقیمی،** از زحمات بی‌دریغ شما عزیزان و بزرگواران کمال تشکر را دارم، امیدوارم در تمامی مراحل زندگی موفق و پیروز باشید و از خداوند متعال سلامتی شما عزیزان را خواستارم
مبینا کریمیان ـ مدرسه طالقانی منطقه ۱۴

✽دبیران محترم، **سرکار خانمهای ذاکری، دلیرنیا، خرمی مهر، باقریان، معظمی، عابدینی، ساقی، حمیدی، خدامی، طالبی و مطیعیان** روز معلم را به شما سروران دوست داشتنی و زحمتکش تبریک می گویم و از خداوند بزرگ برای شما آرزوی سلامتی، خوشبختی و شادی دارم
ملیکا کریمیان ـ دبیرستان جمهوری اسلامی ـ منطقه ۱۴

✽**ندا جان، دختر عزیزم،** ۲۰ اردیبهشت، نوزدهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۱۹ سبد گل میخک به شما تبریک می گویم، دوستت دارم بی‌نهایت
پدرت، مسیب رضامنش ـ کاشان

✽**سیمین جان، خواهر عزیزم،** ۲۲ اردیبهشت روز زیبای تولدت هزاران بار مبارک و بدان که خیلی دوستت دارم
ساعده مفخمی ـ تنکابن

✽**همسر فداکار و مهربانم، فریبا جان،** چه زیباست شکوه ایثار را لحظه به لحظه سپری کردن زیرا تو در زندگی صبورانه از خواسته‌های خود گذشتی تا ما به آرزوهایمان برسیم، سالگرد یکی شدنمان را با تقدیم سبد سبد گل سرخ تبریک می گویم
حامد فرمهینی ـ تهران

✽**سرکار خانم نازیلا شیخی،** مدرسه درخشندگان، اردیبهشت سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به شما تبریک می گویم و آرزوی بهترینها را برای شما دارم
اولیای شاگردتان آیناز عظیمی

✽**محمد جواد عزیز،** میلاد تو را به تک تک گلهای دنیا تبریک می‌گم، ولی می‌دونم همشون حسودیشون میشه آخه تو تنها گل باغچه قلب مایی، گل من تولدت مبارک
عمه جون و صبا و سحر ـ اصفهان

✽**همسر عزیزم، رابعه جان،** عاشقانه دوستت دارم، تولدت مبارک. امیدوارم همیشه در صحت و شادکامی باشی
حمیدرضا قزل سفلی ـ مینودشت

✽**مدیریت محترم موسسه زبان خارجه، سرکار خانم عطرچی و آقای فرهنگ،** از زحمات شما نسبت به آموزش زبان خارجه به ما و سایر دانش آموزان بینهایت قدردانتان هستیم
علی و عرشیا طلوعی

✽**استاد ارجمند، جناب آقای نادر طوسی،** بهترین معلم دنیا، با تقدیم سبدی پر از گلهای رز، روز معلم را به شما تبریک وشاد باش می گویم
نیلوفر جمشیدی ـ هشترود

✽**آقای سینا استاد زاده،** مدیر محترم مدرسه روستای قره عورت، بخش نظر کهریزی، باسبدی پر از گل رز، روز معلم را به شما تبریک وشاد باش می گویم
ابوالفضل حاجی پور ـ هشترود

✽**بهترین معلم دنیا، سرکار خانم عالیه هاشمی اقدم،** ای که الفبای زندگی را از نگاه تو آموختم، ای نشانه عشق و حکمت، روزت مبارک
نیلوفر جمشیدی ـ هشترود

✽**پسر عزیزم، رضا و نوه گلم محمد حسین،** هر ساله با یاد و خاطره روز تولدتان را جشن می گیریم، دوستتان داریم و سالروز تولدتان مبارک
سیده طاهره دریاباری ـ فیروزکوه

✽**دختر عزیزم، حدیث جان،** وجودت آرامش قلبم، چشمانت آرامش وجودم، تمام لحظه‌های عمرم فدای شادی و سلامتی وجودت، تولدت مبارک دوستت دارم
حمیدرضا قزل سفلی ـ مینودشت

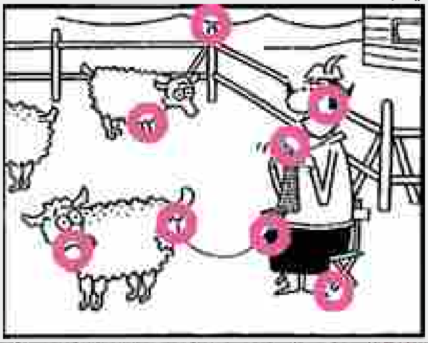
✽**ستاره مهربان، همسر عزیزم،** تو یگانه موجود آرامش بخش قلب منی و می‌خواهم بدانی، دوستت دارم تا ابد، ۲۴ اردیبهشت سالروز تولدت مبارک
همسرت، نصیر شایسته وند ـ ابهر

✽**نیمای عزیزم، پسر مهربانم،** تو بهترینی، ۲۲ اردیبهشت شانزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۶ سبد گل سرخ تبریک می گوییم، خیلی دوستت داریم
پدر و مادرت، احمد و غزاله تیموری ـ تهران

✽از همه کارکنان زحمتکش مجله اطلاعات هفتگی، بخصوص آقای فتح‌الله جوادی و محمود اکبرزاده قدردانی و تشکر می کنیم که ما را در داشتن مجله‌ای متفاوت هیچ وقت تنها نگذاشته اند
حمیدرضا قزل سفلی ـ مینودشت

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هشت اختلاف در تصویر تولید مستقیم



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر سرگرمی و بازی



پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

این روزها باز هم ذهنتان در گیر مسایلی شده که می‌دانید در مورد آنها باید با احتیاط عمل کنید، اما از آنجا که راه مشخص است و امکان متقاعد کردن اطرافیان را دارید، بهتر است از قدرت ایجاد تغییر کمک بگیرید و اجازه ندهید که بخشهای گنگ زندگی برای شما تعیین تکلیف کنند و مطمئن شوید که وقتی همه چیز آرام می‌گیرد، عذاب وجدان، ذهنتان را درگیر نمی‌کند.

اردیبهشت

احساس اینکه نخواهید اطرافیانتان را ناراحت کنید بسیار ارزشمند است، اما اینکه این موضوع به نوعی حساسیت بدل شود و آرامش درونی‌تان با استرس همراه سازد، یک نقض بزرگ است و توصیه می‌کنم ابتدا به خودتان گوشزد کنید که شما مسئول شاد بودن اطرافیانتان نیستید و بعد سعی کنید قبل از هر اقدامی کمی تامل کنید تا بعد از عمل، حواشی آن منجر به تشویشتان نشود.

خرداد

ذهنتان به شدت درمورد یکی از نزدیکانتان درگیر شده، ولی خودتان خوب می‌دانید که علت بروز ماجرا چیست و در این مورد چشم و گوش بسته عمل نکرده‌اید. همچنین بدانید که وقتی مستقیم به سراغ حقیقت بروید بهتر از آن است که با مسکوت گذاشتن آن، علت را پی بگیرید. در ضمن مطمئن باشید مسأله بسیار ساده است، نه پیچیده.

تیر

اینکه حرفهای شما مورد توجه اطرافیان است، یک لطف الهی است، امابدانید که دیگران با حرفهایمان ما را ارزیابی کرده و وقتی عمل را در پی آن دیدند، اعتماد می‌کنند. در ضمن وقتی تمایل به پاسخ دادن ندارید لازم نیست سخت بگیرید و بدانید که آرامش شما به اطرافیانتان هم منتقل می‌شود، اگر نحوه عملکردتان حساب شده و همراه تمرین و تمرکز باشد.

مرداد

حس عجیبی سراسر وجودتان را فرا گرفته و سعی می‌کنید با نادیده گرفتن بر اوضاع کنترل داشته باشید، اما دوست خوبم! این ثابت شده است که احساس همیشه نمی‌توانند در هدایت ذهن نقش موثر داشته باشند، مگر اینکه منطق بر زندگی حاکم شده و ترس را از حواشی آن دور کند. در ضمن اشتباه کردن مقوله‌ای است که انسان از طریق آن می‌تواند با تجربه تر عمل کند و اگر از تجربه‌ها کمک بگیرید، خیلی ساده تر عمل خواهید کرد.

شهریور

یکی از اطرافیانتان رفتاری را به نمایش گذاشته که منجر به تعجب شما شده درحالیکه خوب می‌دانید زندگی مقاطع مختلف دارد و وقتی ذهنتان در کل روز درگیر موضوعی شود، احتمال خطا بسیار زیاد است. پس سعی کنید در مقابل رفتار طرف مقابلتان فقط رفتار خودتان را بروز دهید، نه اینکه در مسیری گام بگذارید که شرایط پرتنش آن را ایجاب می‌کند و مطمئن باشید درست عمل می‌کنید.

مهر

ذهنتان به شدت درگیر حرفهایی شده که می‌شنوید و در پی آن مجبور هستید عملکردتان را هم متناسب با شنیده‌ها پیش ببرید. البته این هم به خوبی مشخص است که وقتی شما گوشی برای شنیدن حرفهای دیگران نداشته باشید، نمی‌شود انتظار داشت که آنها دقیقاً مطابق میل شما رفتار کنند. پس وقتی تنها هستید، نقاط قوت و ضعف شخصیتتان را بهتر بشناسید و بدانید عواطف مسیری جدا از واقعیتها دارند.

آبان

روزهایی را پشت سر گذاشتید که هیچ انتظارش را نداشتید و دیدید که وقتی آرامش گم شود چه شرایط ناشناخته‌ای را برایتان رقم زده و راهتان را تغییر می‌دهد. پس بدانید اگر فردی خلاف آنچه شما می‌پسندید عمل کرد، دلیل بر بی‌اهمیتی نوع نگاه شما نیست، چرا که اگر چنین عمل کنید، مجبورید با عصبانیت، انتقام اشتباه دیگران را از خودتان بگیرید و نتیجه زیبا نخواهد شد.

آذر

این روزها باز هم احساسات گذشته به ذهنتان هجوم آورده‌اند و عملکردتان به شکلی شده که می‌گویید دلیلش را نمی‌دانید! درحالیکه اگر با خودتان صادق باشید، ممکن نیست که چنین پاسخی نسبت به عوامل پیرامونی‌تان بدهید و توصیه می‌کنم قبل از عمل کردن حرف بزنید و نگذارید یک انتظار طولانی مدت، تمام رشته‌های ذهنی شما را پنبه کند.

دی

ذهنتان در مورد موضوعی درحال محاسبات مختلف است و امیدوارم وقتی اطلاعات لازم را به دست آورید نتیجه سخت تر از آنچه که انتظارش را داشتید نشود، چون با استفاده از این ابزار می‌توانید بهترین تصمیمها را بگیرید. در مورد عملکرد اطرافیانتان هم توصیه می‌کنم، صادقانه عمل کنید چون این شیوه همیشه بهترین نتیجه را در پی دارد. هرچند که ساده نیست.

بهمن

به شدت درگیر اجرای پروژه‌ای هستید که می‌گویید می‌تواند آرامش محسوسی را برایتان به همراه داشته باشد، اما دوست خوبم! همین روزهایی که به شدت منتظر هستیم بگذرند تا نقشه هایمان به نتیجه برسند، همان فرصتی است که زندگی به ما بخشیده و ما می‌توانیم در مورد نحوه سپری کردنش تصمیم بگیریم و امیدواریم نتیجه کار باعث دلگیری‌تان نشود.

اسفند

وقتی قصد اجرای تصمیمی را دارید، توصیه می‌کنم ابتداخودتان را جای طرف مقابل بگذارید و اجازه ندهید که مسایل مالی روی ذهنتان تاثیر عمیق بگذارد، چون عملکرد ما نشان می‌دهد که اطرافیانمان با ما چه برخوردی داشته باشند و همیشه حقیقتها می‌توانند بخشی از زندگی ما را به خودا ختصاص دهند، حتی اگر از شنیدن آنها ناراحت و دلگیر شویم.

هر مقدار که قناعت کنی، کافی است
● حضرت علی(ع)



آرژانتین: یک پل یخی عظیم در حاشیه پارک ملی گلاسیرز در آرژانتین تشکیل شده است. این طاق یخی هر چند سال یکبار تشکیل می‌شود. وقتی تکه‌های یخ شناور کنار هم جمع می‌شوند و راه را بر جریان آب می‌بندند و یک دریاچه کوچک ایجاد می‌کنند، به مرور زمان جریان آب این یخها را از زیر ذوب و راه خود را باز می‌کند که کم کم با پهن تر شدن مسیر، یک طاق یخی شکل می‌گیرد. این منظره نادر تنها چند روز دوام پیدا می‌کند.



چین: بادهای شدیدی که هفته گذشته در اکثر کشورهای شرق آسیا می‌وزید، در چین حادثه ساز شد. مجسمه فلزی از اولین امپراتور این سرزمین، "چین شی هوانگ" بر اثر باد سرنگون شد. شدت ضربه به حدی بود که صورت مجسمه کاملاً صاف شد. خوشبختانه کسی هنگام سقوط مجسمه آسیب ندید.



ژاپن: مهندس ژاپنی شرکت ساکاکیبارا را در کنار ربات غول پیکر جدیدشان به نام "مونونوفو" می‌بینید. این شرکت که به تولید رباتهای خاص معروف است، از این رباتها برای شرکت در مسابقات جنگ رباتی استفاده می‌کند. همچنین برای انجام امور ساختمانی و حمل و نقل نیز رباتهای بزرگی تولید می‌کند، اما مونونوفو پیشرفته‌ترین رباتی است که این شرکت تا کنون ساخته است.



هلند: نمایی زیبا از مزارع پرورش گل در منطقه لیسه در هلند را می‌بینید. پارک کوکنهوف در این منطقه، یکی از بزرگترین باغهای پرورش گل در سراسر جهان است و هر ساله حدود ۷ میلیون شاخه گل در آن پرورش داده می‌شود.



ایرلند: یکی از شرکت کنندگان در مسابقه "جنون آب و خاک" را می‌بینید که هر ساله با حضور چند صد نفر در شهر پورتادان در ایرلند شمالی برگزار می‌شود. در این مسابقه شرکت کنندگان باید مسیری دشوار و پر از گل و لای را همراه با موانعی که سر راه قرار دارد، پشت سر بگذارند. دعوت مردم به ورزش از دیگر اهداف این جشن است.



برزیل: یکی از مردان سرخپوست برزیل همراه ۲۵۰۰ نفر دیگر از مردم بومی منطقه از قبیله‌های مختلف در هفته ملی مهاجرت سرخپوستان شرکت می‌کند. این مهاجرت به هدف حل کردن برخی مسائل و اختلافات آنها با دولت در خصوص حریم زندگیشان انجام می‌شود. بسیاری از این بومیان به دلیل ساخت و ساز از خانه هایشان رانده شده‌اند و بسیاری اوقات نیز به آنها حمله می‌شود.

انتظار دستمزد تعادلی

سیدعلی موسوی قمی

سطح تعادلی دستمزد در بازار کار تعیین کننده وضعیت اشتغال در هر کشوری است. یعنی تمام کارگران که در دستمزد تعادلی قرار بگیرند، بهترین راندمان را ارائه می‌دهند که معنای آن بالا رفتن کیفیت است.دولت تدبیر و امید از ابتدای شروع به کار خود در این موضوع عزمی جدی دارد و تمام تلاش خود را برای به وجود آوردن چنین فضایی در بودجه ۹۷ به کار گرفته است و همین آرامش نسبی برای کارگران با حقوق پایین حاصل همت دولت است و حالا فعالان بخش خصوصی که از ارکان مهم اجرای به وجود آوردن دستمزد تعادلی برای وضعیت نامطلوب اقشار در جوامع صنعتی،کشاورزی، معادن و دیگر حوزه‌ها هستند، می‌توانند راهگشای عدالت اجتماعی برای سرعت بخشیدن به دستمزد تعادلی باشند. اما امروزه بعضی از سرمایه داران که در بخشهای مختلف نیروی کار دارند، توجهی به این مسأله نمی کنند و حتی در شرکتهای وابسته به دولت هم این چنین کوتاهی به چشم می خورند.

حالا از بعد شاخص قیمت که نگاه می کنیم تغییرات قیمت تمامی کالاها و خدمات بر کل اقتصاد کشور فشار می آورد و تولید ناخالص ملی حقیقی به قیمت ثابت سال مشخص "سال پایه" ارزش گذاری می‌شود که اقتصاددانان محترم در دولت باید این توازن را بر اساس پژوهش و تحقیق در کشور پی بگیرند تا بر پایه و اساس نتایج به دست آمده بتوانیم تولیدات با کیفیت و مرغوب مطابق استانداردهای جهانی داشته باشیم. این در حالی است که شرکتهای دانش بنیان که در حال حاضر بیش از سه هزار شرکت هستند، چون در اقتصاد کشور اثر گذار شده‌اند، هم به راحتی می‌توانند دستمزد تعادلی ایجاد کنند.

به طور مثال در حوزه کشاورزی باید کشاورزی گلخانه‌ای را حمایت مادی کرد که البته هم صرفه جویی در مصرف آب است و هم به دلیل درآمد خوبی که دارد به دستمزد تعاد لی منجر می‌شود. همانطور که کشورهای پیشرفته با به وجود آوردن تکنولوژی نوین در بخشهای مختلف توانسته‌اند هم مشکل بیکاری را حل کنند و همچنین صادرات خود را به بازارهای جهانی تحمیل کنند. این در حالی است که در کشور ما این توازن و تعادل خیلی هماهنگ نیست و از یک سو مخارج حقیقی با غیر حقیقی فاصله دارد و از سوی دیگر پرداختهای مالیاتی و بیمه‌ای و غیره مانع تولید است که کارشناسان محترم در سازمانهای مربوط باید دقت بیشتری در این باره داشته باشند تا تولید کنندگان واقعی و غیرواقعی را تشخیص دهند تا هم حافظ درآمد دولت باشند و هم فشاری به تولید کنندگان واقعی وارد نشود. تولید کننده هم باید با کیفیت مطلوب تولیدات خود و ارائه آن به بازار جهانی دولت را یاری کنند و با رعایت اصول استانداردهای بین‌المللی پاسخگوی رقابت باشد. در چنین شرایطی هم درآمد حاصله افزایش می‌یابد و هم معضل اشتغال از بین خواهد رفت و چون درآمد سطح خوبی پیدا می کند، دستمزد تعاد لی برای رفاه و عدالت اجتماعی که اقتصاد مقاومتی را به همراه دارد، رشد و سرعت بیشتری خواهد گرفت.

بنابراین دولتمردان و فعالان اقتصاد کشور باید با نوآوری و برنامه‌های ابداعی، در راستای سیاست اقتصاد مقاومتی، برای رسیدن به دستمزد تعادلی برای اقشار آسیب پذیر جامعه هم تلاش کنند.

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

ای عشق از یادم برو

گفتم دیشب نخوابیدم و خیلی فکر کردم. نتیجه افکارم را در یک رباعی نوشته‌ام...فرمان را ول کرد و دستهایش را به هم کوفت و گفت درود بر رباعی!بعد صدای موزیک را بست و وسط خیابان توقف کرد. از سن خودم خجالت کشیدم. گفتم دوست دارم در حرکت باشیم و چهارپاره‌ام را برایش بخوانم. گفت چشم و راه افتاد. و من:

"گفتم غم دل؟ گفت بگویش با من
گفتم که خوشی؟ گفت بجویش با من
گفتم گلِ عشق گر بروید در دل؟
خندید که آن نیز ببویش با من!"

بنازم به حافظه‌اش! با یک بار شنیدن حفظ شد و آن را با لحن و صوتی دلانگیز دکلمه کرد. حالا دیگر مطمئن بودم که اگر به او بگویم عاشقش هستم، خواهد گفت جانا سخن از زبان ما می گویی. در آن لحظه حتی یک درصد هم فکر نمی کردم عشقم را قبول نکند. و دل به دریا زدم و گفتم آنقدر دوستش دارم که نمی توانم بی او به مکزیک برگردم. جیغ کشید و گفت "**وای خدا جون!**" چند بار نفس عمیق کشید و گفت "من یه بار عاشق شدم. هشت ماه طول کشید. علت جدایی من و یاشار نه بی‌وفایی بود نه خیانت. تصادف کرد و رفت. حالا به شما عشق دارم ولی جنسش با اون عشقی که تجربه کردم فرق می کنه. به شما یه جور کشش عجیب دارم... یه جور دیگه‌س."گفتم "منم قبلاً یه بار عاشق شدم. بهش نرسیدم ولی خیلی راحت تونستم فراموشش کنم. حالا دوباره عاشق شدم اما یقین دارم که اگه از هم دور بشیم، هرگز نمی تونم فراموشت کنم." گونه‌اش گل انداخت. ماشین را راه انداخت. تلفنش زنگ خورد. دوباره توقف کرد. مادرش بود. تمام حرفهایی را که من و اسمر به هم زده بودیم، با هیجان برای خاله پری تعریف کرد و پرسید نظر تون چیه؟ نمی دانم خاله چه گفت که اسمر ماشین را راه انداخت و دور زد و برگشتیم سمت خانه. پرسیدم چی شده؟ گفت "باید میرفتم جای مهمی یادم رفته بود. شمار و میذارم خونه و میرم." به دلم بد افتاد. تا خانه خاموش بودم. او زیرلب ترانه‌های دلدادگی می خواند.

یک طرف دلم خوشحال بود یک طرفش نگران. با چنین حالی وارد خانه خاله شدم. نگاهش سرد و جدی بود. اشاره کرد که بنشین. نشستم. ساکم را گذاشته بود کنار میز. گفت "هرچی داشتی، شستم واتو کردم. واسه امشب برات بلیت گرفتم. میتونی تا شب بمونی اینجا چون اسمر تا فردا برنمی گرده." گفتم "قراره قصه من و عاطفه تکرار بشه و منو با نیرنگ از اسمر دور کنین؟" گفت "تو به من دروغ گفتی چون به اسمر احساس داری. علت دروغت اینه که خودت هم میدونی نباید با اسمر وارد فاز عشق بشی. اسمر جای دختر ته!" و شروع کرد به نصیحت کردن. فایده نداشت. گفتم نمی توانم بدون اسمر زندگی کنم. گفت "دلم می خواست عاقل بودی و خودت کنار می کشیدی تا علت اصلی مخالفتم رو نگم ولی مجبورم کردی."

علت اصلی؟ منظورش چیست؟ چه نیرنگی در آستین دارد و چرا می خواهد مرا از خواسته‌ام دور کند. کاش یکی از آن قرصهای صورتی رنگ اسمر پیشم بود. نبض قلبم در چشمهایم می تپید. به خاله گفتم "چه علتی؟" پنجه‌هایش را مشت کرده بود. رگهای گردن و پیشانی‌اش ورم کرده بود. سخت و طاقت فرسا گفت "اسمر دختر ته!"

دختر من؟ این احمقانه ترین حرفی بود که در عمرم شنیده بودم. من هرگز ازدواج نکرده بودم که دختری داشته باشم. قاه‌قاه خندیدم. و دیدم او هق‌هق گریه می کند. و حرفهایی زد: اسمر دختر همان کلفتی بود که مرا وادار کرده بودند در مستی با او باشم اما قسم به خدایی که دادگر است، خودم فقط همان را به یاد دارم که برایتان تعریف کردم. اسمر دختر من بود؟ وای خدایا شکرت که حتی دستم به دستش نخورد. داشتم نابود می‌شدم. خاله می گفت "وقتی تو از ایران رفتی، فهمیدیم اون کلفته حامله شده، فرستادیمش یه ده ناشناس تا وضع حمل کنه. منم برای مدتی طولانی رفته بودم اروپا. وقتی داشتم برمی گشتم، بیچاره کلفته سر زا رفت. شوهرم یه خواب بد دیده بود. منم یادم اومد خواب بدی دیده بودم که درباره انتقام الهی بود. ترسیدیم و رفتیم بچه رو آوردیم و وانمود کردیم مال منه و اروپا متولد شده. ما اسمر رو بزرگ کردیم تا بار گناهمون کمتر بشه. اسمر از این حرفا خبر نداره. اگه بفهمه ما پدر و مادرش نیستیم و چه سرنوشتی داشته، ضربه میخوره مخصوصاً که شاعره و دلنازک."

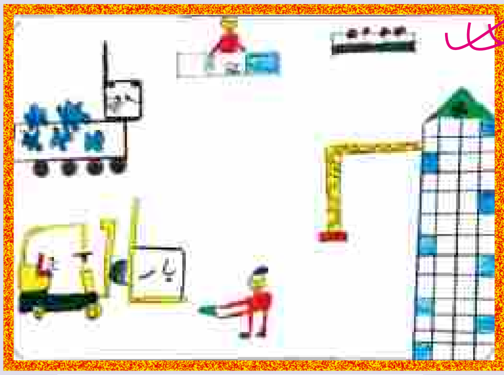
لازم نبود با اسمر خداحافظی کنم. خاله خودش بلد بود چه قصه‌ای برای اسمر تعریف کند. ساکم را دوشم کشیدم و به فرودگاه رفتم. و من باید تا ابد فرار کنم. و میدانم عمری دراز خواهم داشت و سالها رنج خواهم کشید. باید تا ابد از خودم و سرنوشتم فرار کنم. این تاوان یک شب بدمستی ناخواسته بود یا شوربختی مدام من، نمی دانم؟!

آسایش وقتی طولانی و بی علت باشد به تنهایی مبدل می شود

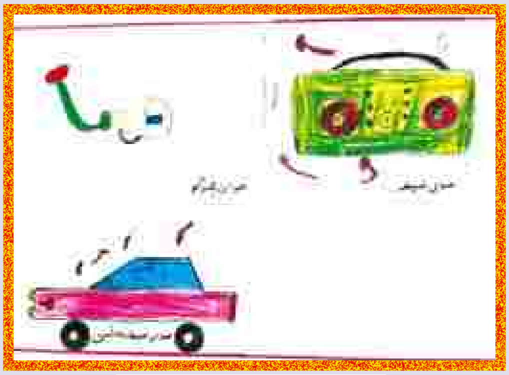
●بتهوون

نقاشیهای شما

نقاشی های این شماره را دانش آموزان کلاس سوم از مدرسه ارشاد رودهن برای ما ارسال کرده اند



آریا احسانی ۱۰ساله



امیر مهدی تزاکری ۱۰ساله



محمدمهدی حسینی ۹ ساله



ماهان خلیف
۱۰ ساله



امیرحسین محمدبیگی ۹ ساله



سید طاها سیدرحیمی ۱۰ساله



امیرمهدی سلطانی۱۰ساله



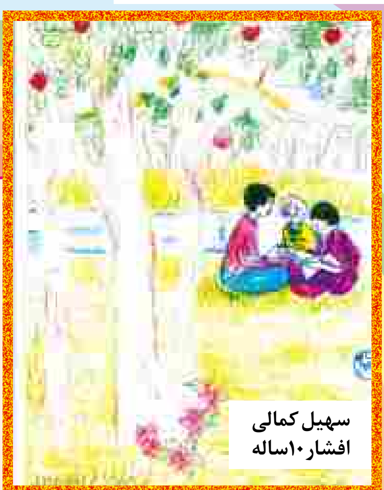
آرمین بهمن ۱۰ ساله



علیرضا کریمی۱۰ساله



الیاس حمیدی ۹ساله



سهیل کمالی
افشار۱۰ساله